

Roya\_rostami\_roha, [28.06.18 22:45]

سزار\_#1

فصل اول

.انتهای پیست مشخص نبود

شال را دور شکم خودش انداخت و دو سرش را به عباس داد و گفت: ببند.

.عباس شال را دور کمرش خودش بست

.حالا انگار هر دو به هم دوخته شده باشند

.بقیه ی هم با موتورهایش در یک خط کنارشان بودند

مسابقه شان غیرقانونی و به دور از شهر درون بیابانی با تپه های بزرگ و کوچک بود

.هوای داغ تابستان همه شان را کلافه کرده بود

اما برای "دامون" که تمام عمرش را روی موتورش گذرانده بود لذت بخش بود

مردی که مقام اول آسیا را داشت

و به زودی باید برای جهانی راهی می شد

با این حال هیچ وقت از ولگردی های شبانه و روزانه اش با

"هیوسانگ" قرمز عزیزش دست بر نمی داشت

این پیست را هم خودش ساخته بود

فقط محض کری خواندن های احتمالی

معمولا اگر کسی ادعایش می شد و برای چیزی جنگ و دعوا راه

می انداختند نهایت خطرش شبانه با چراغ خاموش رانندگی

کردن بود

امروز هم بساط همین بود

باز یکی بلند شده بود و قدرت طلبی می کرد

تا حالیش نمی کرد دامون کیست دست بر نمی داشت

کل کل کردن با او عاقبی هم داشت

دختری با لباس قرمز دقیقا وسط پیست ایستاده بود

صدای گاز دادن موتورها از هر طرف می آمد

پرچم سفید مشکی کوچکی که در دستش بود را مدام تکان می داد.

همه کمربندها و شال هایشان را دور کمر خودشان و یار عقبی بستند.

چشم ها به دختر جوان وصل بود

به محض اینکه با ضرب پرچم را به سمت پایین تکان داد، همه ی موتورها با سرعت از کنارش رد شدند

بدون اینکه حتی یک سانت هم با دختر جوان برخوردی داشته باشند.

زمین خاکی بود و پر از چاله چوله

بیشترشان سابقه ی مسابقه با دامون را داشتند

اما یکی دو نفرشان هم تازه وارد بود

بیشتر آماده بودند برای زورآزمایی

دامون هم قلقشان را می دانست

!سفت بشین عباس -

عباس میان صداها قهقهه ای زد

اوج هیجانشان بود

عشق می کردند با این هیجانی که گاه و بی گاه باید خالی می شد.

هیوسانگ " دامون هم حرف نداشت "

چند تا از بچه ها کم آورده میانه ی راه متوقف شدند

اولین نفر دامون بود که پشتتازانه می راند

انگار که هیچ چیزی جلودارش نباشد

نباید هم جلودارش می بود

برای مسابقات جهانی به آمادگی احتیاج داشت

کلاه کاسکت جلوی دید عباس که چشمان ضعیفی داشت را

همیشه می گرفت

اما دامون عادت داشت

.پیچ آخر را دور زد

.بقیه هم به دنبالش بودند

.امیرصدرا نزدیک شد و تقریبا بیخ موتورش چسباند

.برگشت و نگاهش کرد

.امیرصدرا هم نگاهش کرد

.حس کرد پوزخندی زد

.انگار که بخواهد گولش بزند یک لحظه سرعت را کم کرد

.امیرصدرا متعجب برگشت

.همین باعث شد تپه ی کوچک جلویش را نبیند

با آن سرعت به تپه برخورد و با یار پشتی اش روی زمین

افتادند

.دامون بی توجه به آنها دوباره گاز داد

.تا خط پایان دیگر رقیبی نداشت

.خط پایان را که رد کرد

صدای سوت و کف جمعیت کوچکی که ایستاده بودند باعث ذوق  
و شوق عباس زد

شال را باز کرد و کلاه کاسکت را برداشت  
خفه شدم تو این لعنتی-

دامون با آرامش کلاه را برداشت و آرنجش را روی فرمان  
گذاشت

!ژست همیشگی اش

دخترها به سمتش پرواز کردند

چهره اش با ابهت بود

!از آن نگاه های خاص

به محض اینکه بقیه هم به خط پایان رسیدند، امیرصدرا که معلوم  
بود کمی زخمی شده با طلبکاری جلو آمد  
تو گولم زدی-

دامون خونسرد نگاهش کرد

!این بازی قانون خاصی نداره داداش-

می دانست

با این حال، اگر تلافی کار دامون را نمی کرد امیرصدرا نبود

ترک موتورش نشست و گاز داد و رفت

به محض اینکه دامون به عباس اشاره کرد تا سوار شوند و به

شهر برگردند گوشیش زنگ خورد

گوشی را از جیب جینش بیرون کشید

بله؟-

دامون نصیری؟-

خودمم-

خانم پویان تقاضا دارند شما رو ببینند-

Roya\_rostami\_roha, [30.06.18 22:25]

سزار\_2#

خانم پویان تقاضا دارند شما رو ببینند-

باز هم پویان ها؟

من خیلی وقته کارم با این خانواده تموم شده-

حالا انگار برادرش چه بود که خواهر فرنگیش خاص باشد

...صدای کلفتی گفت: سزار

مرد، من باید خودمو برای مسابقاتم آماده کنم-

تو عشق این کاری دامون-

تموم شد-

رومو زمین می ندازی؟-

ساکت شد

مگر می شد به عمو ملک نه گفت؟

تو سزاری دامون، برای این کار ساخته شدی پسر-

خلاصه گفت: ساعت چند؟

کی بیکاری؟-



فردا-

منتظر تم-

عباس ایستاده بود و نگاهش می کرد

تماس را قطع کرد و گفت: بازم خودشون بودن؟

کلاهش را روی سرش گذاشت و بدون جواب داد گفت: پپر بالا

بریم

عباس پشت سرش نشست و دامون گاز داد

دوباره انگار باید برمی گشت به قبل

چیزی که هنوز هم ترسش در خواب هایش همراهش بود

خدا کمکش کند

\*\*\*\*\*

هد بند سفیدش را روی پیشانیش زد

راکت اسکواشش را برداشت و به همراه توپ وارد "کورت"

(زمین مستطیل شکل بازی اسکواش) شد

.چپ دست بود

.توپ را یک بار به زمین زد

.به محض بالا رفتنش با راکت به دیوار جلو ضربه زد

.توپ به سمتش برگشت دوید و دوباره با راکت ضربه زد

با اینکه معمولاً اسکواش دو نفره یا دابل بود اما سارا همیشه به

.تنهایی تمرین می کرد

.هیچ وقت هیچ مسابقه ای نرفته بود

فقط این زمین را درون زیرزمین خانه ی پدریش برای سرگرمی

.خودش ساخته بود

با اینکه تمام قوانین بازی را می دانست اما میل و رغبتی برای

.رقابت نداشت

.همین که سرگرمش می کرد کافی بود

خسته بعد از یک ساعت تمرین یا تنی عرق کرده از کورت

.بیرون آمد

.خوب بود که تهویه کار می کرد

وگر نه خفه می شد

مستقیم به حمام رفت

دوش گرفت و بیرون آمد

از پله ها بالا رفت

به محض ورود، عمو ملک سر به زیر گفت: خانم، سزار

منتظر تونه

باید حتما این سزار را می دید

مردی که مدام در موردش حرف می زدند

او مدتی بادیگارد برادرش بود

برادر جوانمرگش

!احتمالا برای همین بود که می خواست بیاید و ببیندش

عمو ملک هشدار داده بود اگر قرار است در ایران بماند باید

حتما محافظ داشته باشد

دشمنان خانوادگیشان زیاد بودند

همان ها هم پرادرش را به پای مرگ کشاندند

اما او نیامده بود که تجارت خانوادگیشان را دست بگیرد

آمده بود که قاتل برادرش را پیدا کند

باید می فهمید چه خبر شده

هیچ کس هیچ جواب درست و درمانی تحویلش نداده بود

حتی خبر مرگش برادرش را هم بعد از چهل‌م‌ش دادند

امان از دست مادرش

اگر زودتر مطلع می شد شاید الان کارهایی هم کرده بود

می خواست آمریکا بماند که چه؟

هیچ چیزی در آنجا منتظرش نبود

غیر از دوست سرخ پوست عزیزش جیک

جیک عزیزش

چقدر دلتنگش بود

به سمت اتاق کار برادرش که عمو ملک اشاره کرد راه افتاد

باید این جوانک پرمدعای موتورسوار دیدنی باشد  
چطور با آن هیکل باد کرده و زیادی بزرگی که از محافظ ها  
سراغ داشت روی موتور جایش می شد؟  
با عمو ملک همراه شد

عمو ملک حضورش را اطلاع داد و او داخل شد  
نگاهش که به دامون افتاد  
چهره اش مات شد

بادیگارد هم این همه جذاب و لعنتی؟

Roya\_rostami\_roha, [02.07.18 22:10]

سزار\_3#

رویا:

نگاه دامون مغرورانه بالا کشیده شد

لحظه ای به سارا نگاه کرد

انگار که چیزی برایش جلب توجه نکرده باشد نگاهش را به عمو  
ملک دوخت

سارا ابرویش را بالا انداخت و درست روبرویش نشست

پا روی پا انداخت و سرفه ای مصلحتی کرد

عمو ملک که جو بینشان را سنگین دید جایی بین هر دو  
نشست

...دامون جان-

دامون با ملایمت گفت: گوشم با شماست عمو ملک

ایشون سارا پویان هستن، خواهر سروش عزیز-

باز هم نگاهش نکرد

برعکس سارا که ریز شده بود و بررسی اش می کرد

نه جثه ی خیلی گنده ای داشت نه به نظر می رسید کار خاصی  
بلند باشد

چه چیزی باعث شده بود سروش رهایش نکند؟

خانم پویان ایران موندگار میشن، می خوام وظیفه ی محافظت -  
ازش رو به عهده بگیری

این بار نگاهش روی سارا برگشت خورد

دختر جسوری به نظر می رسید

جسور و تا حدی هم نترس

از چشمان بی باکش مشخص بود

با همون شرایط قبل؟-

عمو ملک با آرامش گفت: همونطوری که خودت می خوای

سارا دست راستش را بالا گرفت و گفت: شرایط چیه؟

دامون بی پرده نگاهش کرد

وقتی قرار بود محافظ سروش شود فقط با عمو ملک صحبت  
کرد

این بار هم همینطور می شد

از جایش بلند شد و گفت: باید برم پیست، تمرین دارم،  
تصمیمتونو گرفتم خبرم بدین

طعنه ی واضحش به سارا، ابروهای دختر جوان را درهم کشید  
عموملک لبخند زد

غرورش را خوب می شناخت

عمر اگر زیر بار حرف سارا می رفت

از همین الان باید سارا را با اخلاقیات خاص دامون آشنا می کرد

چون در اصل دامون یک محافظ ساده بود

پایش بیفتد می تواند رهبری کند

یک کماندو کار حرفه ای بود

مردی که بخاطر مشکلات خانوادگیش مجبور شد نظام را رها

کند و به زندگی عادی بچسبد

گوش به زنگ باش سزار-

دامون سر تکان داد و رفت



سارا با اخم گفت: سزار یا دامون؟

.این پسر می تونه یه امپراتور باشه دخترجان-

عمو ملک از جایش بلند شد و گفت: حوصله داری کمی تو باغ

قدم بزنییم؟

.هوا گرم بود

.اما زیر سایه ی درختان با عمو ملک می چسبید

.به احترام عمو ملک بلند شد

.عمو ملک مشاور ارشد پدرش بود

مردی کار درست که هوای همه چیز و تمام افراد خانواده ی

.پویان را داشت

.حتی بعد از مرگ پدرش و سروش هم ماند

.آنقدر که جزء خانواده باشد

.او نبود هیچ چیزی روی غلتک نمی افتاد

.با هم از ساختمان بیرون آمد

.هوا خیلی گرم شده-

.عمو ملک لبخند زد

.ساعت جیبی طلایی رنگش را درآورد و به آن نگاه کرد

.درست شبیه یک نجیب زاده ی انگلیسی بود

.احتمالا تابستون داغی داریم دخترم-

.سارا سر تکان داد و به سمت درختان کشیده شدند

.بفرمایید-

سارا جان، این پسر، دامون رو میگم، بهترین آدمی خواهد بود -

که می تونی کنارت داشته باشم، کمی خودمختار و خودرای

هست اما فکرش کار می کنه، بنیه ی قوی داره، می تونه تو هر

.مخمصه ای نجات بده

سارا پوزخندی زد و گفت: برای همینه که سروش کشته شد نه؟

اون مسئله کاملا متفاوت بود، سروش بدون دامون از خونه -

.بیرون رفت

سارا روی نیمکت زیر سایه ی درختی نشست و گفت: لازمه بودنش؟

.بهتر از اون نمی تونم کسیو پیدا کنم-

شرایط چیه؟-

!عمو ملک لبخند زد و گفت: آشنا میشی باهاش کم کم

.هیچ چیزی در مورد هیوسانگ دامون نگفت

.موتوری که دامون با آن مدام سروش را این ور و آن ور می کرد

.و احتمالاً برای همین هم بود که هیچ وقت قابل شناسایی نبود

مگر می شود سروش پویان سوار موتور محافظش شود و این ور

و آن ور برود؟

.پسر خوبیه، فقط اجازه بده خودش باشه-

.سارا اصلاً حرف های عمو ملک را متوجه نمی شد

تنها چیزی که متوجه شد این بود که دامونی که به سزار معروف

است باید مرد جالبی باشد

نگاهی به لباس های سیاهش انداخت

فردا رسما باید به شرکت می رفت

به عنوان رئیس جدید، وقت تاج گذاری بود

از فکرش لبخند زد و سایه ی خنک درخت را با دستانش که به

تنه کشید لمس کرد

\*\*\*\*\*

**Roya\_rostami\_roha, [05.07.18 22:11]**

**سزار\_4#**

**رویا:**

**فصل دوم**

در حالی که نفس نفس می زد خودش را به دامون رساند

دامون ترک موتورش سر کوچه نشسته و با دستانش بگو و

بخند راه انداخته بود

با اینکه اهالی محله مدام به اینکه بد جایی می نشینند اعتراض  
می کردند اما او ککش هم نمی گزید

.هرجایی دوست داشت می نشست

.چطور هر کسی هر کار و باری داشت سراغ دامون را می گرفت

حالا جایی که می خواست نمی توانست بنشیند؟

.هرچند که اهل اذیت و آزار هیچ کس نبود

.حتی شکیبا خانم چادری که خاطرش عزیز بود

مخصوصا وقتی با چادر مشکی رنگش راهی مسجد محل می  
شد.

.نگاهش بالا کشیده شد و روی حسین ماند

چی شده پسر باز تو داری نفس نفس می زنی؟-

.حسین روی زانویش خم شد تا نفس بگیرد

سرپا که شد گفت: عباس باز زده به سرش، رفته بالا پشت بوم،

.داره هی می زنه تو سر خودش که بپره پایین

انگار زنگ خطر را بیخ گوشش به صدا درآورده باشند

معطل نکرد

بقیه هم بلند شد

سوار موتورش شد و گفت: پیر بالا حسین

حسین پشت سرش نشست و دامون هندل زد

موتور روشن شد و حرکت کرد

خونه ی خودتونو؟-

صدایش میان سرعت و بادی که درون صورتش می خورد گم می شد.

!آره-

باز چیکارش کردین؟-

هیچی، باز با بابام یکی به دو کرد-

عباس عزیز بود

پسری که از همان کلاس اول دبستان همکلاسیش بود تا وقتی  
که به سربازی اعزام شد.

همیشه باهم بودند.

حتی وقتی برگشت باز هم باهم بودند.

عباس عین برادرش بود.

مخصوصاً برای دامونی که نه خواهر داشت و نه برادر

مادرش طلاق گرفته بود و با ازدواج دوباره اش و رفتن به شهر

دیگری عملا او و پدرش را تنها گذاشت.

پدرش هم دوباره ازدواج کرد.

اما زنش نازا از آب درآمد.

هرچند که از مادرش دو برادر و یک خواهر داشت.

اما تنی که نبودند.

تازه سالی یک بار هم آنها را نمی دید.

رسیده به خانه ی عباس، موتور را جلوی در پارک کرد.

هزار بار گفته بود سر به سر این بچه نگذارند

خودش عصبی بود

مخصوصا با تصادفی که در نوجوانی داشت بدتر هم شد

باز پدر معتاد مفرغیش آزارش می داد

با حرص و عصبانیت با لگد در حیاط را باز کرد

عباس روی پشت بام بود و عین دیوانه ها توی سرش می زد

کفری، به پدر بی خیالش که گوشه ی حیاط روی چهارپایه

نشسته بود و دود می کرد نگاه کرد

مادرش هم با ترس و گریه وسط حیاط بود

می دانست جرات ندارد بالا برود

با آمدن دامون تا حدی خیالش راحت شد

فورا به سمتش دوید و گفت: قربون قد و بالات برم مادر، برو

بیارش پایین تا بلایی سر خودش نیورده

حساب پدرش بماند برای بعد



هرچند صدایش را شنید که گفت: اینجا شده طویله، هر خری از  
!راه می رسه سرشو می ندازه پایین میاد داخل  
فدات بشم مادر، ولش کن، عباس مهمتره-  
با دست های مشت شده داخل رفت  
.راه پله ی داخل به پشت بام وصل می شد  
.عباس متوجه ی آمدنش نشده بود  
تند از راه پله بالا رفت  
.بالا که ایستاد صدایش زد  
!عباس-

.عباس انگار نمی شنید همینطور توی سر خود می زد  
به آرامی نزدیکش شد  
.لبه ی پشت بام نشسته بود

قبلا یک بار سابقه ی افتادن از پشت بام و شکستن پایش را  
داشت.

...داداشم، عباس -

عباس انگار تازه صدایش را شنید

نگاه بی رمقش را به دامون دوخت و گفت: جلو نیا

دیوونه شدی پسر؟ باز می خوام یه بلایی سر خودت بیاری این -

مفنگی خوشحال بشه

میگم جلو نیا -

به رفاقتمون قسم عباس، باز خر بشی من می دونم تو، بیا عقب -

ببینم

حرف می زد و قدم به قدم جلو می آمد

آنقدر که قبل از اینکه عباس عکس العملی نشان دهد با یک

خیز بلند بازویش را گرفت

محکم کشید و او را روی پشت بام پهن کرد

دوتا لگد هم به پهلویش زد و گفت: حفته بکشمت

عباس بی حال بود

بعد از هر باری که به سرش می زد، بدنش بی حال می شد.  
دامون هیکل لاغر اندامش را روی شانه اش انداخت و از پله ها  
پایین آمد.

مادرش با نگرانی پایین پله ها بود.

عباس را گوشه ای خواباند و گفت: در این دریچه ی لعنتی رو  
ببیندین تا فرصت نکنه بره بالا.

مادرش رفت تا آب قند برای عباس بیاورد.

دامون هم از خانه بیرون آمد.

هی شیره ای، کم سر به سر این پسر بذار، یه روز به جای اینکه -  
خودشو بکشه، یه چاق برمی داره خرخره ی تورو می بره

به عمد این حرف را زد تا جواب حرف آمدنش را بدهد.

با لبخند بدجنسی و اینکه فهمید پیرمرد را ترسانده از خانه  
بیرون زد.

می دانست عباس حالش جا بیاید خودش را به قهوه خانه می  
رساند.

دیوانگیش زمان کوتاهی داشت  
حالش که جا می آمد دیگر خرید نمی کرد

Roya\_rostami\_roha, [08.07.18 22:06]

سزار\_5#

رویا:

با حرص گفت: پویان ها ریشه کن نمی شن؟  
!پا روی پا انداخت و گفت: این آخریه  
یک نخ سیگار از پاکت سیگارش بیرون آورد  
با فندک مهبد سیگارش را روشن کرد و پرسید: برای این چه  
فکری داری مهبد؟  
مهبد با لبخندی که گوشه ی لبش داشت، با بی خیالی گفت:  
!ازدواج  
ابروهایش بالا پرید

کام محکمی از سیگارش کشید و زیر خنده زد

این پسر شیطان را هم درس می داد

سر پسرعمویش را زیر آب کرد حالا نوبت دخترعمویش بود

خیلی ناکسی پسر-

دستی به ریش پرفسوریش کشید و گفت: از شما درس گرفتیم

پدرجان!

آنها هم پویان بودند

اما نه پویان اصل

پدر مهبد از مادری جدا بود

در اصل مهبد با سروش و سارا پسرعموهای ناتنی به حساب می

آمدند

شاید برای همین بود پدر بزرگشان پدر سروش را بیشتر دوست

داشت

چون از سوگلیش بود

بیشتر ثروتش را هم به نام پدر سرورش کرد

و درصد کمی برای منصور

منصوری که با قمار بازی و دغل بازی های احمقانه اش همان

ثروتی را هم که به ارث برد، بر باد داد

اما با نزدیکش به یاسرف توانست درون شرکتش جا باز کند

کم کم مهبد هم اضافه شد

یاسر که با سگته اش مرد، همه چیز دست سرورش افتاد

سروشی که حالا نبود

!امروز فرداست که سارا بیاد شرکت، بار این باری رو رد کن بره-

مهبد، به میز جلوی خیره شد

کمی کثیف بود

با عصبانیت گفت: باز این زنیکه ی نفهم این جارو تمیز نکرد

منصور از جایش بلند شد و گفت: فهمیدی چی گفتم؟

!حله-

مهبد با وسواس زیادی که داشت میز جلوییش را تمیز کرد

باید این یکی را هم اخراج می کرد

کارش را خوب انجام نمی داد

\*\*\*\*\*

با همان لباس مسابقه و هیوسانگش وارد حیاطبزرگ خانه ی  
پویان ها شد

کارش از امروز شروع می شد

کمی دیر کرده بود

ولی مهم نبود

در اصل همه می دانستند سزار روی قانون هیچ کسی کار نمی  
کند

سارا با تیپ رسمی و استرس به سمت دامون آمد که کلاه  
موتورش را از روی سرش برداشت

کمی عرق کرده و موهایش به هم چسبیده بود

سرش را به طرفین تکان داد تا کمی خنک شود

.سارا با حرص نگاهش را گرفت

.لعنتی، مدام جذابیتش را به رخ می کشید

رسیده به دامون گفت: قرار ما ساعت چند بود؟

.دامون خشک نگاهش کرد

.بی حسِ بی حس بود

.دارم با تو حرف می زنم-

.دامون فقط گفت: کم کم عادت می کنی خانم

.سارا با خشم و حرص لب گزید

قرار که نیست به جای کت و شلوار رسمیت با این تیپ دنبال -

من راه بیفتی؟

.دامون آرنجش را روی فرمان موتور گذاشت

.دستش را ستون بدنش کرد و پوزخند زد

.تا می خواست با دامون کنار بیاید زمان می برد

.میری لباسشو عوض می کنی-



به نظر میاد زیاد عجله نداری؟ می تونم برگردم-

سارا با خشم گفت: چی؟

عمو ملک که صدای موتور دامون را شنیده بود با عصا زدن خودش را بلاخره رساند.

سارا زودجوش بود.

تا چیزی بر خلاف نظرش اتفاق می افتاد از کوره در می رفت باید در مورد اخلاق متفاوت سارا با سروش، حتما تذکراتی به دامون بدهد.

چی شده؟-

عمو بهش بگید بره لباسشو عوض کنه-

عمو ملک با خونسردی گفت: دخترم الان دیر شده، بهتره بری به شرکت بررسی، بعدا در این مورد صحبت می کنیم

هنوز هم می خواست قدرتش را به رخ بکشد

اما ساعت برای او که دختر مقرراتی و سر ساعتی بود، یادآوری کرد که کارهای مهمتری غیر از سروکله زدن با دامون دارد

عمو ملک برای دامون چشم و ابرویی آمد

باید جدا جدا با هر دو صحبت می کرد

قبل از اینکه کار بیخ پیدا کند

راننده ماشین که بنز سیاه رنگی بود را از پارکینگ دایره ای

شکل بیرون آورد

جلوی پای سارا توقف کرد و با عجله پیاده شد

در عقب را باز کرد و منتظر شد سارا سوار شود

دامون هم کلاهش را بر سرش گذاشت

از امروز کارش شروع می شد

ماشین که حرکت کرد، دامون هم سوار بر موتورش همراهی اش

کرد

عمو ملک سرش را تکان داد

!هر دو جوان بودند و جاهل

خدا به داد درگیری هایشان برسد

\*\*\*\*\*

مهبد به استقبالش آمد

چهره اش خندان بود

کت سورمه ای رنگ که به تن داشت نهایت شیک پوشیش را به

رخ می کشید

سارا در جواب استقبال گرم پسرعمویش لبخند زد

**Roya\_rostami\_roha, [11.07.18 22:01]**

سزار\_#6

رویا:

در تمام این چند روزی که به ایران برگشته بود مهبد و عمموییش

همه جوره هوایش را داشتند

!از خانه و باغ گرفته تا شرکت و کارهایی جانبی اش

باید بعدا رسما از او تشکر می کرد

دامون با همان تیپ و قیافه اش پشت سر سارا آمده بود

هیچ کس توجه خاصی به دامون نداشت

شناخته شده بود

آنقدر با سروش آمد و رفت که همه به رفتارها و کارهایش عادت داشتند

مهبد اما، با دیدن دامون شوکه شد

با اتفاقی که برای سروش افتاده بعید می دانست باز هم پیدایش شود

**خدا لعنت کند عمو ملک را!**

مطمئن بود کار اوست

وگرنه بهتر از دامون وجود نداشت

ناکس هم زیادی باهوش بود هم کاربلد

به زور لبخند زد و گفت: دامون، پسر، چطوری؟

سارا متعجب به آن دو نگاه کرد

نمی دانست اینجا هم دامون را می شناسند

دامون خشک و رسمی نگاهش کرد

مهبد با صمیمیت به شانه ی دامون زد و گفت: فکر کردیم بعد از

سروش رفتی حاجی حاجی مکه؟

فعلا هستم-

همین!

حرف زدنش وقتی از کسی خوشش نمی آمد در همین حد بود

مهبد هیچ رقمه در کتش نمی رفت

موذی بود

انگار نقاب به چهره داشته باشد

مسابقه داشتی؟-

دامون بله ی خشک و خالی گفت

رو به سارا گفت: کجا تشریف می برین خانم؟

بلاخره کسی هم از او سوالی پرسید؟

رو به مهبد گفت: می خوام امروز تا وقت دارم همه چیز رو  
بررسی کنم، فردا همه ی هیئت مدیره رو دعوت می کنید، باید  
بدون ریاست تغییر کرده

مهبد سرفه ای مصلحتی کرد و گفت: ساراجان، شمار چیزی از  
مدیریت می دونین؟ کمی سخته، فکر می کنم اگه تو فکر یه  
...جانشین

.حرفش را برید و گفت:هیچ لزومی نداره

.طرح لبخند کمرنگی روی لب های دامون آمد

.این دختر هم درست عین برادرش سفت و سخت بود

!مهبد لبخندی بی نمک روی لب آورد و گفت: از این طرف

.دامون هم همه جا به دنبالش بود

.همه ی کارمندان که به سارا معرفی شد گوشی مهبد زنگ خورد

.عذرخواهی کرد و خود را کنار کشید

.دامون زیرچشمی نگاهش کرد

جانم؟-

.....

ردش کردم دیگه -

.....

نگران نباش داداش، هنوز هیچی حالیش نیست، خودم حواسم -  
هست.

.....

بقیه شم عین همین، نگهبان و بقیه با خودمن -

.....

مهبد رو دست کم گرفتی؟ -

.....

حواسم هست، می دونم چیکارش کنم، گذاشتم فعلا بتازونه و -  
احساس قدرت کنه

خنده ی بلندی سر داد

دامون لب خوانی بلد نبود

اما حس می کرد مهبد همچین هم آدم خوبی نیست

یه ساعت پیش کامیون ها حرکت کردن، باقیش با خودت -

.....

دمت گرم، یه شیتیل بنداز کف دستشون، نمی خوام خبر بیار و -  
ببر باشن

-.....

نه، در تماسم -

تماسش را قطع کرد و با حفظ لبخندش به سمت سارا برگشت

کنار سارا قرار گرفت و گفت: کامیون های جدیدمون بار داشتن  
رفتن تا آذربایجان

... کشور آذربایجان یا -

!کشور آذربایجان -

می خوام از همه چیز مطلع بشم مهبد جان، مخصوصا -

سفارشات برون کشوری

مهبد با استیاقی کاذب گفت: البته، همه چیز رو تو یه نمودار

برات توضیح می دم عزیزم



دامون با کسالت نگاهش کرد

فقط حرف می زد

مرد هم این همه پرچانه می شد؟

متشکرم-

مهبد به دور از چشمشان پوفی کشید

تا قبل از اینکه کار بیخ پیدا کند باید با این دختر بچه تسویه

حساب می کرد

وگرنه کارهایش پیش نمی رفت

دامون بی خیال بود

چیز زیادی از شرکت و کارهایش نمی دانست

اما می فهمید همین شرکت و کارهایش سر سرش را بر باد داد

....و البته

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به سارا دوخت

از این به بعد باید با شرایط جدید کنار می آمد

هرچند هنوز هم باور داشت کار کردن با یک مرد همیشه بهتر از  
یک زن آن هم از نوع غرغرویش است

\*\*\*\*\*

Roya\_rostami\_roha, [14.07.18 22:22]

سزار\_#7

فصل سوم

از حمام بیرون آمد

در حالی که موهای خیسش را با حوله خشک می کرد قدم زنان  
خودش را به پنجره ی اتاقش رساند

همان موقع موتوری با سرعت وارد حیاط شد

خوب که دقت کرد فهمید دامون است

همان دامون معروف که همه اسمش را می آوردند

مانده بود این بشر غیر از جذابیت ظاهری چه چیزی دارد؟

تا الان که خیلی از خودسری چیزی از او ندیده بود

.دامون با ژست خاصی از موتورش پایین آمد

.باز هم لباس فرم تنش نبود

اما تی شرت و جین آبی رنگش خیلی بیشتر از لباس مسابقه ی

.دیروز هیکل تنومندش را به نمایش می گذاشت

.نمی خواست اولی صبحی اعصاب خودش را خورد کند

.قرار نبود امروز به شرکت برود

.دل تنگ سروش جانش بود

.می رفت که کمی سر قبرش خودش را خالی کند

.هرچند تمام این سالها آن طور که باید خواهر و برادر نبودند

دوری و غربت اجازه نمی داد عین همه ی خواهر و برادرها هرروز

.باهم کل کل کنند و سر به سر همدیگر بگذارند

گاهی بلند بلند بخندند و سر تیم فوتبال مورد علاقه شان دعوا  
راه بیندازند

سروش را در این اواخر غیر از چت های تصویری کلا 5 یا 6 بار  
دیدم بود

خیلی کم

آنقدر که اگر این چت های تصویری نبود چهره اش را یادش می  
رفت

هزار بار هم گفت بگذار برگردد و کمک حالش باشد  
خواهری کند

گاهی کنارش غم به دوش بکشد

آستین بالا بزنند و عروسی راه بیندازند

اما نگذاشت

مدام منعش کرد

آنقدر که مرگش هم در تهایی بود

برگشت

لباس های مشکیش را پوشید

از اتاقش بیرون آمد

چندتا از خدمه در حال تمیزکاری بودند

بدون لبخند یا تشکر راهش را کشید و رفت

غربت از او دختری سرد و سخت ساخته بود

آنقدر که انگار نمی توانست با هیچ کس ارتباط برقرار کند

هیچ دوست خاصی نداشت غیر از جیک

اجیک هم مانده بود آمریکا

نمی دانست دوباره کی می تواند او را ببیند

عمو ملک پایین پله ها منتظرش بود

سلامی داد و گفت: شما هم میانین؟

نه دختر، دامون همراهیت می کنه-

ابروهایش بالا پرید

عمو ملک به حالتش لبخند زد

بزودی می فهمید دامون در کنارش چقدر به نفعش است

فعلا موضع گرفته بود

هرچند که دامون هم اخلاق های خاص خودش را داشت

عمو ملک او را تا جلوی در همراهی کرد

اشاره ای به دامون کرد تا بیاید

دامون با حوصله راه می رفت

انگار نه انگار سارا تیز نگاهش می کند

جلوی عمو ملک که ایستاد بدون نگاه به سارا گفت: در خدمتم

دخترم رو ببر باغ رضوان، می خواد سروش رو ببینه-

روی چشم-

سارا فوراً گفت: با موتورت نیا امروز

دامون برگشت و مستقیم نگاهش کرد

سارا هم عین خودش اما با پررویی گفت: چیه؟

عمو ملک با نگرانی نگاهشان کرد

خدا کند روز به همدیگر عادت کنند

وگرنه هر روز باید شاهد یکی به دویشان می بود

کسی حق نداره در مورد من و موتورم نظری بده حتی شما -  
خانم

...عمو ملک با اخطار گفت: دامون جان

دامون سری به نشانه ی احترام برای پیرمرد تکان داد

به سمت موتورش حرکت کرد

سارا با صورتی سرخ شده گفت: یعنی چی؟ این چه وضعشه؟

عمو ملک با ملایمت گفت: دخترم، هرکسی شیوه ی خاص

خودش رو داره

من نمی تونم با این آقا کنار بیام-

میشه، می تونی، حالا هم برو تا دیرت نشده-

ما باید سر فرصت در موردش حرف بزنیم-

!حتما-

راننده منتظرش بود

Roya\_rostami\_roha, [17.07.18 22:29]

سزار\_#8

:رویا

!حتما-

از حرف عمو ملک زیاد مطمئن نبود

اما خودش می توانست مدام سر حرف را باز کند

این مردک را باید می شناخت

و گر نه عمرا اگر تحمل یکی به دو کردن با او را داشت

مخصوصا که به شدت مغرور و خودخواه بود

خوب بود یک بادیگارد ساده ی بی چیز بود



اگر پولدار بود و مال و مکنتی داشت قرار بود چطور فخر  
بفروشد.

زیر لبی ادای دامون را وقتی گفت کسی نمی تواند در مورد او و  
موتورش حرفی بزند در آورد.

بی توجه به دامون سوار ماشین شد.

دستی برای راننده تکان داد تا حرکت کند.

دامون هم ترک موتورش نشست.

کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت و پشت سر ماشین گاز  
داد.

نمی خواست از ماشین سارا جلو بزند.

همین که پشت سرش بود و حواسش جمع کافی بود.

همان موقع لرزش گوشیش را درون شلوارش حس کرد.

سوار موتوری گوشی را در آورد و زیر کلاه کاسکتش جوری هول  
داد که بدون اینکه با دستش گرفته باشدش محکم ماین گوشش  
و کلاه قرار گرفت.

!جانم عباس-

سلام داداش، خوبی؟ سوار موتوری انگار، بعدا زنگ بزنی؟-

.راحتم بگو-

.صدای عباس پر از هیجان بود

امشب قهوه خونه هستی؟-

چه خبره؟-

.فیروز و رضا قراره مچ بندازن، بساط کری خونی به راهه-

.دامون لبخندی با بدجنسی گوشه ی لبش سنجاق کرد

.هستم-

.گاهی بساط داشتند

.یکی وسط می آمد و کری می خواند

.زور بازویش را به رخ می کشید

برای اینکه کار به جای باریک و زد و خورد نکشد قانون خاص

.خودشان را گذاشته بودند

مچ می انداختند

بقیه می ایستادند یا شرط بندی می کردند یا تشویق و

!سروصدا

شب هایی که درون قهوه خانه مچ می انداختند سروصدا کل

محل را برمی داشت

همه می دانستند باز چه خبر شده

به قول خودشان اهل دل ها می آمدند

کمی پول خرج می کردند

سروصدا راه می انداختند

!این می شد شاد بودن

برای آنهایی که بخور و نمیر زندگیشان چندرغاز بود

این شاد بودن های کوچک یک هفته سرمستشان می کرد

فدات داداش، منتظرم-

میام دنبالت-

.عزیزی -

.تماس از طرف عباس قطع شد

.بزور گوشی را درآورد و درون جیبش هول داد

.رسیده به باغ رضوان به اطراف نگاه کرد

.وسط هفته معمولاً نسبت به پنج‌شنبه‌ها خلوت‌تر بود

.سارا با همان ژست خاصش پیاده شد

.دامون کلاهش را برداشت و پوزخند زد

.تحمل کردن این دختر واقعاً سخت بود

.وگرچه سروش پسر خونسرد و خوشرویی بود

.خیلی زود با دامون و اخلاقش کنار آمد

.آن اواخر قبل از مرگش، حتی رفیق‌های صمیمی شده بودند

جوری که سروش را پشت سر خودش می‌نشاند و به محله‌شان

.می‌برد

.چندباری چای و قلیان قهوه‌خانه را به خوردش داده بود

با عباس میچ انداخته بود

به قول خود سرورش که حتی چاله میدانیش هم گل کرده بود

پاسور به بدن زده بودند

جیگرکی، رضا خاویار رفته بودند

...اما این دختر

خدا به داداش برسد

هیوسانگش را قفل کرد و پشت سر سارا با فاصله راه افتاد

بالای قبر ایستاد

همان جلوی در، راننده گل خرید و زود تحویل سارا داد

سارا گل ها را روی قبر گذاشت

برادر عزیزش، زیاد عمر نکرد

سال عمری نبود که تمام شود 34

خیلی جوان بود

حتی عاشق هم نشد

.یعنی تا آنجا که خبر داشت دختری در زندگیش نبود

.یادش رفته بود گلاب بخرد

.عینک سیاه رنگش را برداشت و بالای موهایش زد

.دامون به سنگ قبر خریده بود

.سروش رئیس نبود، دوستش بود

.حاضر بود جانش را برایش خرج کند اما نشد

.رودست خورد

.سارا از جایش بلند شد و به دامون نگاه کرد

خوب می شناختیش؟-

Roya\_rostami\_roha, [20.07.18 22:06]

سزار\_9#

:رویا

خوب می شناختیش؟-

دامون خلاصه گفت: با هم دوست بودیم

در چه حد؟-

دامون برگشت و به موتورش اشاره کرد و گفت: به جای ماشینی  
که تو سوار میشی، همیشه با من سوار اون موتور بود

!سارا متعجب گفت: واقعا؟

دامون جوابش را نداد و گفت: به راننده میگم آب بیاره قبر رو  
!بشوری

.سارا فقط به دور شدنش نگاه کرد

.مرد مرموز و کم حرفی بود

.راننده کمی با فاصله ایستاده بود

.رفت و به آرامی چیزی گفت و برگشت

.سارا دوباره عینکش را به چشم زد و کنار قبر نشست

.حس کرد دامون نزدیکش ایستاده

.اما دیگر از جایش بلند نشد

صدایش هم برای حرف با برادرش بالا نرفت  
فقط بغض بیخ گلویش گنجشکی بود که لانه درست می کرد  
بدون اینکه اشک بریزد فقط در دل حرف هایش را زد  
از دلتنگی هایش گفت  
!از نبودن های برادرش  
نداشتن پدر کم درد داشت که حالا نداشتن سروش هم اضافه  
شد.  
انگار خدا می خواست فقط در زندگیش کم داشته باشد  
رسم عجیبی بود  
و بسیار ناخوشایند  
راننده شیشه ای را پر از آب کرده بود و تحویل دامون داد  
دامون به سارا نزدیک شد و گفت: من قبر رو می شورم  
سارا کنار رفت و دامون نشست  
آب گرفت و قبر را کامل نشست



از باقیمانده ی آن هم به گلدان ها آب داد  
ممنونم -

دامون از جایش بلند شد و گفت: رفیقمه

عقب ایستاد

باز هم سارا ماند و سروشی که زیر خاک بود

دامون دو دستش را قفل کرده دقیقا پشت سر سارا بود

سارا که کارش تمام شد از جایش بلند شد

بی حرف به سمت ماشین راه افتاد

دامون هم سوار هیوسانگش شد

می دانست سارا به خانه برگردد دیگر بیرون نمی رود

می توانست به راحتی به کلاسش برسد

شب هم که درون قهوه خانه بساط داشتند

با خیال راحت سارا را رساند از عموملک اجازه گرفت و رفت

همیشه با تاخیر به کلاس هایش می رسید

همیشه هم رئیس موسسه شاکی بود

اما احتمال بابت رضایت بالای شاگردانش اخراجش نمی کرد

با سرعت گاز داد

به موسسه رسیده با موتور وارد حیاط کوچکش شد

شاگردان کلاس های عصرش همگی دختر بودند

همه هم دبیرستانی و البته چندتایی هم دانشجو

صدای خنده شان که کنار پنجره با جیغ و سروصدا او را نشان

می دادند به گوشش می رسید

بدون اینکه تغییری در حالت چهره اش ایجاد شود داخل شد

بدون اینکه کنار منشی حاضریش را بزند یگراست به کلاس

تدریسش رفت

خود منشی که دختر جوانی بود با لبخند دفتر حضور و غیاب

مدرسین را باز کرد و حاضریش را زد

وارد کلاس که شد همه ساکت شدند

خیلی شلوغ می کنید دخترا-

همه فقط لبخند زدند

کتاب یکی از بچه ها را گرفت و به زبان فرانسه گفت

شروع کنیم؟ (Commençons-nous)

یک صدا که بله گفتند دامون هم شروع کرد

ارشد زبان فرانسه داشت

همان وقت ها که در تگاور نیروی زمینی بود درس می خواند

عاشق زبان فرانسه بود

به قیافه ی قلدرمابانه اش این سطح سواد نمی آمد

ولی سعیش را کرده بود و موفق هم شد

تدریسش که تمام شد طبق روال هر جلسه از هر کدام چندین

سوال پرسید و جواب گرفت

شاگردانش پیشرفت خوبی داشتند

!مخصوصا آن سه دانشجوی زبان فرانسه

.کلاسش که تمام شد به قصد بیرون رفتن در کلاس را باز کرد

یکی از شاگردانش دختر 15 ساله ی لاغراندامی بود که به زور

.صدایش به گوش می رسید

.اجازه گرفت و کنارش ایستاد

بخشید استاد میشه اینو ترجمه کنین برام؟-

.دامون روی متن خم شد

.یک متن عاشقانه به زبان فرانسه بود

کی اینو برات نوشته؟-

.صورتش سرخ شد

!هیشکی-

.اصلا حدسش سخت نبود

.خودکارش را گرفت و برایش معنی را نوشت

.بی حرف خودکار را تحویل داد و از کلاس بیرون زد

.جلوی منشی ایستاد، تایم بیرون رفتنش را نوشت و امضا کرد

.خیلی رسمی از منشی خداحافظی کرد و رفت

.بیرون سوار هیوسانگش شد و گاز داد

!روز شلوغی بود امروز

.هوا رو به تاریکی می رفت

.باید برای خانه کمی خرید می کرد

Roya\_rostami\_roha, [23.07.18 22:11]

سزار\_10#

:رویا

.پدرش نانوائی داشت

.مرد ساده ی زحمت کشی که همیشه سرش به کار گرم بود

.غیر از یک روز تعطیلی در هفته مدام در نانوائی بود

.معمولا دیروقت می آمد

گاهی هم شام و ناهارش را همان جا کنار دو تا شاگردش درون  
نانوایی می خورد

خود دامون برایش می آورد

در عوض مادر ناتنی اش مدام در حال نق زدن بود

انگار این زن هیچ وقت از غرولند کردن خسته نمی شود

الان هم دستور داده بود که چند قلم جنسی که در خانه تمام  
کرده اند بخرد و بیاورد

سر راه کمی میوه و سبزی خرید و به خانه برگشت

موتورش را جلوی در خانه زد و پیاده شد

بوی آبگوشت دیزی می آمد

با اینکه زن پدرش خیلی غرولند می کرد اما گاهی هم مهربان  
بود

لی لی به لالایش می گذاشت

مخصوصا که در اصل او بزرگش کرده بود نه مادر خودش که فقط  
به دنیا آورده بود و بعد از دو سال هم طلاق گرفت

هرچند که حق داشت

هیچ وقت پدرش را دوست نداشت

به زور شوهرش داده بودند

آخر سر هم طاقت نیاورد و طلاقش را گرفت

هرچند که خیلی نفرینش کردند

اما او باز زندگی تشکیل داد و موفق هم بود

وارد خانه شد و میوه ها را جلوی حوض کوچک خانه گذاشت

می دانست عادت دارد آنها را درون حوض بریزد و بشوید

زن ها همگی علایق عجیب و غریبی دارند

ولی سبزی ها را داخل برد

!سلام-

سلامش بلند بود

ناهید با قاشقی که در دستش بود از آشپزخانه بیرون آمد

زود اومدی-

.کلاسمو زود تموم کردم-

.برات دیزی بار گذاشتم-

دامون وارد آشپزخانه شد و سبزی ها را روی میز پلاستیکی  
وسط آشپزخانه گذاشت و گفت: زود بده بخور، میرم قهوه خونه

سبزی ها رو پاک کنم می کشم، میوه خردی؟-

!گذاشتم لب حوض-

.ممنون-

.دامون رفت تا لباسش را عوض کند

.ناهید هم فوراً سبزی ها را پاک کرد و شست

!سفره را درون هال انداخت با سیر ترشی زیاد

.کاسه ها را گذاشت و سفره فوراً رنگ گرفت

.دامون را صدا زد

امشب بابام نمیاد؟-

.چرا میاد، تو عجله داری برات زود کشیدم-



بسم الله گفت و شروع کرد.

عادت داشت تند تند غذا بخورد.

از کلاس گذاشتن و ادای بالاشهری بودن در آوردن هم نه

خوشش می آمد و نه حالیش می شد.

به محض اینکه غذایش تمام شد از ناهید تشکر کرد و بلند شد.

باید می رفت و عباس را با خودش می برد.

تی شرت جذب سیاه رنگی پوشیده بود.

از ناهید خداحافظی کرد و رفت.

سوار هیوسانگش شد و به سرعت به سراغ عباس رفت.

عباس دم در با حسین ایستاده بود.

جلویشان ترمز گرفت و گفت: پیر بالا

حسین با اخم نگاهشان می کرد.

عباس با تشر گفت: برو داخل تا با سرو صداش بلند نشده بهت

بند کنه!

نمیشه منم پیام؟-

.جای بچه اونجا نیست-

دامون معطل نکرد که عباس بیشتر برای حسینی که مدام این توضیحات را شنیده بود حرف بزند

.گاز داد و رفت

.جلوی قهوه خانه شلوغ بود

.پر از موتور و ماشین های پارک شده

.باز یکی کری خوانده بود و حرفش درون محله پیچید

!عباس با ذوق پایین پرسید و گفت: باز امشب چی بشه

.دامون جک موتور را زد و پیاده شد

عین همیشه قفل هایش را زد و همراه با عباس وارد قهوه خانه شدند.

.کیپ تا کیپ بود

.فیروز و رضا روبروی هم سر میز کوتاهی نشسته بودند

کمی آرد به کف دستشان مالیده بودند که عرق نکند و لیز  
بخورد.

بساط شرط بندی و سرو صدا هم گرم بود  
هرکسی رو یکی از آنها شرط بندی می کرد  
دامون هم در شرط بندی شرکت کرد

اما به جای رضا خاویار که درشت هیکل تر بود روی فیروز شرط  
بست.

عباس با تعجب گفت: پسردیونه شدی؟! رضارو ببین با این دست  
و هیکل سه سوته فیروز رو خوابونده  
به داداشت اعتماد کن-

به محض اینکه اعلام شد، دست ها در هم گره خورد  
زور آزمایی در حدی بود که رگ های دست و گردن و صورت  
هردویشان بیرون زد

قرمزی صورت و عرقی که پایین می آمد از فشار زیادی بود که  
به هم می دادند

صداها کل قهوه خانه را برداشته بود.

مدام قهوه و چای سرو می شد.

این شب ها کاسبی قهوه خانه هم بالا می گرفت.

تا حدی هم رضا خاویار در حال برنده شدن بود.

عباس با ناامیدی و خشم گفت: ببین، بهت میگم این یارو زورش

بیشتره، رو فیروز پیزوی شرط می بندی

دامون هنوز هم با لبخند نگاه می کرد.

تشویق ها که اوج گرفت انگار قدرت فیروز برگشت.

خیلی غافلگیر کننده دست رضا خاویار با آن جثه هیکل را

خواباند.

همه ماندند.

خصوصا اینکه افرادی کمی در حد انگشتان دست روی فیروز

شرط بندی کرده بودند.

عباس با حیرت گفت: پسر، چطوری فهمیدی؟

فیروز یه کارگره، هرروز بیشتر از 50 کیلو رو با دستاش جابه -  
جا می کنه، سفته، اما رضا با این هیکل فقط جیگر سیخ کرده،  
!گول هیکلو نخور داداشم، به توانایی ها فکر کن

Roya\_rostami\_roha, [27.07.18 22:15]

سزار\_11#

رویا:

عباس با خنده به پشت کمر دامون کوبید و گفت: داداش  
!خودمی

.جو آرام نشده بود

برعکس همیشه بعد از برد و باخت یکی از طرفین کری خوانی ها  
.از سر گرفته می شد

.معمولا هم تا پاسی از شب ادامه داشت

.دامون اما خسته بود

از عباس و بقیه خداحافظی گرفت و رفت تا بخوابد

فردا باید سارا را تا شرکت همراهی می کرد

!ظهر هم یک ساعتی باید می رفت سر تمریناتش

خدا را شکر که کلاس های فرانسه اش یک روز در میان بود

\*\*\*\*\*

رویا:

فصل چهارم

زیاد اهل خوابیدن نبود

همان شب به شب چند ساعت که می خوابید برایش کفایت می کرد.

در عوض کل روز را بیدار می ماند و به کارهایش می رسید

مثلا هفته ای یکی دو بار اسکواش را انجام می داد

عشق زیادی به باغبانی داشت

لباس کار می پوشید و بی توجه به غرولند مادرش، دستکش می پوشید و به حیاط خانه می رسید

در فکرش بود ته خانه گلخانه ای برای چندین نوع کاکتوس بزند

هوای زمستان برای کاکتوس ها مضر بود

اما امروز بی حوصله بود

تازه از شرکت برگشته بود

دامون همراهی اش کرد

مردی که از هیوسانگش دل نمی کند

به دستوراتش هم عمل نمی کرد

پوشش هم که مورد داشت

نمی دانست عمو ملک چه اصراری دارد که دامون همیشه و همه جا همراهی اش کند

!می دانست پیرمرد بعد از مرگ سروش چشمش ترسیده

حق هم داشت

مثلا این همه تدابیر امنیتی راه انداختند

آخرش سروش بیچاره کشته شد

پلیس هم چنان دنبال عواملش بود

اما دریغ از حتی یک سرنخ کوچک

انگار همه اطرافیان بی گناه بودند

بی خیال مرگ سروش نمی شد

شده خودش بشود مارپل قاتل را پیدا می کرد

برادر جوانش را راست راست در روز روشن با تک تیرانداز

بکشند و همه چیز خلاص؟

صدای زنگ خانه، خدمه چاق و بامزه ی خانه را به سمت در

کشاند

مادرش عاشق مد و مجلات مد بود



عضو چندین مجله ی خارجی بود و به محض چاپ های جدید  
برایش از کشورهای فرانسه، ایتالیا و انگلیس پست می شد

!آن هم نه یک ماهه، خیلی طول می کشید فقط چند روز

روی صندلی مخصوصش نزدیکی های شومینه نشسته بود و با  
اشتیاق مجلات مد را ورق می زد

نازنین، خدمه ی تپلش با خوشرویی برگشت و گفت: خانم پسر  
عموت اومدن

!هدایتش کنین داخل-

چشم-

بی توجه به مادرش که حسابی سرگرم بود روی مبل نشست

پا روی پایش انداخت و منتظر شد

نازنین برای استقبال رفت

کمی که آمدنش طول کشید از جایش بلند شد تا سرک بکشد

مثلا می خواست اشرافی گری درآورد اما باز هم دخترک شیطان  
وجودش نمی گذاشت

مخصوصاً وقتی با جیک بود چقدر در واشنگتن و گاهی نیویورک  
آتش می سوزاندند

هرچند بهترین خاطراتش شامل فصل بهاری می شد که با جیک  
به داکوتای شمالی رفت و با خانواده ی جیک و اسب های  
محشرشان خوش گذراند

باید حتما جیک را به ایران دعوت می کرد

لبه ی پنجره ایستاد

مهبد ایستاده بود و با دامون صحبت می کرد

مانده بود این پسر با اینکه فقط یک بادبیار ساده است که  
حتی عضلات درست و درمانی هم ندارد چرا همه دوستش دارند

جذابیت که نان و آب نمی شود

دامون فقط زیادی جذاب بود

از مرد که جذابیت نمی خواهند

بلاخره بعد از اینکه مهبد دستش را روی شانه ی دامون زد به

سمت ساختمان آمد

.پوفی کشید و از پنجره فاصله گرفت

!بیتا مادرش، سر بلند کرد و گفت: خودش میاد داخل

.مادرش را دوست داشت

.زن بی نهایت آرام و خونسردی بود

.اما خودش به شخصه فکر می کرد خیلی صبور است

وگرنه مرگ شوهرش بعد هم پسرش هر کسی بود را از پا در می

.آورد

ناخان های لاک خورده ی مادرش روی ورق های رنگی رنگی

.مجلات، عجیب زیبا بود

.بعدا باید وقت می گذاشت و با هم کمی حرف می زدند

!عین بچگی هایش

.نه الان که بزرگ شده بود و چندین سال هم مادر نداشت

مهبد که داخل شد حواس از بیتا گرفت و با همان چهره ی سرد

.به او نگاه کرد

...مهبد با خنده گفت: سارا جان، عزیزم

.لحن مهبد را می شناخت

.با همه همین گونه حرف می زد

.دوست دوران بچگیش را خوب می شناخت

.سلام مهبد جان، چه عجب یادی از دخترعموت کردی-

.دخترعمو جان که سراغی از پسرعموش نمی گیره-

Roya\_rostami\_roha, [02.08.18 22:11]

سزار\_12#

:رویا

.سلام مهبد جان، چه عجب یادی از دخترعموت کردی-

.دخترعمو جان که سراغی از پسرعموش نمی گیره-

!با مهبد دست داد و گفت: بیا بشین

نیومدم بشینم، گفتم بیای بریم یکم شهرو نشونت بدم، امروز -  
!بیکار بودم تو هم که تنها

فکر خوبی بود

می توانست دلگیری عذاب آور جمعه را از تنش بکند

ممنونم مهبد جان، فکر خوبیه، بشین، میگم ازت پذیرایی کنن -  
تا میرم لباسمو بپوشم

مهبد با لبخند استقبال کرد و نشست

سارا برخلاف بقیه دختران، اصلا وسواس در پوشیدن لباس های  
خودش نداشت

هرچیزی که دم دستش می آمد می پوشید

مگر اینکه جای رسمی دعوت شود که بخواهد وسواس خرج  
کند

وگرنه در حالت عادی ساده و بی تکلف بود

خیلی زود با یک تیپ اسپرت پایین آمد

مهبد با لبخند لیوان آب میوه اش را روی زمین گذاشت و گفت:  
زود آماده شدی

.کار خاصی نداشتم که لفتش بدم-

.مهبد به زن عمویش نگاه کرد و گفت: با اجازتون

.بیتا حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهش کند

.مهبد به رفتارش عادت داشت

به محض اینکه سارا عاشقش می شد و ازدواج می کردند به خانه  
!ی سالمندان می فرستادش

.خرفت شده بود

وگر نه می فهمید باید در جواب ادب یک نفر حداقل نگاهش بالا  
بیاید

سارا بدون اینکه به روی خودش بیاورد جلوتر از مهبد از  
ساختمان خارج شد

مهبد اشاره ای به دامون کرد و گفت: تو که نمی خوای اون  
بادیگارد بی اعصابت هم همراهمون باشه؟

!سارا فورا جواب داد: نه

!امروز عمو ملک نبودش

.وگر نه حتما برای نبردن دامون مخالفت می کرد

.یک چیزهایی حریم زندگیش بود

ترجیح می داد درون حریمش مدام غریبه ها حتی به عنوان

.محافظ سرک نکشند

!رسیده به دامون گفت: لازم نیست امروز باشی

.عمو ملک چیز دیگه ای خواستن-

سارا ابرو گره زد و گفت:محافظ منی یا عمو ملک؟ میگم امروز

.لازمت ندارم

.دامون بدون اینکه خم به ابرو بیاورد سرد نگاهش کرد

.بدون اینکه حرفی بزند یا مخالفتی کند به سوی موتورش رفت

.سارا برو بر نگاهش کرد

یعنی چه؟

مرد هم این همه بی بخار و احمق؟

به راحتی گذاشت که برود؟

دامون روی موتورش نشست و کلاه کلاسکتش را روی سر گذاشت.

دست های سارا کنارش مشت شد

اگر این جوان پرمدعا را سر جایش نمی نشاند سارا نبود

داد زد: تصمیم عوض شد باید باشی

سر دامون به سمتش چرخید

قبل از اینکه هندل بزند، کلاه را از روی سرش برداشت

معلوم نبود این دختر با خودش لج است یا با بقیه؟

!مهبد متعجب گفت: سارا جان چی شد؟

به نظرم باشه بهتره، عمو ملک چیزی می دونه که خواسته همه -

جا کنارم باشه

مهبد وا رفته نگاهش کرد



تا این پیرمرد در این خانه بود عمرا نقشه هایش درست از آب در  
می آمد.

اول باید سر عمو ملک را زیر آب می کرد

!هرچی تو بخوای سارا جان-

با ماشین تو میریم؟-

!اگه راحتی آره-

راحتم-

مهبد دستش را به جلو دراز کرد و گفت: پس بفرمایید  
!دختر عمو

ماشین کمی با فاصله تا ساختمان پارک شده بود

با هم به سمت ماشین رفتند

سارا دقیقا کنار دامون ایستاد تا مهبد ماشین را بیاورد

دامون لب از لب باز نکرد که بخواهد چیزی بپرسد یا حالتش  
چیزی را نشان بدهد

فاصله تو با همون حفظ می کنی -

دامون بیخ نگاهش کرد

سروش از روز اول بیشتر توجه اش را جلب کرد تا این دختره ی  
!اعصاب خورد کن

من کاری به خوش گذرونیت ندارم دختر خانم -

زورش می رسید با دست هایش خفه اش می کرد

سارا با پرویی پرسید: تو چندسالته؟

!دامون خونسرد گفت: رزومه ی کاریم دست عمو ملکه

می میری بگی؟ -

می خواست با ادب باشد

نشان بدهد چندسال خارج درس خوانده

خوی اشرافی گری دارد

!اما نمی گذاشت که

هی آتشیش می کرد

باعث می شد از سارای مودب و باکلاس فاصله بگیرد و شود  
همان دختری که همیشه جیک دست و پایش را می گرفت تا با  
زبان نفهم های آمریکایی درگیر نشود

این زبان نفهم ها که تمامی نداشتند

حالا هم دچار یک زبان نفهم در ورژن ایرانیش شده بود

می خواهی حقوقمو بالا ببری؟-

وقت گفتن سوالش پوزخندی هم گوشه ی لبش بود

**Roya\_rostami\_roha, [10.08.18 21:28]**

**#13**

هرچه به مردیکه ی جذاب هیچ چیزی نمی گفت باز شروع را  
در می آورد

بینم تو با چه حقی داری با من اینجوری حرف می زنی؟-

دامون با حالتی بامزه نگاهش کرد

برایش جالب بود

دختری که سعی می کرد نشان دهد اشراف است و با ژن خوب...

به محض اینکه عصبی می شد همه چیز را یادش می رفت

احتمالا دستش می رسید به جانش می افتاد و با مشت و لگد و

فحش دادن حالیش می کرد جایگاهش کجاست؟

بلاخره دامون نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لبخند زد

سارا بر و بر نگاهش کرد

غافل از اینکه مهبد درون ماشینش سخت مشغول کنجکار رفتن

با مرد پشت سریش بود

مردیکه ی بیشعور، دختره زیر بارو امضا نکرده نشستی اونجا -

چه غلطی می کنی؟

مهبد از صدای پشت خط ترسید

...آقای گرمی-

نحس نشو مهبد، روزگار تو سیاه می کنم اگه بار فردا حرکت -  
نکنه

چه خاکی بر سرش می ریخت؟

سارا بخاطر نوسانات قیمت و بمبول بازی چندین فروشنده کار  
فروش و حمل لبنیات را به چندین استان لغو کرده بود

!اگه نمی تونی فکری کنی بسپرش به خودم-

ترسیده گفت: چیکار می خوام بکنی؟

!بشین سر جات و نفست بالا نیاد-

تماس را روی مهبد قطع کرد

مهبد با قلبی ضربان گرفته دستی به صورتش کشید تا

آشفته گیش را مهار کند

همان دم برایش پیام آمد

چندروزی خونه نشینش می کنم که تو زیر بارها رو امضا کنی، "

بعدا برای دختر عموت بهانه بیار که چطور مجبور شدی لبنیات

"رو بفرستی

این یعنی امروز کار سارا تمام بود

مطمئناً بلایی بر سرش می آوردند

برای سارا بوق زد تا بیاید و سوار شود

سارا با اخم آمد و کنارش نشست

چی شده خانومی؟-

سارا جوابی نداد در عوض پرسید: کجا میریم؟

هرجا دوست داشته باشی-

سارا از گوشه ی چشم دید که دامون کلاهش را بر سرش

گذاشت

هندل زد و موتورش روشن شد

از حق نمی گذشت

هیوسانگش محشر بود

جیک هم زرد رنگش را داشت

کلی خاطره با این موتور حمل می شد

شاید از روز اول هم بخاطر هیوسانگش و تعصبی که رویش  
داشت توجه اش را جلب کرد.

اوگرنه او را چه به پسرهای جذاب ایرانی  
مهبد حرکت کرد.

جلوی در نگهبان در را برایشان باز کرد و آنها از به سرعت  
بیرون زدند.

دامون هم پشت سرشان بود.

مهبد به سمت پیشت کارتینگ رفت.

می دانست سارا جنون سرعت دارد.

خیلی خوب دخترعمویش را می شناخت.

سالی یک بار آمریکا می رفت و به سارا سر می زد.

پیست کارتینگ نزدیک بود.

با ماشین های کوچک و جمع و جورش

خیابان خلوتی به باشگاه کارتینگ می رفت.

صدای موتور دامون از پشت سرشان می آمد

مهبد مدام خودخوری می کرد

با وجود دامون قرار بود چه اتفاقی برای سارا پیش بیاید؟

مردیکه عین سایه بود

مگر می شد با وجود بودنش کاری کرد؟

با اینکه دوره سروش مدام با وجود دامون شکست خوردند باز

هم می خواستند کاری کنند

دست آخر هم اگر سر سروش زیر آب رفت فقط بخاطر این بود

که دامون کاملا و ناخواسته غافلگیر شد

و مقصر اصلی خود سروش بود

نه سارای تیزی که کنارش نشسته بود

**Roya\_rostami\_roha, [10.08.18 21:28]**

**#14**



رویا:

هرچه سروش خوش قلب بود

سارا کمی بی رحم تر بود

رسیده به مجموعه ی کارتینگ ماشین را پاک کرد

صدای موتور غییر از موتور دامون می آمد

دامون موتورش را کنار ماشین مهبد پارک کرد

به سمت سارا آمد

سارا دستش را سایبان چشمش کرده بود

موتوری با سرعا نزدیک می شد

انگار که به عمد به سمت سارا بیاید

مهبد می فهمید و به عمد سرش را درون ماشینش کرد انگار که

دنبال چیزی می گردد

دامون یک لحظه توجه اش به موتوری جلب شد

قبل از اینکه سارا به موتوری حساس شود به سمتش دوید

دستش را دور کمر سارا انداخت و او را به سمت خودش کشید

موتوری دقیقا روی انگشت پای دامون رد شد

دامون نعره ی خفه ای کشید

سارا ترسیده به دامون و موتوری که رد شد نگاه کرد

مرد موتوری با کلاه کاسکت سیاه رنگش برگشت و نگاهشان کرد.

مهبد به سمت سارا دوید و گفت: خوبی؟

سارا به چهره ی درهم شده ی دامون نگاه کرد و پرسید: چیزیت شد؟

دامون خیره نگاهش کرد

انگار اولین بار بود سارا را این همه واضح می دید

چهره اش کاملا شرقی بود

با نگاهی وحشی و گیرا

!احتمالا یکی از انگشتم استخونش شکسته باشه-

درد شدیدی حس می کرد

دستش را از دور سارا درآورد

!سارا روی به مهبد گفت: بریم بیمارستان

مهبد خودش را متعجب نشان داد و گفت: چی شد مگه؟

دامون پوزخند زد

چرا حس می کرد همه چیزش غیر عادی است؟

!انگشت پاش ممکنه شکسته باشه-

رو به دامون گفت: می تونی سوار موتورت بشی یا میای با ماشین

بریم؟

دامون با همان غرورش گفت: می تونم

لنگ لنگان به سمت موتورش رفت

روی زین نشست

!حس می کرد درد بیش از حد شده

مردیکه یا ناشی بود یا به عمد زد

که البته حدس به عمد بودنش جدی تر بود

پلاک موتور را حفظ کرد

!به محض اینکه فکری به حال پایش می کرد می رفت سراغش

عمرا اگر می گذاشت قسر در برود

پایش را گذاشت که هندل بزند با اولین ذره از درد صورتش

سرخ شد

سارا ایستاده و نگاهش می کرد

می فهمید به آنقدر مغرور است که به روی خودش نمی آورد

به سمتش رفت و با اخم گفت: کسی موتور رو نمی خوره اگه

یکی دو ساعت اینجا بمونه، الته می تونی زنگ بزنی یکی از

دوستات بیاد دنبالش، با من بیا

بازوی دامون را گرفت تا پایین موتور نکشاندش رهایش نکرد

دامون حرفی نزد

در اصل با اصرار سارا غرورش زیر سوال نرفته بود

!سارا در عقب را باز کرد و گفت: بشین

.مهبد کلافه لب جوید

.عجب شانس مزخرفی داشت

!کرمی هم با این نقشه کشیدن مزخرفش

شیوه های دیگری هم غیر از تصادف با موتور بود که می شد

.سارا را زمینگیر کرد

.پشت فرمان نشست

.سارا همان عقب کنار دامون نشست

شما نمیای جلو سارا خانم؟-

**Roya\_rostami\_roha, [11.08.18 21:16]**

**#15**

**:رویا**

.سارا بی تفاوت گفت: راحتم

دست مهبد روی فرمان قفل شد

اصلا دوست نداشت روابط سارا هم عین سروش با دامون

صمیمی شود

صمیمیت این دو برای مهبد گران تمام می شد

مهبد ماشین را روشن کرد و حرکت کرد

دامون بی توجه به هردویشان گوشیش را درآورد و به عباس

زنگ زد

تماس که برقرار شد گفت: کجایی عباس؟

!استخرم داداش-

عباس غریق نجات بود

خل بازی در می آورد

اما در کارش به شدت کوشا بود

آنقدر هم حرفه ای بود که چندین بار می خواستند برای

مسابقات بفرستندش اما خودش قبول نکرد

می گفت حوصله ی رقابت کردن ندارد

در اصل ترس گنگی از شکست خوردن داشت

کی کارت تمومه؟-

آخراشم، چیزی شده؟-

برات لوکیشن می فرستم برو موتورمو بیار، می دونی بدون -

سوییچ چطوری روشنش کنی ها؟

!حله داداش-

ممنون-

تماس را قطع کرد و نگاهش را به بیرون دوخت

سارا به آرامی پرسید: هنوز درد می کنه؟

برگشت و نگاهش کرد

دختر زیبایی بود

اما شکیبای چادری چیز دیگری بود

مخصوصاً وقتی از کنار دامون رد می شد و گونه هایش گل می انداخت.

.خوبم-

.قرار نبود ضعیف باشد

.کس و ناکس هم مهم نبود

.دامون هیچ وقت از موضع ضعف با کسی روبرو نمی شد

مهبد برای اینکه مهلت صحبت کردن به آن دو ندهد پرسید: چه خبر دامون؟

.دامون خشک گفت: خبری نیست

مگه میشه؟ مسابقاتت به کجا رسید؟ فکر کنم به زودی برای -

.جایزه بزرگ باید بری

.سارا متعجب نگاهش کرد

مگر دامون مسایفه می داد؟

اصلاً مسابقه ی چه؟



برای هر چیزی همون موقع فکر می کنم-

!مهبد بیخودی خندید و گفت: خیلی جالبی دامون

!دامون لب زد: سزار

خنده ی مهبد قطع شد و اخم کرد

سارا مانده بود چرا روابط این دو زیاد هم خوب نیست

در اصل انگار دامون دلش نمی خواست در رابطه ای صمیمی  
شود.

دامون با تیزی حواسش را به اطرافش داد

از آینه ی بغل ماشین دید که ماشینی کمی عجیب است

قرمز پخته ای داشت و کمی هم زواردر رفته بود

!مهبد-

مهبد از آینه ی جلو به دامون نگاه کرد و گفت: چیه؟

!مواظب ماشینت باش خش روش نیفته-

مهبد متوجه حرفش نشد

از ترافیک که بیرون آمد وارد خیابان خلوتی شدند

ماشین هم به دنبالشان می آمد

حس می کرد که مدام هم طرفی دری که سارا نشسته می آید

با اخم به سارا گفت: بیا وسط بشین

سارا متعجب نگاهش کرد و گفت: بله؟

معطل نکرد سارا بله و خیر کند

بازویش را کشید و او را به سمت خودش آورد

سارا با اخم گفت: چیکار می کنی؟

**Roya\_rostami\_roha, [11.08.18 21:17]**

**#16**

رویا:

دامون با خونسردی گفت: دارم جونتو نجات میدم

سارا با حیرت نگاهش کرد

مهبد تيز شد و ماشين پشت سري نگاه كرد

كرمي عقلش را از دست داده بود

انگار مي خواست کنار سارا او را هم به درك برساند

مرديكه ي خرفت

پاي روي گاز چسبانده و گفت: دامون، اول سارا رو مي برم خونه

بعد مي رسونمت بيمارستان

دامون با خونسردي گفت: مشكلي نيست

سارا عصبی با خودش گفت اين همه تفريح امروزش

مهبد ميانهاي شهر را خوب بلد بود

معطل نكرد و رفت

ماشين پشت سري انگار فهميده بود كه وجودش لو رفته، پا به

پاي مهبد حركت كرد

اما مهبد تيزتر بود

خصوصا که دامون هم کنارش بود و نمی خواست به خودش  
مشکوکش کند

فعلا باید از دردسر دوری می کرد

سارا گیج مرتب به عقب نگاه می کرد

دامون بازویش را کشید و گفت: نگران نباش

چطوری؟-

من مواظبتم-

حرفش چیزی خاصی نداشت

اما ته دل سارا بیخودی ریخت

تا به حال هیچ کس این حرف را حتی بر حسب وظیفه اش هم به  
او نزده بود

حرف دامون آنقدر اطمینان داشت که آرام شد

دیگر به پشت سرش نگذشت

دامون داد زد: برو سمت راست مهبد

مهبد کاری که دامون گفته بود را انجام داد.

تعقیب و گریز اصلا به مزاج سارا نمی آمد.

اما عمو ملک گفته بود باید به این وضع عادت کند تا بلاخره

قاتل یا قاتلین سروش پیدا شوند.

حاضر بود هر خطری را به جان بخرد ولی با دست های خودش

قاتل سروش را خفه کند.

هرگز آرام نمی شد.

رسیده به خانه، مهبد بوق زد.

نگهبان فوراً در را باز کرد و مهبد ماشین را داخل برد.

خطر رفع شد.

اما همیشگی نبود.

سارا تازه فهمیده بود که وجود دامون در همه لحظه هایش چقدر

ضروری است.

اگر این پسر نبود معلوم نبود چه اتفاقی برایش می افتد.

رو به دامونی که شانه به شانه اش چسبانده بود گفت: ممنونم

دامون جوابی نداد

لازم به تشکر نبود

فقط وظیفه ای که بابتش پول می گرفت را انجام داد

مهبد ماشین را تا جلوی ساختمان برد

عمو ملک از ساختمان بیرون آمد

چهره اش خندان بود

فکر کنم دیگه نباید رو حرف عمو ملک حرفی بزنم-

نیشخندی کمرنگ کج لب دامون نشست

سارا زیرچشمی نگاهش کرد

نمی فهمید امروز چرا این همه توجه اش به محافظ جذابش جلب شده!

اعتراف می کرد غیر از جذابیت ظاهری خیلی هم تیز است

نکته ای که یک محافظ حتما باید داشته باشد

از ماشین همگی پیاده شدند

دامون لنگ لنگان به سمت عمو ملک رفت

عمو ملک با دیدنش گفت: چی شده پسر جان؟

یکم ناشی گری، چیز مهمی نیست-

سارا جلو آمد و گفت: باید حتما بره بیمارستان ممکنه شکستگی

باشه

عمو ملک اخم کرد و گفت: چرا معطلی پسر؟

دامون لبخند زد و گفت: می خواستم سلامی کرده باشم

**Roya\_rostami\_roha, [12.08.18 21:30]**

**#17**

**:رویا**

**!سلام به وقتش پسر جان، برو به درمونت برس-**

فورا با زنگی که جلوی ساختمان تعبیه شده بود، به راننده اطلاع

داد که بیاید و دامون را ببرد

مهبد خودش را به آنها رساند

این همه هیجان برای اویی که ظرفیتش را نداشت اشتباه بود

خدا لعنت کند کرمی را

بیخود در مخمصه می گذاشتش

با عمو ملک دست داد که راننده با سرعت خودش را رساند

دامون جلو نشست و برایشان دستی تکان داد

نگاهش که به سارا افتاد، از خیرگی دختر جوان متعجب شد

نگاهش عجیب بود یا زیر و رو می کشید؟

ماشین حرکت کرد و نگاه سارا همچنان به دنبالش

به صندلی ماشین تکیه زد

باید فکری به حال نگشت پایش می کرد نه نگاه دختر مردم

هیچ دختری به او ربط نداشت مگر شکیبای خجالتی



به درآمد ثابتی می رسید باید حتما قدم پیش می گذاشت  
دست دست کردن فقط شکیبیا را با آن پدر زمختش می پراند

\*\*\*\*\*

## فصل پنجم

بدون اینکه به کسی اطلاع بدهد شال و کلاه کرد  
نه عمو ملک را باخبر کرد نه سزاری که روی موتورش نشسته با  
چندتا از نگهبانان درون حیاط خوش و بش می کرد  
بعد از چند سال آمریکا بودن هیچ کدام از دوستانش را فراموش  
نکرده بود

همیشه و مدام با ایمیل در ارتباط بود  
بعد هم که برنامه های چت گوشی آمد کارشان راحت تر شد  
!می خواست برود و ببیندشان

!برنامه گذاشته بودند خانه ی مهدیس  
.تولدش بود با هرچه که او دوست داشت

خیلی بد بود که عین این خانه های پایین شهری خانه شان به  
پشت بام های همسایه راهی نداشت که بتوانند فرار کند

ولی یک د پستی داشتند که قفل و زنجیر بود

آنقدر رفت و آمد نداشت که بیچاره زنگ زده و تا حدی هم  
پوسیده بود

جوری که کسی متوجه نشود از ساختمان بیرون آمد

بدون جلب توجه به پشت ساختمان حرکت کرد

اما آشتباهش این بود رنگ قرمز برای روسریش می تواند نگاه  
دامون را جلب کند

دامونی که مشغول حرف زدن بود

در گوش می داد و سرش برای تایید تکان می خورد

اما با حس اینکه سارا کمی مشکوکانه رفتار می کند از موتورش  
پایین آمد

عذرخواهی کرد و پشت سر سارا راه افتاد

سارا به هوای اینکه کسی متوجه او نیست خودش را به در  
پشتی رساند

نمی توانست قفل را باز کند

اما می شد از در بالا رفت که

پاهایش را جاهایی که می دانست می تواند قلاب کند وصل کرد

دستش را گرفت و بالا رفت

دامون با حیرت پشت درختی ایستاده بود و نگاهش می کرد

این دختر مگر چقدر رو داشت؟

مدام فکر می کرد دختر آرامی است که فقط بلد از پز دار و

ندارش را بدهد

این همه شیطنت از این بچه بعید بود

**Roya\_rostami\_roha, [12.08.18 21:30]**

**#18**

رویا:

.جوری از در بالا رفت که او هم به این فرزی نمی توانست  
سارا از بالای در با احتیاط به اطراف نگاه کرد و از آن طرف در  
پایین آمد

.دامون معطل نکرد

.به سرعت به سمت موتورش دوید

.این دختر با این کله خریش کار دستشان می داد

.روی موتورش پرید و روشنش کرد

کجا سزار؟-

.جواب نگهبان را نداد و همدل داد

.به سرعت به سمت در اصلی رفت

.نگهبانی که جلوی در بود، در را برایش باز کرد

.دامون فوراً رفت

.خانه را دور زد تا سارا را ببیند

دقیقا به موقع رسید.

سارا مثلا با قیافه ی ناشناس لبه ی خیابان ایستاده بود تا تاکسی بگیرد.

دامون جلوتر نرفت تا سوار تاکسی شود.

تاکسی برایش ایستاد و سارا سوار شد.

با احتیاط جوری که متوجه اش نشود دنبالش رفت.

دختر سر به هوایی بود.

باید مدام یکی حواسش باشد.

خدا را شکر پایش نشکسته بود.

فقط کوفته شده و کمی خون مردگی داشت.

اما با چند روز گذشتن دردش از بین رفته بود.

همه ی این دردها بخاطر این دختر حواس پرت بود.

تازه جلویش می ایستاد و ادعا می کرد.

به نوع لباس پوشیدنش گیر می داد.

حالا یکی نبود در مورد خودش و پوشش جلف الانش حرف بزند

!امان از دست این پولدارهای بی درد

.تا کسی به نظر می رسید در بست باشد

.چون حتی درون کوچه ای که سارا خواسته بود هم رفت

.موتورش را داخل کوچه نبرد

.سر کوچه پارک کرد و پیاده شد

.سارا پیاده شد و به سمت آپارتمانی رفت

.نمی فهمید این دختر اینجا چه کاری داشت

.وارد آپارتمان شد و در بسته شد

چقدر بد که هیچ شماره ای از این خانم شجاع و بزن دررو

نداشت

.به سمت موتورش رفت و رویش نشست

.منتظر می ماند

\*\*\*\*\*

Roya\_rostami\_roha, [13.08.18 22:02]

#19

رویا:

به محض اینکه در به رویش باز شد و دوستان قدیمی اش را دید،  
با تمام توانش دستش را جلوی دهانش گذاشت و با خنده و  
شیطنت جیغ کشید.

دخترها همگی به سمتش حمله ور شدند

!از هر طرفی در آغوش کشیدنش

.عین فنر بالا و پایین می کردند

بلاخره پروانه گفت: ساکت بابا، الان بقیه همسایه خراب میشن  
!اینجا

.تازه با حرف پروانه بود که کمی رعایت کردند

مهدیس دست سارا را گرفت و او را به روی یکی از مبل ها  
!کشاند و گفت: دختر مردیم از دلتنگی

بقیه هم کنار یا زیر پای مهدیس و سارا نشستند

نگار با هیجان گفت: چه خبر از جیکوب؟

به هیجان دخترها نگاه کرد

قرار نبود اینجا جشن باشه؟-

دخترها با خنده به همدیگر نگاه کردند

یک اکیپ 7 نفره که از همان دوره ی راهنمایی با هم بودند

یک رشته خواندند و هیچ وقت همدیگر را رها نکردند

غیر از سارایی که به زور پدرش به آریکا فرستاده شد

اما باز هم ارتباطش را با دوستانش قطع نکرد

هر هفته برای 6 نفرشان ایمیل می فرستاد

بعد که برنامه های چت آمد مدام تصویری می دیدشان

در مورد شیطنت های عجیب و غریبش با جیک حرف می زد



...از خاطراتش از داکوتا

...از پدر و مادر سرخپوست و دوست داشتنی اش

...مزرعه ی ذرتشان

!بابا از جیک بگو دیگه-

.از جیککه حرف به میان می آمد دلتنگش می شد

.خصوصا که از وقتی به ایران آمد هیچ خبری از او نبود

میشه بیخیال جیک بشید؟-

!یک صدا گفتند: نه

.متحیر و خندان نگاهشان کرد

.دست مهدیس را کنار زد و از روی مبل بلند شد

بابا پاشید یه آهنگی یه چیزی بذارید، منو اینجا خفت کردین -

که چی؟

!تمنا بلند شد و گفت: خیلی ضدحالی سارا

.سارا لبخند زد

چقدر کنار دوستان دیوانه اش خوب بود

اصلا حالش جا می آمد

همین حال خوب باعث شد که تا حدود آخر شب آنجا بماند

غافل از اینکه دامون تمام شب را همان جا ماند

دختره ی دیوانه ناشیانه رفتار می کرد

وقتی به قصد رفتن پایین آمد آرزو گفت با ماشین می رساندش

دامون خودش را عقب کشید که در تیررسش نباشد

سارا کنار آرزو نشست و با دست تکان دادن برای بقیه رفتند

بقیه هم یا خودشان ماشین داشتند یا بلاخره با ماشین همدیگر

برمی گشتند

دامون با احتیاط پشت سر سارا راه افتاد

نیمه وجب بچه امروز از کار و زندگی انداخته بودش

مجبور شد کلاس فرانسه اش را هم کنسل کند

کلافه و عصبی بود از سارا

Roya\_rostami\_roha, [13.08.18 22:02]

#20

رویا:

سارایی که گرم صحبت با آرزو بود

!اما با توجه و تیزی آرزو، یک باره گفت: سارا یکی دنبالمونه

سارا متعجب فوراً گردن کشید

با دیدن دامون و موتورش اخم هایش در هم رفت

چطوری پیدایش کرد؟

مثلاً امروز می خواست محض دل خودش باشد

!با حرص به سارا گفت: بزن کنار

دیونه شدی؟-

!میگم بزن کنار آرزو-

!آرزو با حرص گفت: رفتی آمریکا باهاشون گشتی خل شدی

ماشین را به سمت پیاده رو کشاند

بابا اینجا پارک ممنوعه-

سارا توجهی نکرد و پیاده شد

دامون هم با دیدن توقف ماشین موتورش را نگه داشت

اما با دیدن سارا که با اخم و حرص به سمتش می آمد خنده اش گرفت

دختره ی کله شق فهمید که تعقیبش می کرد

خوب بود که همان دم به عمو ملک اطلاع داد که سارا یواشکی از خانه بیرون زد

پیرمرد بیچاره هم گفت که حواسش باشد که تا وقتی به خانه برنگشته، تنهایش نگذارد

تنهایش هم نگذاشت

سارا که مقابلش ایستاد کلاه کاسکتش را برداشت

چهره ی سرد و بی تفاوت بود

از کی دنبال منی؟-

دامون بدون پلک زدن نگاهش کرد

کری؟ با توام، به چه حقی دنبال من راه افتادی؟-

می تونی از عمو ملک پرسسی-

عمو ملک را خیلی دوست داشت

ملازم و دوست خوب پدرش بود

اما دیگر زیادی نگران بود

جوری که همه ی کاسه کوزه هایش را بر باد می داد

از عصر اینجایی؟-

من تا خونه همراهیت می کنم-

آرزو هم دستش را روی بوق گذاشته بود و یک بند فشار می

داد.

دلش می خواست سر دامون جیغ بزند

موهای سرش را بکشد

اما مدام تحمل می کرد

خدا نکند صبرش لبریز شود

دستش به سمت بازوی دامون آمد

تی شرتش را گرفت و تکان داد

اینقد دنبال من راه نیفت می فهمی؟-

برای فهمیدن که پول نمی گرفت

برای مواظبت حقوق دار بود

نگاهش روی دست سارا و لباسش ماند

هر چه بیشتر می گذشت سارا بیشتر روحیه شیطنت و جنگ

طلبی اش را نشان می داد

انگار نه انگار که باید عین یک اشراف زاده ی متمدن رفتار کند

!دوستت منتظره-

نمیرم حرفیه؟-

آرزو دنده عقب گرفت

خودش را به آنها رساند.

اما با دیدن دامون دهانش باز ماند

.چقدر این پسر جذاب بود

**Roya\_rostami\_roha, [14.08.18 22:10]**

**#21**

رویا:

اما با دیدن دامون دهانش باز ماند

.چقدر این پسر جذاب بود

.تا الان چندین دوست پسر داشت

.با هزاران مرد شاید در روز برخورد می کرد

.اما جذابیت این پسر را نداشتند

.به قدری گیرا بود که نتوانست نگاهش را از دامون بگیرد

.سارا متعجب به آرزو نگاه کرد

دامون پوزخندی زد و گفت: تا خونه همراهیت می کنم

سارا با حرص به دامون نگاه کرد

!به درک که جذاب است و چشم دوستش را گرفته

مهم این بود که شدیداً روی اعصابش بود

سارا با چشمانش انگار خط و نشان میکشید نگاهش کرد و به

سمت ماشین رفت

!جلو نشست و داد زد: آرزو برو، خوردیش

آرزو به خودش آمد

پا روی گاز کوبید و حرکت کرد

سارا کی بود؟-

!سارا دستش را به سرش زد و آرنجش را روی شیشه

!بادیگاردم-

شوخی نکن، وای دختر عجب زندگی باحالی داری، واقعا برات -

بادیگارد گرفتن؟



با تمسخر به آرزو نگاه کرد

به نظرت اینکه چند تا آدم بخوان بکشتن جذابه؟-

آرزو برایش شکلکی درآورد و گفت: باز سگ گرفتت؟

رویش را برگرداند و از آینه ی بغل به دامونی که پشت سرش می آمد نگاه کرد

با این بشر با اشرافی برخورد کردن جواب نمی داد

باید دقیقا عین خودش می بود

سارای واقعی را نشانش می داد

\*\*\*\*\*

امروز جمعه بود

سارا ترجیح داده بود تمام روز را در خانه باشد و برای مادرش وقت بگذارد

دامون هم از این فرصت استفاده کرد تا با دوستانش وقت بگذراند

خصوصا که امروز شاگرد نانوایی پدرش نیامده بود

روپوش سفید را پوشیده ایستاده بود و خمیر درست می کرد

همان دم ها که از خستگی از ناوایی بیرون آمده بود تا کمی

خستگی در کند شکیبا را دید

!دختر ساده ای با خال بالای لبش

!ساده و ملوس

از آن دخترهای ریزه میزه ی بغلی که چشم می چرخاند هزار ناز

می ریخت

چادر سیاهش به سرش بود و گره اش را زیر چانه اش سفت کرده

بود

!می دانست برای نان گرفتن آمده

پدرش سرکار بود و هیچ برادری نداشت

چندین خواهر بودند که شکیبا بزرگترینشان بود

همان جا ایستاد و نگاهش کرد

شکیبا بدون اینکه دامون را دیده باشد به سمت ناوایی آمد

می دانست دانشجو است

ندیده بود که سرو گوشش بجنبد

آسه می رفت و آسه می آمد

Roya\_rostami\_roha, [14.08.18 22:10]

#22

رویا:

درون همین محله شنیده بود چندین خواستگار دارد

اما یا خودش رد کرده بود یا دامون زحمتش را می کشید

شکیبا سهم خودش بود

کسی حق نداشت پایش را به در خانه شان می گذاشت

شکیبا که آمد نانش را بخرد از جایش تکان نخورد

هیچ وقت نشان نمی داند که خاطرش عزیز است

به قدری هم صورتش سرد و بی حالت بود که اصلا غیرممکن بود  
دامون از شکیبای چادری خوشش بیاید

شکیبا نانش را خرید

به محض برگشت چشمش به چشم دامون افتاد

لبخند کمرنگی روی لبش نشست

اما دامون هنوز هم چهره اش سرد و بی حالت بود

جوری که شکیبا لبخندش را جمع کرد و پلاستیک نان خریده  
شده را زیر چادرش گرفت و رفت

دامون با نگاهش بدرقه اش کرد

اما باز هم از جایش تکان نخورد

شکیبا از خجالت برنگشت تا دوباره نگاهش کند

دامون دوباره به ناوایی برگشت تا کمک کند

هرچیزی وقتش را داشت

\*\*\*\*\*

با حرص گفت: بابا

بی عرضه ای، هنوز این بار حرکت نکرده-

مهبد لبش را با خشم جوید

امشب هر جوری شده راش می ندازم-

منصور پیش را کنار لبش گذاشت و گفت: سارا چی؟

یه بهانه ای می تراشم-

چطوری؟-

فعلا خسارت لابیات رو از حساب شخصیم جبران می کنم، -

تلافیش از یه جای دیگه ی شرکت می زنم

منصور با چندش نگاهش کرد

احمق تر از تو ندیدم-

مهبد برآشفته از جایش بلند شد

میگی چیکار کنم؟ دختره قصر در رفت، اون سزار احمق همه -

جا باهاشه

مگه تنهایی یه بار نزد بیرون؟-

.کلافه گفت: دامون پشت سرش بود، نمی شد کاری کرد

منصور دستی به صورتش کشید و گفت: امروز میرم دیدن

.برادرزاده ی عزیزم

.مهبد لبه ی پنجره ایستاد و به حیاط سبز خانه شان نگاه کرد

.زمستان کم کم داشت از راه می رسید

.بوی پاییز و همه زردی که در دنیا دیده بود می آمد

.هیچ وقت از زمستان و سردیش خوشش نمی آمد

!در مورد شرکت حرف نزن که حساسش کنی، دختر باهوشیه-

.حواسم هست-

.پک عمیقی از پیش کشید

مهبد خسته از جدال های جدیدش با پدرش به سمت در اتاق

.راه افتاد و گفت: من میرم بیرون یکم هوا بخورم

.عصر دل انگیزی بود

وارد اتاق خودش شد

یکی از کت هایش را برداشت و تن زد

باید سری به دوستانش می زد

آنقدر حرص پول را می زد که همه کم کم داشتند فراموش می شدند

خدا به فریادش برسد

\*\*\*\*\*

Roya\_rostami\_roha, [15.08.18 21:53]

#23

رویا:

با جعبه ای چوبی از پله ها پایین آمد

بیتا جون ببین چی برات دارم-

نگاه بیتا از روی گربه ی خاکستریش بالا آمد و روی سارا ماند

سارا یکی از صندلی ها را برداشت و مقابل بیتا گذاشت

جعبه را باز کرد و گفت: خیلی وقته نزدی می دونم

بیتا عاشق لاک زدن به ناخان هایش بود

تا وقتی که سارا بود با عشق ناخان هایش مادرش را رنگ می داد

اما بعد از رفتنش به آمریکا به یکی از سالن های آرایشی می رفت

اما با مرگ شوهرش و بعد از آن سرش همه چیز برایش تمام شد

بیشتر دلخوشی هایش رفت

کدومو بزخم مامان؟-

بیتا لال نبود

اما تمایلش به حرف زدن نزدیک به صفر بود

بیشتر نگاه می کرد



گر به ی خاکستریش که درون آغوشش با نوازش های او در حال  
چرت زدن بود را به آرامی روی زمین گذاشت  
از درون جعبه لاک سرخ آبی را بیرون کشید  
سارا لبخند زد و گفت: دستاتو بیار جلو بیتا خانم که سارا دیگه  
!برگشته

به نرمی تمام ناخان هایش را لاک زد  
به محض خشک شدن براق کننده رویش کشید  
چطوره بیتا جون؟-

بیتا کمرنگ لبخند زد  
سارا با لبخندش گفت: دلتنگتم مامان، باهام حرف بزن  
بیتا سرش را بلند کرد و دقیق به زوایای صورت دخترش نگاه  
کرد.

چقدر بزرگ شده بود  
قد کشیده و زیر پوستش آب رفته بود

!یک زیبایی شرقی و خاص

.البته که پدر سارا مرد خاص و زیبایی بود

.خودش هم ابدًا زن زشتی نبود

.اما سارا دقیقًا شبیه پدرش بود

!در عوض سروش شبیه خودش

!نباید برمی گشتی -

.همین یک جمله کافی بود که سارا محکم گونه ی بیتا را ببوسد

من فدات بشم الهی، تو رو چیکار می کرد؟ این همه سال غربت -

و تنهایی بس نبود که باز اونجا می موندم؟

...دخترم -

بیا بریم استخر، من یکم اسکوش بازی کنم بعد هم یکم آبتنی -

.کنیم

.بیتا زن خوش بنیه ای بود

!قد بلند یا هیکل متناسب

همیشه به خودش می‌رسید

با اینکه در این سن گرد پیری کم کم روی مو و تن و بدنش می‌نشست

میگم خدمتکارا مایوها رو بیارن-

دست بیتا را گرفت و بلندش کرد

یکی از خدمه‌ها را صدا زد تا برایشان مایو بیاورد

با هم از پله‌های ضلع شرقی ساختمان پایین رفتند

در استخر را باز کرد و داخل شدند

تازه آب استخر عوض شده بود

موهایش که شلخته دورش ریخته بود را بالای سرش دم‌اسبی بست

پاچه‌های شلوارش را بالا زد و به سمت سالن اسکواش رفت

**Roya\_rostami\_roha, [15.08.18 21:53]**

**#24**

رویا:

بیتا هم روبروی سالن روی صندلی راحتی نشست

.سارا راکت و توپ را برداشت و مشغول شد

.بیتا با لذت نگاهش می کرد

.دختر سرسختی بود

.خیلی سعی کرد که با اشرافی گری تربیتش کند

!اما نشد که نشد

.خودسر بود و هر کاری که میلش می کشید انجام می داد

.پدرش هم همیشه حمایتش می کرد

.تقریبا کمی پسرانه بار آمد

.چون آنقدری که باید با مادرش وقت می گذارند با پدرش بود

.بعد هم که به آمریکا رفت بیشتر دوستانش پسر بودند

!صمیمی ترینشان سرخ پوستی به نام جیکوب

کارهای پسرانه می کرد و آتش می سوزاند

هیچ دوست پسری هم نداشت

...نه اینکه مقید باشد ها

!نه اصلا

!کسی را لایق خودش نمی دید

با جیک حال می کرد آن هم به عنوان مردی که دوست معمولی

است و می شود رویش برای هر چیزی حساب کرد

وگرنه هرگز احساسات قلبیش جوری که باید عشق بورزد را

تحریک نکرد

در صورتی که حس می کرد جیک تمایلاتی به او دارد

ضربات را محکم و پر توان می زد

انگار می خواست حرصش را از چیزی خالی کند

همان دم خدمه ای که سارا گفته بود مایو بیاورد برایشان دو

دست آورد و رفت

سارا همچنان بدون خستگی به توپ ضربه می زد  
صدای ضربات محکمش به توپ درون سالن اسکواش پخش می  
شد.

چقدر خوب بود روز جمعه ای می توانست با مادرش وقت  
بگذراند.

خسته که شد راکت و توپ را روی زمین انداخت و بیرون آمد  
عرق کرده بود.

بیتا مایو پوشیده درون آب بود

او هم لباس عوض کرد و درون آب شیرجه زد

زیاد شنا کردن بلد نبود

در همان حدی هم که بلد بود جیک یادش داد

یادش بماند امروز حتما زنگ بزند

چند شب پیش برایش ایمیل فرستاده بود و گفته بود درون یک  
!آژانس هواپیمایی در میامی کار گرفته

!کاش می شد که بیاید و ببیندش

.می دانست به این زودی ها نمی تواند به آمریکا برود

.سرش را زیر آب فرو کرد

!نفس گرفت و درون دلش شروع کرد به شمردن

.می توانست یک دقیقه نفسش را نگه دارد

.بیتا با ترس دست و پا زد که به طرفش برود

اما به محض اینکه سارا با خنده سرش را بیرون آورد بیتا چشم

.غره رفت

.هنوز هم عین دبیرستانش شیطنت داشت

.انگار نه انگار الان یک دختر 25 ساله است

بعد از شنا کردن بیرون آمدند و زیر دوش های جداگانه ای تن و

.بدنشان را شستند

.تمام امروزش برای مادرش بود

!حتی ناهار و شامش

Roya\_rostami\_roha, [17.08.18 21:41]

#25

کامیون های بار گیری شده از کارخانه بیرون زدند.  
بین راه بود که جایی میان جاده ی اصفهان قم، همه ی کامیون  
ها به سمت انباری در غرب جاده رفتند  
ستاره های آسمان شب چشمک می زدند  
جاده تقریبا خلوت بود  
کسی هم شک نمی کرد که چرا کامیون ها از جاده خارج شده و  
به سمت انباری خیلی پرت تر از جاده می روند  
مهبد هم با ماشینش همراهشان بود  
تا جایی که می توانستند نور چراغ های ماشین ها را خاموش  
کرده بودند.



کامیون ها به ترتیب جلوی انبار ایستادند و لابه لای کاتون های  
لبنیات بارگیری شدند.

از همان جا هم بوی تریاک و هروئین به مشام مهبد می رسید  
گرمی نیامده بود

اما نوچه اش ایستاده بود تا کارها خراب نشود  
آخرین کامیون که بارگیری شد، همگی حرکت کردند  
مهبد دیگر هراهیشان نکرد

**باید برمی گشت اصفهان**

خدا کند که سارا چیزی از رفتن کامیون ها نفهمد  
به سمت اصفهان که حرکت کرد با پدرش تماس گرفت  
قرار بود چند روز پیش به سارا و مادرش سر بزند  
اما کار پیش آمد و نرفت  
امشب برای اینکه احیانا حواس سارا گرم باشد رفته بود  
**به محض وصل شدن تماس گفت: حل شد**

صدای خنده ی منصور را شنید

آفرین پسر، خودت خوبی؟-

اصلا حدس زدنش کار سختی نبود که بداند منصور در حال نقش

بازی کردن آن هم در حد یک آماتور است

خوبم، اونجا خبری نشد؟-

!نه، سارا و بیتا هم سلام می رسونن-

پوفی کشید و سرعتش را بیشتر کرد

خدا کند فردا که برای سرکشی به کارخانه می آید هم همه چیز

مرتب باشد

البته باید فوراً بهانه ی برای بارهای رفته بیاورد

!دارم برمی گردم خونه، پیام دنبالت-

!آره بیا-

صدای ریز سارا را شنید

مهبد داره میاد؟-

ساکت شد تا پدرش جواب بدهد

بله دخترم، بیرون شهر کاری داشت داره میاد که بریم خونه-

!آها-

نفسش را تند بیرون داد و با خداحافظی آرامی تماس را قطع کرد.

آن اوایل با سروش هم همین دردسرها را داشت

باید با سارا هم طی می کرد تا بلاخره حل شود

خمیازه ای از خستگی کشید

بلاخره بعد از چند روز پر از استرس امشب را راحت می خوابید

و البته قسر در رفتن سارا و دامونی که کمکش کرد

نگاهش را به جاده دوخت و آهنگی با ضرب تند گذاشت تا

خوابش نبرد

جاده حالا حالاها طولانی بود

\*\*\*\*\*

.تازه از دفتر مدیر آموزشگاه بیرون آمده بود

آنقدر غر زده و داد و دعوا راه انداخت که مجبورش شد بگوید  
.این ترم که تمام شد تا دو ترم دیگر هیچ کلاسی بر نمی دارد

.واقعا هم نمی رسید

تمرینات موتورسواریش به کنار، باید ششدانگ حواسش را هم  
به سارا و محافظت از او می داد

.خصوصا همین اول کاری نزدیک بود دختر بیچاره را ناکار کنند

.وارد کلاس شد

.همه به احترامش بلند شد

.با دست اشاره کرد که بنشینند

پشت میز نشست و از یکی از دخترها خواست تا کتابش را به او

.بدهد

کتاب را که گرفت شروع کرد.

گفته بود این جلسه حتما از یکی دو نفر کل کتاب را می پرسد

.پس همگی آماده باشند

.شاگردانش خوب بودند

.خوب می خواندند

.همیشه سر کلاس حاضر بودند

.هرچند که نق نق خودشان را هم داشتند

.درس جدید که تمام شد، نگاهش بالا آمد

.چهره ی همگیشان مضطرب بود

اشاره ای به یکی از دخترها که درون دهانش آدامس بود و می

!جوید کرد و گفت: پاشو ببینم سمیرا

.سمیرا از جایش بلند شد

.صورتش رنگ پریده بود

!مطمئنا بود لای کتابش را هم باز نکرده

از مدام سر در گوشی بردن و چت کردنش کاملا مشخص بود.  
جمله ای که روی تابلو می نویسم رو معنی سلیس می کنی، -  
افعال و صفات و اسم ها رو پیدا می کنی، و دوباره ازش یه جمله  
ای جدید می سازی!

آدامسش در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد  
دامون اخم کرد و گفت: درسو خوندی سمیرا؟  
...بخشید-

سرفه می کرد

نمی توانست درست حرفش را بزند  
...بخشید آقا به خدا-

!بشین-

پای تابلو ایستاد و جمله اش را نوشت  
کی می تونه اینو برام معنی کنه؟-  
دست سه نفر بالا رفت

یکی از آنها توجه اش را جلب کرد

همان دخترکی بود که جلسه ی قبل متن عاشقانه اش را ترجمه کرد.

ساده و سربه زیر بود

آنقدر کم حرف که هنوز اسمش را نمی دانست

تو بلند شو...اسمت چیه؟-

لادن قنبری هستم آقا-

بیا پای تابلو لادن-

لادن جلو آمد و ماژیک را گرفته هرچه دامون خواسته بود را انجام داد

دامون با رضایت سر تکان داد

!آفرین-

لادن که نشست، دامون از چند نفر دیگری سوال پرسید و با اتمام کلاس از آموزشگاه بیرون زد

یکراست باید می رفت و خودش را به سارا می رساند  
امروز از کارخانه بازدید داشت

Roya\_rostami\_roha, [19.08.18 22:42]

#27

رویا:

یکراست باید می رفت و خودش را به سارا می رساند  
امروز از کارخانه بازدید داشت

با هیوسانگش تا جایی که جریمه نشود با سرعت حرکت کرد

روی گوشییش شماره ی عمو ملک را دیده بود

مطمئنا سارا الان صورتش سرخ و مدام در حال خودخوری است

می توانست به راحتی تصورش کند

با اینکه برخورد هایشان آنقدرها نبوده اما کم کم داشت

رفتار هایش را از بر می شد



مخصوصا که شدیداً زودجوش بود.

هر چیزی برخلاف نظرش پیش می رفت فوراً آتشی می شد

از تصورش لبخندی محو روی صورتش آمد

!از آن لبخندهای خیلی نادر

رسیده به خانه نگهبان در را برایش باز کرد

با هیوسانگش تا آخر باغ رفت

عموملاً ایستاده بود و با یکی از نگهبانان حرف می زد

با آمدن دامون حواسش به او جلب شد

سری برایش تکان داد

همان دم سارا هم با پوشش رسمیش بیرون آمد

می دانست وقتی به کارخانه یا شرکت می رود رسمی می رود تا

کمی کارمندان از او حساب ببرند

مستقیم به سمت دامون آمد

صدای موتورش را شنیده بود که از ساختمان بیرون آمد

.قبلش به راننده زنگ زد که بیاید

!روبروی دامون ایستاد و گفت: دیگه دیر نکن

.ماشین که آمد نشست و حرکت کردند

.سرکشی کردن هایش زیاد طول نکشید

همه چیز مرتب بود غیر از باری که دیشب به شهرستان ها

.فرستاده شد

.این بار را امضا نکرده بود

پس مهبد به چه حقی بار را فرستاد؟

.به منشی گفت فوراً با مهبد تماس بگیرند

.کمی عصبی بود

.دامون هم کنارش ایستاده و فقط نگاهش می کرد

.می دانست الان است که به مهبد بتوپد

!به آرامی گفت: آرام باش

.سارا برگشت و نگاهش کرد

وقتی با آرامش فکر می کنی و پیش میری جواب های بهتری -  
می گیری!

سارا انگار از موضعش پایین آمده میخ به دامون بود

فقط دنبال سوال های مرتبی باش که قراره ازش بپرسی و فقط -  
!هم جواب قانع کننده بگیر

سارا ابروهایش را درهم جمع کرد

روانشناسی؟-

دامون شانه بالا انداخت و کمی از او فاصله گرفت

**Roya\_rostami\_roha, [19.08.18 22:43]**

**#28**

رویا:

سارا به سمت دفترش رفت

از پله های فلزی بالا رفت و وارد شد

هنوز عصبی بود

اما انگار فروکش کرده باشد

ترجیح می داد کمی منطقی تر باشد

پشت میزش نشست و به منشی گفت مهبد که آمد اطلاع بدهند

دامون هم کنار منشی نشست

اما سرش درون گوشی بود

دیوارهای اتاق ریاست شیشه ای بود

خیلی راحت منشی و دامون را می دید

و البته نگاه منشی که روی دامون بالا و پایین می شد

باز عصبی شد

اما به روی خودش نیاورد

!سارا هیچ نقطه ضعفی به دست کسی نمی داد

!مخصوصا دست این پسره ی شرور

سرش را گرم کرد که مهبد آمد

به نظر می رسید کاملا خونسرد است

وارد اتاق سارا که شد، نگاه سارا به دامون افتاد که با چشمانش

رصدش می کرد

خوب می فهمید که با آن نگاه هم داشت تاکید می کرد که

خونسرد باشد

!بشین مهبد-

چی شده دخترعمو؟-

دیشب 4 تا کامیون از اینجا برای آذربایجان بارگیری کردن -

...بدون اطلاع من

کمی تن صدایش بالا رفت

عزیزم برای این ناراحتی؟ خی قرارداد تغییر کرده، به -

شرایطت راضی شدن منم زیر بارهارو امضا کردم

سارا چشم هایش را باریک کرد و گفت: پس چرا من اطلاعی

ندارم؟

سارا تو یه جوری حرف می زنی انگار می خوای مچ منو بگیری، -  
خب دختر خیرسرم من اینجا بعد تو همه کاره ام، وقتی می تونم  
یه کاری رو درست انجام بدم که به نفع همه مون باشه دیگه تو  
!بدونی یا ندونی چه تفاوتی داره؟

!همه چیز خوب بود غیر از جمله ی آخرش

یعنی چی من بدونم یا ندونم؟ من مدیرعامل اینجام، باید از زیر -  
و بم این کارخونه خبردار بشم، تازه میگی تفاوتی نداره؟  
لحنش به شدت کوبنده بود

خصوصا که برق نگاهش او را شبیه ی گربه ای کرده بود که می  
خواهد پنجول بکشد

...سرا جان -

مهبد اینجا من دخترعموت نیستم که بخوای همه چیز رو به -  
روش فامیلی حل کنی، تو بدون اجازه ی من اصلا و نباید هیچ  
باری رو امضا کنی، وقتی میگم نه، اولین نفری که باید ازش  
...اطلاعت کنی تویی بعدش بقیه

دست مهبد ری پایش مشت شد.

چیزی که در تیررس نگاه دامون بود

دختر عمو این حرفا یعنی چی؟-

...با این شرایط برای من کار می کنی مهبد وگرنه می تونی-

مهبد از جایش بلند شد و گفت: باشه سارا، فهمیدم

به سمت در رفت که سارا گفت: کجا؟

میگم بارها رو بفرست-

!این همه محصول رو چطوری برگردونن؟ یکم فکر کن مهبد-

از دست سارا کلافه بود

عملا داشت قدرتش را به رخ می کشید

!نشانش می داد

چیکار کنم سارا؟-

!فعلا به سلامت-

Roya\_rostami\_roha, [25.08.18 19:54]

#29

رویا:

مهبد مات نگاهش کرد

سارای شیطان آمریکایی چقدر متفاوت شده بود

سری به معنای فهمیدن تکان داد و از در بیرون زد

جلوی در با دامون چشم به چشم شد

فورا اخمهایش را در هم کشید

اصلا حدس زدنش سخت بود

دامون داشت تاثیراتش را روی دخترعمویش می گذاشت

اما کور خوانده بود

این بار اول به دامون حمله می کرد

سارا هنوز نمی فهمید بادیگاردی که در کنارش است چقدر می

!تواند کمکش باشد



او فقط مرد جوانی را می دید که به ازای محافظتش حقوق می گرفت.

اما این تگاور لعنتی زیادی حالیش بود

تا دامون را کیش و مات نمی کرد نمی توانست سارا را از پا در آورد.

پوزخندی به دامون زد و گفت: کارتو خوب بلدی؟

دامون با خونسردی بدون اینکه از جایش بلند شود گفت: شک داری؟

مهبد تلخ نگاهش کرد و بی حرف از کنارش گذاشت

نگاه دامون مستقیم به سارا ماند

سرش به کارش گرم بود

از نوع حرف زدنش فهمید که خوب پاچه ی پسر عمویش را گرفته!

مطمئن بود که کاسه ای زیر نیم کاسه ی مهبد است

چندباری هم به او شک کرد

اما هر بار مبرا شد

این بار سر نخی پیدا می کرد

مرگ سروش باید توجیحی داشته باشد

\*\*\*\*\*

فصل ششم

دامون تا خانه اسکورتش کرد

روز شدیداً خسته کننده ای داشت

سرو کله زدن با مهبدی که خود را همه کاره می دید از همه

سخت تر بود

ماشین داخل رفت

متعجب به ماشین اکیپشان نگاه کرد

!دخترها بدون هماهنگی آماده بودند؟

نمی دانستند سر کار می رود و ممکن است خانه نباشد؟

جلوی ساختمان از ماشین پیاده شد

دامون هم کنار ماشین موتورش را پارک کرد و پیاده شد.  
کلاه کاسکت را درآورد و سرش را به طرفین چند باری تکان داد.  
! کمی عرق کرده بود و موهایش بهم چسبیده  
سارا رو گرفت و لب گزید  
هر کاری می کرد باز هم این مرد بی نهایت جذاب بود  
قبل از اینکه داخل ساختمان شود دخترها همگی بیرون آمدند و  
جیغ کشید  
خنده اش گرفت  
مثلا همگی 25 یا 26 ساله بودند  
عین یک نوجوان پر شر و شور رفتار می کردند  
به سمتشان رفت که در کمال تعجب دید همگی دامون را بهم  
نشان می دهد  
نگاهی به دخترها و نگاهی هم به دامون انداخت

دامون خیلی خونسرد یک وری روی موتورش نشسته بود و با  
گوشیش با یک نفر حرف می زد

لامصب ژست هایی می گرفت که نمی شد خیره اش نشد

با حرص نگاه از دامون گرفت و به سمت دخترها رفت

چه خبره لشکرکشی کردین؟-

آرزو با بلبل زبانی گفت: از بس بی عرضه ای، دعوتمون نکردی  
خودمون اومدیم

!سارا چشم ریز کرد و گفت: دعوت نکرده که تلپ شدین

مه‌دیس با ذوق خودش را به سارا چسباند

!به ابرو به دامون اشاره کرد و گفت: رو نکرده بودی

Roya\_rostami\_roha, [25.08.18 19:55]

#30

:رویا

چیو دقیقا؟-

!این جذابِ لعنتی رو-

!خیلی معلومه آرزو راپورت داده شماها هم اومین به دید زدن-

!آرزو ریز خندید که سارا گفت: یاالا بریم داخل خوردین طفلکو

دامون از جایش بلند شده خودش را کمی روی موتور خم کرده

.یکی از دستانش را روی زین گذاشته بود

نگار لب گزید و گفت: نگاش کنین تورو خدا...سارا این از

!جیکوب هم جذاب تره

.کم کم داشت عصبی می شد

!محبوبه با خنده گفت: هرچیزی وطنیش خوبه

!با حرفش همگی خندیدند حتی خود سارا

!بریم داخل-

.به زور دخترها را داخل برد

.با حسادتی که می کرد مخفی باشد به سمت دامون رفت

خودش را کنترل کرد و گفت: دیگه کاری باهات ندارم، می تونی  
!بری

.دامون به کسی که پشت خط بود گفت: دارم پیام

.سری برای سارا تکان داد و روی موتورش نشست

.تماسش را قطع کرد

کلاه کاسکتش را روی سر گذاشته بدون اینکه از سارا

.خداحافظی کند هندل زد و رفت

.سارا با حرص و تعجب به رفتنش نگاه کرد

!مردیکه ی بی فرهنگ

.یک خداحافظی انگار جانش را می گرفت

!همین بود دیگه

.تا کمی به کسی پر و بال بدهی، کارش به پز دادن می رسد

!ته دلش می دانست دامون از همان اول هم همینطور بود

.در این یک ماه هیچ تغییری در رفتارش ایجاد نشده بود

محض رضای خنده یک کلمه هم به کلمه های صحبت کردن های  
هرروزه اش اضافه نشده بود.

!مردیکه ی چوب خشک

.برای اینکه دوستانش را تنها نگذارد داخل ساختمان شد

مطمئن بود بعد از دیدار آن روز آرزو که دامون را دید، به  
دخترها خبر داده بود.

.همگی مجرد بودند

.دوست پسر داشتند اما مدام در حال نالیدن بودند

.یکی بی پول بود

.یکی قیافه نداشت

.یکی زیادی غیرتی بود

.یکی در فکر ازدواج نبود و فقط می خواست خوش بگذارند

.دنگ و فنگ هایی داشتند

.برعکس سارا که اصلا در فاز دوست پسر و ازدواج نبود

اول باید به این زندگی سر و سامان می داد  
همه چیز بعد از مرگ سرش بهم ریخته بود  
بعد از رفتن دوستانش باید به جیک زنگ می زد  
به حضورش نیاز مبرم داشت  
مطمئناً می توانست کمکش کند  
!تیز بود و کنجکاو

Roya\_rostami\_roha, [26.08.18 22:07]

#31

رویا:

دستور داد اسباب پذیرایی را به استخر بیاورند  
مطمئن بود همگی با مایو آمده اند  
صندلی های تاشو را لب استخر باز کردند  
دخترها فوراً لباس عوض کردند



مهديس و محبوبه درون آب فور رفتند

اما بقيه روی صنلی ها لم دادند

تمنا پا روی پا انداخت و گفت: لاکچری زندگی کردن خیلی حال  
میده

زبانش را برای سارا که می خندید در آورد

همه شان دستشان به دهانشان می رسید

اما نه به اندازه ی سارا

اما خوبی دوستیشان این بود که هیچ حسادتی در بین نبود

کنار هم خوش بودند

همین کافی بود

یکی از خدمه با آبمیوه آمد

روی میز گذاشت و رفت

بقیه دخترها هم به دل آب زدند

سارا اما بی میل بود

تمام فکرش زنگ زدن به جیک بود

تا دخترها نمی رفتند نمی توانست کاری کند

اما بلاخره دم غروب رفتند

می دانست با آمریکا تفاوت ساعت دارند

اما باید زنگ می زد

دست روی دست گذاشتن قاتل سروش را پیدا نمی کرد

پلیس هم که هیچی به هیچ

دلش آرام نمی گرفت

باید خودش دست به کار می شد

دخترها که سوار ماشین شدند و حرکت کردند، وارد ساختمان

شد.

فورا به سمت اتاقش رفت

ساعتی قبل پیام داده بود که می خواهد زنگ بزند

گوشی تلفن را برداشت و زنگ زد

می دانست الان درون یکی از دیسکوها است.  
علاقه ی زیادی به رقص های خیابانی داشت.  
دیسکویی که می رفت تجمع جوان ها بود.  
با آهنگ های دی جی رقابت های رقص ترتیب می دادند  
برنده تا یک هفته می توانست درون دیسکو آبجوی مجانی  
بخورد.

از یادآوری کله خری های جیک لبخند زد.  
به محض اینکه جیک جواب داد جیغ کشید  
!جیک با خنده گفت: آروم باش

هستم، چرا اینقدر دیر گوشی رو جواب دادی؟-

از صداهای اطرافش مشخص بود کجاست؟

اوه جیک، بیا بیرون کارت دارم-

!مکت طولانی جیک نشان می داد که از دیسکو بیرون زده

Roya\_rostami\_roha, [26.08.18 22:08]

#32

رویا:

...بیرونم سارا-

سارا را با لهجه ی غلیظ آمریکاییش می گفت

برات دعوت نامه می فرستم، می خوام بیای ایران؟-

!چی؟-

جیک تو اونجا کاری نداری، خودت هم می دونی اون آژانس -

هوایی چیزی نیست که راضیت کنی، من چیز بهتری توی ایران

برات دارم.

!سارا این کار خیلی سخته-

!می دونم ولی عملی میشه-

جیک سکوت کرد.

سارا ادامه داد: جیک من باید قاتل سروش رو پیدا کنم، اینجا هیچ کس براش مهم نیست چه اتفاقی افتاده، اما من نمی تونم  
.خونسرد باشم  
...سارا-

سارا با ناامیدی گفت: نمی خوام که ناامیدم کنی؟  
.باید فکر کنم-

.سارا لب هایش را جمع کرد  
.معلوم بود دلخور شده

.فکر می کرد با یک تلفن زدن، جیک را راضی می کند  
.اما انگار اشتباه کرده بود  
.باشه جیک، بهم اطلاع بده-  
.باشه عزیزم-

.خداحافظی سارا پر از ناامیدی بود

.تلفن را که روی دستگاه گذاشت، تمام چهره اش گرفته بود

شاید بهتر بود خودش دست به کار شود

...مثلا چک کردن ایمیل های سرش

...گوشیش

...اتاقش

پر از امید بلند شد

اتاق سرش ته راهرو بود

شاید می توانست چیزی پیدا کند

سرنخی که بتواند دنبال کند

مثلا آدم هایی که جوری می خواستند به او ضربه بزنند که او

مجبور باشد بادیگارد بگیرد

عمو ملک باید چیزی هایی می دانست

وگرنه چرا باید بادیگارد داشته باشد؟

خود دامون وقتی سرش کشته شد کجا بود؟

تمام سوالات یک هو داشت به سرش هجوم می آورد

باید جواب همه را پیدا می کرد

با قدرت بلند شد

از حالا می فهمید باید چه کاری کند

Roya\_rostami\_roha, [29.08.18 21:14]

#33

رویا:

نشسته ای، مستی، چته؟-

عباس خندید و دستی به موهایش کشید

پسر بانمکی بود

دامون می دانست از خیلی وقت پیش ها خاطر دختری را می

خواهد

رو نمی کرد

دامون هم آدمی نبود که پایبند شود

سر کوچه روی موتور نشسته بودند

چند تا از بچه ها دورشان بودند

می گفتند و می خندیدند

بیشتر هم لپ اناری شده ی عباس را دست می انداختند

معلوم نبود چه خبر خوشی گرفته که چشمانش می درخشید

دامون لگدی به پایش زد و گفت: بنال دیگه

عباس فقط خندید

یکی از بچه ها سنگی که در دستش بود را به جلو پرت کرد

حدود 10 شب بود

تیر چراغ برق بالای سرشان روشن بود

پشه ها درون نور و دقیقا بالای سر آنها جشن گرفته بودند

می رقصیدند و هرزگاهی شبیخون می زدند به تن و بدنشان

نادر به دیوار ترک برداشته ی پشت سرش تکیه داد

سزار برگشتی سر کار قبلیت؟-



دامون گوشه ی لبش را خاراند و گفت: آره

قاتل پسره پیدا نشد؟-

!نوچ، ولی پلیس پیگیره-

.حس می کرد کاسه ای زیر نیم کاسه است

.همان وقت ها در بازجویی های پلیس هم همین را گفت

.انگار کسی که ضربه زده آشنا باشد

وگرنه هیچ کس آن طور دقیق آمار رفت و آمدهای سروش را

نداشت

بهنام دستی محکم روی شانه ی دامون کوباند و گفت: رفتی تو

.فکر، شنیدی دختر خوب مالیه که محافظش شدی

.فوا اخم کرد

.از روی موتورش پایین پرید

.یقه ی بهنام را گرفت و به دیوار پشت سرش چسباندش

هزار بار گفتم هیزی تو کارمون نیست آدم باش، دختر مردمو -  
چیکار داری؟ خوبه خواهر مادر خودتو دید بزنی؟ به رگ غیرت  
برنمی خوره نسناس؟

.بیقه اش را محکم رها کرد

.خنده ی همگی تمام شد

!سزار حرفی می زد یعنی تمام

.حرف روی حرفش نمی آمد

.دامون انگشت اشاره اش را به حالت تهدید بالا برد و تکان اد

خودتو جمع کنین، چشمتون یکی رو گرفت بفرماین راه بازه -

جاده هم دراز، خرجش یه گل و شیرینیه و تق تق دم در خونه

شون زدن، بعد از اون همه درویش، ناموس، ناموسه، مال من و تو

!نداره

.بهنام با پشیمانی سکوت کرد

.حق با دامون بود

.اصلا همیشه همه ی حق ها مال او بود

ناکس حرف هایش هم درست و درمان بود

خلع سلاح می کرد

نمی گذاشت نفس آدم بالا بیاید

دامون با زهر چشم به بهنام نگاه کرد

سارا رئیسش بود

ولی دختر خوبی بود

حداقل اینکه در این یک ماه و نیم چیزی ندیده بود که

شخصیتش زیر سوال برود

البته غیر از بالا رفتن از دیوار

از یادآوری بالا رفتن از دیوارش لبخندی پشت لبش آمد

دختری به بلا بودنش ندیده بود

ظاهر خشکش فقط یک پوسته روی شیطانک وجودش بود

باریگارد سارا نبود

در عوض محافظ همه چیزش بود

!عین یک ناموس

عباس از جایش بلند شد و گفت: خوبی داداش؟

!خوبم-

.موتور را از روی جک در آورد و سوار شد

!میرم قهوه خونه، پایه این یا علی-

!بهنام با شرمندگی گفت: دلخور نباش داداش

.حله بهنام، قهوه خونه منتظرم-

.عباس پشت ترکش نشست و دامون هندل زد

.بدون توجه به نادر و بهنام به سمت قهوه خانه رفت

.بهنام اخم هایش را درهم کشید

.بلاخره جایی این پسره ی تگاور لعنتی را سوسک می کرد

\*\*\*\*\*

Roya\_rostami\_roha, [31.08.18 20:13]

#34

مقابل دامون ایستاد، دستش را روی فرمان هیوسانگ گذاشت و گفت: می خوام یاد بگیرم

اولین بار بود که دیگر چهره ی دامون خونسردی همیشگی را نداشت

متعجب بود

!تعجب سطحی که زیاد چهره اش را بهم نریخت

چیه؟-

موتور برای دخترا نیست-

سارا پوزخندی زد و گفت: پیاده شی نشونت میدم

موتور و موتورسواری بهانه بود

جیک همه چیز را یادش داده بود

دامون بدون هیچ نه و نوچی از موتورش پیاده شد

سارا لبخند معناداری نثارش کرد و نشست

.کمی سنگین بود

اما نه برای سارایی که قدرت بدنی بالایی برعکس هیکل ظریفش داشت.

.هندل که زد موتور روشن شد

خودش هم می دانست موتورسوار دلیل مسخره ای بود که بخواهد به دامون نزدیک شود.

اما بلاخره جوری باید توجه سزار معروف را جلب می کرد یا نه؟  
برای پیدا کردن قاتل سروش به او احتیاج داشت  
فقط مانده بود از کجا باید شروع کند؟

با موتور که از دامون دور شد، دامون با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

.مدام ورق تازه ای از این دختر رو می شد

.دختر که نبود

.آتش پاره بود

این همه شور و هیجان را از کجا می آورد؟

بقیه نگهبانان هم ایستاده بودند و تماشایش می کرد

نمی دانست چرا از نگاه هایشان روی سارا بدش آمد

خصوصا که شالش تا حدی کنار رفته بود

موهایش دورش ریخته و اصلا هم حالیش نبود چه به چه است؟

لبخندی که روی لب داشت بیشتر روی اعصاب دامون بود

بلاخره هم خودداریش تمام شد و به سمت نگهبانان رفت

چگونه بیخ شدین به دختره؟ درویش کنین تا کور نکردم-

سزار ارشدشان بود

هرچه می گفت امر بود و باید اطاعت می شد

همه پراکنده شدند و خودشان را به در جلویی رساندند

دامون به سارا اشاره کرد تا شیطنتش را تمام کند

می دانست همه کارهایش برای جلب توجه است

فقط مانده بود چه می خواهد

سارا موتور را جلوی پای دامون متوقف کرد.

دامون رک پرسید: چی می خوای؟

سارا ابرو بالا انداخت و گفت: پس بلاخره متوجه شدی

از موتور پیاده شد و جک را زد.

به چشمان خونسرد و غیر قابل انعطاف دامون زل زد و گفت:

قاتل سروش

پلیسی؟-

گیریم نباشم، که چی؟ اگه قرار بود پلیسا کاری کنن بعد از -

چند ماه پیدا می شد.

سرت به کار خودت باشه و خانومیتو بکن-

لحن دامون گستاخانه بود.

ولی سارا باید تحمل می کرد.

دهان به دهانش می گذاشت چیزی ته اش نمی ماسید.



تمام جاهایی که سروش رفته باید منو ببری...در ضمن، من -  
بادیگارد 24 ساعته می خوام نه تو که هر وقت دلت می خواد  
!جیم می زنی

ناراضی هستی میرم؟-

!سارا رک گفت: از این به بعد شب ها اینجا می مونی

.از سروش خیلی جسورتر بود

.قدم جلو گذاشت

.سینه به سینه ی سارا ایستاد

.برق نگاه وحشی سارا تمام نگاهش را پر کرد

.مقابله با این دختر کار سختی بود

.مخصوصا وقتی پا فشاری می کرد

.قبل از اینکه دامون حرفی بزند گوشی سارا زنگ خورد

.سارا بی اختیار دستش بالا آمد

!مچ دست دامون را گرفت و گفت: یه لحظه

دامون میخ دست داغ سارا روی مچش بود  
این دقیقا اولین باری بود که یک دختر تا این حد نزدیکش می  
شد.

بی جنبه نبود

اما نمی دانست چرا نمی تواند مچ دستش را عقب بکشد

پای سحر و جادو که در میان نبود ها؟

سارا به گوشیش نگاه کرد

تماس از آمریکا بود

...تماس را وصل کرد و گفت: جیک

گوش دامون تیز شد

صدای خوش آهنگ جیک درون گوشی پیچید: دو روز دیگه

ایرانم

Roya\_rostami\_roha, [03.09.18 22:21]

#35

رویا:

صدای خوش آهنگ جیک درون گوشی پیچید: دو روز دیگه  
ایرانم!

نفهمید درست شنیده یا نه؟

جیک واقعا داشت به ایران می آمد؟

جیک واقعا؟-

بله عزیزم-

جلوی خودش را گرفت که جیغ نزنند

!دوستت دارم پسر-

دامون فقط نگاهش می کرد

انگلیسی می فهمید

اما صدای جیک را نمی شنید

فقط به حالت ذوق زده ی سارا نگاه می کرد

در این حدود یکی دوماه هرگز به این حد شاد و سرزنده ندیده  
بودش!

مطمئناً خبر خاص یا خوبی بوده

تماسش را قطع کرد نگاهش میان سردی نگاه دامون ماند

انگار تازه فهمید مچ دستش را گرفته

خیلی عادی دستش را کنار کشید

ارک و با جدیت گفت: باید کمک کنی

دامون هم عین خودش جواب داد: من یه محافظم نه کارگاه

سارا اخم کرد و گفت: برام مهم نیست اینجا لقبت و کارت چیه؟

من باید قاتل سروش رو پیدا کنم، عمو ملک خیلی ازت تعریف

کنی، نشونم بده چی تو چنته داری

دامون چشمانش را ریز کرد

تیز نگاهش کرد

باید سمج بودن را هم به اخلاقیاتش اضافه می کرد

دامون پاهایش را کمی از هم باز کرد

دست به سینه ایستاد و نگاهش کرد

باشه-

می خوام دوستای سروش رو بشناسم-

از مهبذ کمک بگیر-

چرا؟-

اون همه رو می شناسه-

تو چی؟-

کاری هم انگار به جمع و مفرد کلماتش نداشت

رفتن به فرنگستان همین می شد دیگر

راحت می شدند

نگاهی به موهای پریشانش انداخت

می خواست چیزی بگوید

اما به خودش نهیب زد ربطی به او ندارد

محافظت می کرد پولش را می گرفت

می شناسم-

!پس، عصر منو می بری که ببینمشون-

می خوام به کجا برسی؟-

به خودم، به نجات خودم، جای من نیستی که بدونی برادر تو -

کشتن و هر لحظه ممکنه تو رو هم بکشن، نیستی بدونی تو

کشور غریبه امنیت بیشتر از کشور و شهر خودته، باید هر جا

می رم بادیگارد دنبالم باشه، چرا؟ چون ممکنه هر لحظه بلایی

سرم بیاد که نتونم از زندگیم لذت ببرم، بچه پایین شهری

درست، دغدغه ات لنگ خونه و ماشین و چیزای دیگه اس، ولی

...منه بالا شهری لنگ جونمم...جونم بره

اشاره ای به خانه و زندگیش کرد و گفت: اینا دیگه چه فایده ای

دارن برای من به نظرت؟ هیچی، تو چی؟ اموات بره باز تلاش می

کنی بدستش میاری ولی جونت بره چی؟ من اول باید سعی کنم

از خودم محافظت کنم

حق با سارا بود

لعنتی منطقی بودن را هم باید به این قیافه ی وحشی اضافه می کرد.

!قبول-

.سارا با تردید نگاهش می کرد

.منطقی بود-

حله؟-

!حله-

Roya\_rostami\_roha, [03.09.18 22:21]

#36

:رویا

.سارا با رضایت لبخند زد

سری برایش تکان داد و بی حرف راهش را کشید که به سمت

.ساختمان برود

اما یکباره برگشت و گفت: موتور خوش رکابیه  
برای اولین بار لبخندی روی لب های دامون سنجاق شد  
!از آن لبخندهای نادر

.سالی به دوازده ماه به زور رویت می شد  
.انگار خسوف و کسوف باشد

سارا چشمکی زد و در حالی که دور و دورتر می شد، تن صدایش  
را بالا برد: لبخند هم بهت میاد

.حرفش باعث پرننگ تر شدن لبخند دامون نشد  
.ولی نگاه دامون رویش ثابت ماند

\*\*\*\*\*

!گرمی می خواد کم کم سارا رو بیاری تو راه-

!مهبد پا روی پا انداخت و گفت: همیشه

.نگاهش روی سوختن چوب ها درون شومینه بود

.فضای اتاق به شدت گرم و دلپذیر بود



نور مهتابی لوسترهای بالای سرشان هم فضا را بهتر بود

.اینجا اتاق شورشان بود

.درش عایق صدا بود

کارشان که گیر می افتاد یا قرار بود در مورد چیز مهمی حرف

!بزند این اتاق می شد پاتوق

.منصور چپقش را از روی میز برداشت

.از جعبه ی چوبی کنارش کمی توتون درون چپق ریخت

.یکم با دختر عموت مهربون باش، باید به راه بیاریش -

با وجود دامون؟ -

باز ملک این نسناس رو آورد؟ -

!همه چیز زیر سر همین پیرمرد ريقوه -

اول یه فکری به حال دامون کن، سر سروش هم خیلی اذیت -

کرد.

.مهبد هنوز نگاهش را از روی شعله های شومینه نگرفته بود

.هنوز هیچ فکری ندارم-

!بسپرش به خود گرمی-

!فایده ای نداره-

.منصور چپش را روشن کرد و کام عمیقی کشید

- احمق نباش مهبد، اون پسر هیچی نیست، بیخود برای خودت -

.بزرگش کردی، راحت میشه کلکش رو کند

.ملک و بقیه روش زوم کردن، اتفاقی بیفته تموم-

بدتر از سروش؟-

- سروش رو گرمی نابود کرد اونم اتفاقی چون پخمه بود، دامون -

!چی؟ اون یه تکاور حرفیه

.منصور دوباره به چپش کام گرفت

.دودش را به سمت شوومینه فرستاد

.مهبد چای مقابلش که کم کم داشت سرد می شد را برداشت

.سارا رو اوکی می کنم-

!اون دختر از برادرش لجباز تره-

.ولی دل نازک تره، زود رام می شه-

پس معطل چی هستی؟-

!یه اتفاق-

\*\*\*\*\*

Roya\_rostami\_roha, [05.09.18 21:57]

#37

:رویا

!میریم فرودگاه-

.دامون سری تکان داد و روی موتورش نشست

باز هم از تمریناتش آمده بود آن هم با لباس قرمز و سفید

!موتورسواریش

.سارا حرفی نزد

.چون واقعا حوصله چپ و چانه زدن با این مرد جذاب را نداشت

.فایده ای هم نداشت

چون تجربه ی دو ماهه اش نشان داده بود هر چه بگوید توفیری

.نمی کند

.صندلی عقب نشست و ماشین حرکت کرد

.جیک داشت می آمد

.ذوق و شوق زیادی برای دیدنش داشت

.به شدت هم دلتنگش بود

.تا فرودگاه راه زیادی نبود

.ولی خب باید زود می رفتند

.چون جیک گفته بود هواپیما تاخیر ندارد

!بیچاره از آمریکا مستقیم آمده بود آلمان

!از آلمان هم به ایران

.کاری که سارا هم برای برگشتنش انجام داد

دامون پشت سر ماشین حرکت می کرد  
نمی دانست دقیقا چرا به فرودگاه می روند  
اما از چهره ی شاد سارا فهمیده بود احتمالا آدم عزیزی است  
شاید هم کسی که دو روز پیش تلفنی با او حرف می زد  
خیابان های اصفهان شدیداً شلوغ بود  
تراکم ترافیک باورنکردنی بود  
اگر به پیشنهاد دامون زودتر از خانه بیرون نزده بودند جیک  
بیچاره باید یکی دو ساعت درون فرودگاه معطل می شد  
بعد از فلاکت و گیر افتادن درون ترافیک بلاخره به فرودگاه  
رسیدند  
سارا هیجان زده پیاده شد و با سرعت حرکت کرد  
نیم ساعت دیر کردند تا به فرودگاه برسند  
دامون فوراً از موتور پایین پرید  
!امان نمی داد که دنبالش رفت که

.پشت سر سارا میان جمعیت پیدایش کرد

قبل از اینکه بفهمد چه شده دید سارا برای کسی دست تکان  
می دهد.

چشم ریز کرد و مردی را با خنده دید که با ساک قرمز رنگش به  
سمتش می آمد.

.سارا به سمتش پرواز کرد

.بی خیال محرم و نامحرمی رسیده به او محکم بغلش کرد  
حساس نبود

.ولی تعجب کرد

!یک چیزی به اسم محرمیت بود مثلا

.واقعا که بی شرم بود

سارا بدون درک دامونی که پشت سرش است، مردانه جیک را  
بغل کرد.

.دستش را مشت کرد و به مشت دست جیک کوباند

دلّم تنگ شده بود برات جیک-

منم همینطور سارا-

نگاه دقیقی به سارا انداخت و گفت: برنزه شدی

سارا خندید و گفت: ایران کشور داغیه

...جیک دست دور شانه اش انداخت و گفت: خب

!میریم خونه-

.بفرمایید مادام-

Roya\_rostami\_roha, [09.09.18 22:38]

#38

رویا:

سارا بدون اینکه احتیاجی باشد دامون را معرفی کند به همراه

جیک از کنارش گذشت

.دامون هم بی خیال و خونسرد پشت سرشان راه افتاد

باید امشب عباس را می دید

احتمالا سارا با رفیق جدیدش که از فرنگستان آمده امشب  
حسابی مشغول بود

از سالن فرودگاه بیرون آمدند

دامون روی موتورش نشست و جیک و سارا عقب ماشین

دامون جلو افتاد و آنها پشت سرش

ترافیک را خیلی خوب می شناخت

راه را برایشان باز می کرد

...جیک اشاره ای به دامون کرد و گفت: این پسر

بادیگاردمه-

جیک اخم کرد و گفت: پس اوضاع خیلی خرابه

!اینطور به نظر می رسه-

جیک مرد تیزی بود

بی نهایت هم به جزئیات توجه می کرد



!مرد جذابیه-

.سارا خندید

چرا هر کسی به دامون می رسید نظرش همین بود؟

.نمی دونستم مردهای ایرانی می تونن این همه جذاب باشن-

.سارا این بار بلند خندید

نکنه داری حسودی می کنی؟-

جیک با خنده گفت: نه، مگه از من جذابتر وجود داره؟

.سارا تند تند و با خنده سرش را تکان داد

!ابدا-

جیک بازویش که فقط ماهیچه بود را درون تیشرتش نشان سارا

داد و گفت: بین چی ساختم؟

!سارا بازوی سفتش را کمی فشار داد و گفت: محشره

.جیک مرد سی ساله ی تقریبا شوخ طبعی بود

.ولی به وقتش هم کاملا جدی رفتار می کرد

انگار نه انگار این همان مرد دقیقی پیش بوده

ولی به وقتش هم کاملا جدی رفتار می کرد

انگار نه انگار این همان مرد دقیقی پیش بوده

رسیده به خانه، دامون با دسته های موتور شروع کرد به گاز دادن

این کار نگهبان را متوجه ی حضورش می کرد

نگهبان فوراً به سمت در دوید و بازش کرد

دامون باز هم جلو افتاد

ولی وقتی توقف کرد پیاده نشد

ماشین دقیقاً پشت سرش توقف کرد

روی موتورش نشست و منتظر شد سارا پیاده شود

سارا پیاده شد و متعجب نگاهش کرد

چی شده؟-

امشب برمی گردم-

...قرارمون-

.میان حرفش پرید: کار دارم

.جیک کنار سارا ایستاد

.مالکانه دستش را دور شانه های ظریف سارا انداخت

.دامون بی اهمیت نگاهشان می کرد

مردیکه ی اجنبی نیامده مثلا داشت برایش خط و نشان می

کشید؟

!گوسفند چران بدبخت

!باشه ولی صبح زود-

Roya\_rostami\_roha, [09.09.18 22:39]

#39

:رویا

.هستم-

موتورش را گاز داد.

فورا از کنارشان گذشت.

موتور سواریش حالت خاصی داره-

سارا برگشت و به دامون نگاه کرد.

چطور؟-

تو مسابقات شرکت می کنه؟-

نمی دونم-

واقعا هم نمی دانست.

عملا او هیچ چیزی از بادیگارد خونسرد و مغرورش نمی دانست.

نه گفته بود نه سارا پرسیده بود.

جیک ابرویی بالا انداخت و با سارا وارد ساختمان شد.

\*\*\*\*\*

نگاهی به ته کوچه انداخت.

داد زد: کجایی عباس؟

تن صدایش که بالا می رفت و کمی خشونت قاتی صدایش می  
شد می دانست همه چیز جدی است

از خانه بیرون زد

رسیده به دامون سلام نظامی داد

پاهایش را محکم بهم کوباند و گفت: بفرمایین

چی شده عباس؟-

انبارو کشف کردیم-

!سوار شو-

بلاخره اجازه ی آزاد شدن داد

از تاریکی بیرون آمد و زیر نور تیر چراق برق پشت سر دامون  
نشست

دامون هندل زد و موتور راه افتاد

چیزی توش گیر آوردی؟-

نه هنوز ولی فکر کنم تقسیم بندی داره؟-

چطور؟-

!هم مشروبات الکلیه هم مواد مخدر-

.دامون سری تکان داد و از کوچه بیرون زد

.دامون رئیس خوبی بود

.ولی قاتی که می کرد همه چیز باید طبق عرف پیش می رفت

.میان قاتی کردن هایش هیچ چیزی شوخی بردار نبود

با اینکه بچه محل بودند و یک رتبه ولی در عملیاتی که دو سال

.پیش دامون انجام داد ارتقا درجه پیدا کرد

!همین شد که عباس زیردست شد و دامون رئیس

.با این حال رفیق بودند

.تا دنیا دنیا برقرار بود

.هیچ کسی هم این وضع را تغییر نمی داد

Roya\_rostami\_roha, [11.09.18 22:15]

#40

رویا:

.تا دنیا دنیا برقرار بود

.هیچ کسی هم این وضع را تغییر نمی داد

.رسیده به انبار چراغ های موتور را خاموش کرد

.جای که دید نداشته باشد موتور را پارک کرد و پیاده شدند

.چندتا تریلی در حال بار زدن بودند

.احتمالا به بهانه خشکبار، داشتند محموله را جا به جا می کردند

.صلاح نبود بیسیم بیاورند و سر و صدا راه بیندازند

با گوشی موبایلش لوکیشن جایی که بودند را برای مقرر

.فرماندهی فرستاد

.احتمالا امشب یک آتش بازی سرگرم کننده در پیش داشتند

.بی سرو صدا راه افتادند

!عباس از سمت شمالی و دامون از در جنوبی

صداهایش پایین بود

انگار ریز ریز کار می کردند که توجه کسی جلب نشود

جالب بود که در تاریکی هوا چراغ تریلی ها خاموش بود

نور ضعیفی از انبار می آمد

جلوی درها شلوغ بود

نمی شد کاری کرد

به سمت یکی از تریلی ها رفت

دوتا از راننده ها ایستاده و حرف می زدند

کار می کنه؟-

گفتن تو باک ماشینه، ردمونو نمی زنن-

خوبه، اصلا حوصله ی دردسرهاشو برای دو قرون ندارم-

داداش من مجبوریم، کی نون زن و بچه بده؟-

آدم دلسوزی نبود

حتی در بدترین شرایط مالی هم نباید راه را خطا رفت



.این مواد اگر یک خانواده را سرپا می کرد

.در عوض 40 خانواده را از پا در می آورد

خیلی آهسته از یکی از تریلی هایی که بار زده و منتظر بود بالا  
رفت.

.کانکس نبود

.با چادر پوشانده شده بود

.بالا رفت

.با چاقوی جیبی کوچکش چادر را پاره کرد

.با احتیاط یکی از جعبه ها را باز کرد

.مواد شوینده بود

ولی زیر هر جعبه بسته های شیشه و هروئین اخم هایش را در

.هم کشید

.به گوشیش نگاه کرد

:پیامی برایش ارسال شده بود

"تو محل باش، بچه ها تو راهن "

.از بالای تریلی نگاه کرد که عباس را ببیند

عباس با چالاکی خودش را از پنجره ی انبار در حال داخل  
کشیدن بود

خوب بود که درون همه ی ماموریت هایش عباس را کنار خودش  
داشت

.می شد رویش ویژه حساب کرد

.به آرامی از تریلی پایین آمد

.بزودی اینجا کاملا محاصره می شد

.خودش را به پشت انبار کشاند

.نگران عباس نبود

.از پس خودش بر می آمد

.هرچند با پدر مفرگیش همیشه خل بازی هایش را داشت

.لرزش گوشی درون جیبش توجه اش را جلب کرد

گوشی را درآورد و نگاه کرد

"فردا زود بیا"

سارا بود

Roya\_rostami\_roha, [13.09.18 20:18]

#41

رویا:

سارا بود

!پوف کلافه ای کشید و زیر لبی گفت: سرتق

همان موقع دستی روی شانه اش نشست

یعقوب مهمون داریم-

...قبل از اینکه به سمت طرف برگردد

به حالت آماده باش به محض اینکه به شانه اش فشار آورد تا او

را برگرداند و صورتش را ببیند، محکم زیر دستش کوبید

!دقیقا به رگ دستش

.جوری که مرد فریادی از درد کشید

.انگار حس کند دستش می خواهد قطع شود

.روی زمین افتاد و شروع به سروصدا کرد

.دامون بالای سرش ایستاد و پوزخند زد

این همه دوره ی تکاوری و دفاع شخصی ندیده بود که راحت

.گیر بیفتد

اما از سر و صدای مردی که از درد دستش می نالید بقیه هم به

.سمت پشت انبار هجوم آوردند

.فرصتی بود تا عباس داخل انبار را کامل بازدید کند

قبل از اینکه بتواند راهی برای فرار پیدا کرد حدود 5 نفری

.دورش حلقه زدند

.یکیشان معلوم بود سردسته است

چون فوراً حرف زد: پلیسی یا جاسوس رقیب؟

خب پس پای یکی دو تا گروه قاچاق هم در میان است

بعد از گرفتن می شد اعتراف گرفت

یکی دو تا چک می خوردند تا فیها خالدونشان را اعتراف می کردند.

لالی؟-

خوسرد جواب داد: عادت به پرحرفی ندارم

طرف حس کرد دارد مسخره می شود

با اشاره ی دستش به سمت دامون حمله کردند

نمی خواست بگوید قهرمان است و یک باره عین این فیلم

هندی ها از پس همه شان بر میاید

ولی نمی گذاشت زیر دست و پایشان جان بدهد

گارد گرفت

پای راستش را جلو و پای چپش عقب

حالت ووشو دستانش را مشت کرد و جلوی صورتش گرفت

.هیچ ترسی نداشت

.با یورششان، با همان گارد از خودش دفاع کرد

.کتک هم خورد

.اما در مقابل خیلی هم زد

.بلاخره هم خودش بی حال با دستی خراش برداشته و چهره ای

که زیر چشمان و روی گونه اش زخمی و سیاه شده بود کنار

.دیوار نشست

.آن پنج نفر هم نفله شده هر کدام در حالی که از درد می نالیدند

.روی زمین افتاده بودند

.صدای آژیر پلیس باعث شد دامون نیشخندی بزند

.از جایش بلند شد

.خیلی ریلکس پشت لباسش را تکاند

.از پشت انبار بیرون آمد

.با چراغ قوه ی گوشیش برای ماشین های پلیس علامت فرستاد

.عباس هم از انبار بیرون آمد

.به سمت دامون دوید

.ماشین های پلیس دور انبار را محاصره کردند

.صدای بلندگو بلند شد

"اینجا تو محاصره ی پلیسه، خودتونو تسلیم کنید"

دامون پرسید: چند نفر اون تو هستن؟

.ده نفری...اسلحه دارن-

پلیس آن پنج شش نفری که روی زمین افتاده بودند را دستگیر

کرده داخل ماشین ها بردند

.همان دم صدای حرکت کامیون ها آمد

دوتایی که بار زده بودند از فرصت استفاده کرده خودشان را

.وسط جاده ی خاکی انداختند تا وارد جاده ی اصلی شوند

.دوتا از ماشین های پلیس وقت را مغتنم شمرده دنبالشان رفتند

دامون جلو رفت، یکی از اسلحه های کمبری را از همکارش گرفت  
و جلوتر از بقیه افتاد  
عباس، چطوری رفتی داخل؟-

Roya\_rostami\_roha, [13.09.18 20:18]

#42

رویا:

بیا نشون میدم-

پا به پای عباس جلو رفتند

در آهنی انبار را روی خودشان بسته بودند

عباس پنجره ای که از آن بالا رفته بود را نشان داد

خودش جلو رفت و راه را باز کرد

عباس و دامون از پنجره خودشان را به انبار رساندند

تقریباً دو سوم انبار را خالی کرده بودند



پشت سرشان چندتا نیروی زبده هم داخل شد  
ده نفری که عباس گفته بود دور هم حلقه زده و انگار بحث می  
کردند.

دامون با اشاره دست، نشان داد دقیقا چه وقت حمله کنند  
دستش بالا آمد

با انگشتانش از پنج تا یک معکوس شمرد  
به محض اینکه یک را نشان داد به طرفشان حمله کردند  
اصلا فرصت ندادند که دست به اسلحه هم ببرند  
کاملا غافلگیر شدند

جوری که با قیافه های بهت زده دستانشان بالا سرشان بود  
همگی را دستبند زدند و از انبار بیرون بردند  
محموله ی باقی مانده هم مصادره و بعد از پخش خبرش در  
تلویزیون و روزنامه ها به آتش کشیده می شد

یکی از همکارانش که درجه اش هم سطح خودش بود جلو آمد و  
دستش را جلو آورد

دامون با او دست داد

خسته نباشی سرگرد نصیری-

دامون لبخند زد و گفت: ممنونم سرگرد بهمنی

...کار خطرناکی بود-

اشاره ای به سر و صورت زخمی دامون کرد و گفت: باید درمان  
بشی

مساله ی مهمی نیست-

...با همین وضع باید بری محافظت از اون دختر-

سارا کنجکاو نبود که بخواهد توضیح بدهد

تازه کنجکاو می کرد لزومی به توضیح دادن نبود

کنار میام سرگرد-

موفق باشی-

دامون سری تکان داد و با اشاره به عباس به سمت موتور راه  
افتادند.

داشتن موتور به هنوز تا از این ماشین ها می ارزیذ

دامون با تحسین گفت: کارت خوب بود

!ممنونم قربان-

دامون لبخند ضعیفی روی لب آورد

روی موتورش نشست و هندل زد

عباس هم پشت سرش نشست

قبل از اینکه ماشین های پلیس راه بیفتند آنها درون جاده ی  
اصلی بودند

فردا دوباره باید با سارا خانم و آن گوسفندچران سر و کله می  
زد

امشب را حتما باید خوب می خوابید

\*\*\*\*\*

Roya\_rostami\_roha, [16.09.18 19:32]

#43

رویا:

فصل هفتم

جیک تمام قد کنار سارا ایستاده بود

لبخند کجی روی لبش بود و با نگاهی شیطان به دامون و

موتورش نگاه می کرد

سارا منتظر به راننده نگاه کرد

چی شد پس؟-

خانم به خدا تا نیم ساعت پیش این ماشین سر حال بود من -

!نمی دونم چش شد یهو

سارا کلافه چرخی دور خودش زد

جیک قدمی جلو گذاشت و به دامون نگاه کرد

تو مرد ( "You're an attractive man" به انگلیسی گفت  
(.جذابی هستی

.ابروی دامون بالا پریده شد

.تعریف عجیبی بود

-Thank you

.جیک از اینکه انگلیسی بلد بود متعجب بود

.به قیافه ی این بچه جذاب نمی آمد

.دامون بی تفاوت نگاهش کرد

.اصلا از قیافه خارجی از خودراضیش خوشش نمی آمد

سارا به آن دو نزدیک شد و به انگلیسی پرسید: اتفاقی افتاده؟

جیک که مثلا فکر می کرد می تواند دامون را ضایع کند به

بچه (Le charmant garçon sait l'anglais: فرانسه گفت

(جذاب انگلیسی بلده

.دامون پوزخندی زد و با همان حالت سرش را کمی تکان داد

**Et bien**: سنگ جلوی پایش را به جلویش پرت کرد و گفت  
و البته فرانسه) (یعنی فرانسه هم بلده حرف) **sur, la France**  
(بزنه)

سارا و جیک حیرت زده به دامون نگاه کردند

این پسر چند مرده حلاج بود؟

سارا نگاهش کرد و گفت: فرانسه بلدی؟

دامون با اخم گفت: تو رزومه ی کاریم نوشته بود

واقعا؟ پس چرا ندید؟

یا شاید هم اصلا دقت نکرد

روز به روز داشت چیز جدیدی از بادیگاردش می فهمید

چقدر این پسر شگفت انگیز بود

نوک زبانش آمد بپرسد که او کیست؟

ولی زبان به دهان گرفت

راننده به سمتش آمد و گفت: خانم درست شد

بدون معطلی به سمت ماشین رفتند.  
دامون هم سوار موتورش شد و کلاه کاسکتش را بر سر گذاشت.  
ماشین حرکت کرد ولی دامون جلو افتاد.  
سارا درون ماشین ساکت بود و به دامون فکر می کرد.  
روز به روز ورق جدیدی از شخصیتش رو می شد.  
به نظر می رسید اصلا مرد ساده ای نباشد.  
احتمالا چیزهای بیشتری در چنته داشت.  
باید کشفش می کرد.  
این دو کلمه حرف زدن هیچ فایده ای نداشت.  
به چی فکر می کنی سارا؟-  
نگاهش را به جیک دوخت و گفت: هیچی

Roya\_rostami\_roha, [16.09.18 19:33]

#44

رویا:

جیک حرفی نزد

ولی باور هم نکرد

مشخص بود به بادیگاردش فکر می کند

از حالت نگاهش مشخص بود که اصلا چیزی از بادیگاردش نمی

آمد.

به نظر که مرد مرموزی نمیرسید

رسیده به کارخانه ماشین جلوی ساختمان طویل کارخانه نگه

داشته شد.

دامون موتورش را زیر سایه ی درختی پارک کرد و پیاده شد

پشت سر آنها رفت

سارا داشت تند تند همه چیز را برای جیک توضیح می داد

جیک هم سر تکان می داد و مشخص بود با دقت به همه چیز

توجه می کند.



ولی نگاه دامون به سمت 5 کامیونی بود که در حال بارگیری بودند.

بدون توجه سارا راهش را کشید و به سمت کامیون ها رفت

می توانست به راحتی بوی مواد را بشنود

شامه ی خیلی قدرتمندی داشت

دور و بر کامیون ها چرخید

ولی چیزی مشکوکش نکرد

پیدایشان می کرد

!دیر و زود داشت و سوخت و سوز نه

قبل از اینکه سارا توجه اش جلب شود به آنها پیوست

سارا در حال توضیح دادن بود که گوشیش زنگ خورد

جیک با کنجکاوی از سارا فاصله گرفت تا دستگاه ها را ببیند

ولی دامون کنار سارا ماند

بله بفرمایید-

...سلام خانم مهندس عزیز-

صدا اصلا آشنا نبود

!خوش دار بود و بم

شما؟-

گفتن شما دامون را کنجکاو کرد

فاصله اش را با سارا کم کرد

سارا اما حواسش به دامون که بیخ گوشش ایستاده نشد

کم کم معرف حضور میشم خانم مهندس، تو یه جلسه ی -

...حضوری

چه عالی، ولی شما؟ من باید کی رو ببینم؟-

!یه معامله خواهیم کرد، دو سر سوده-

ابروی سارا بالا رفت

مثلا؟-

!حضوری توضیح میدم خانم مهندس-

.پس ملاقاتی نخواهد بود-

.سارا کاملاً جدی حرف می زد

!بدون هیچ لغزشی در صدایش

!دامون کنار گوشش گفت: ملاقاتو قبول کن

.سارا جا خورده به یکباره به سمت دامون چرخید

!دامون لب زد: قبول کن

چی شده خانم مهندس؟ از چی می ترسی؟-

.چشم در چشم دامون گفت: مطمئناً از شما نمی ترسم

.چه عالی، پس این ملاقات رو قبول می کنین-

.اطمینان از چشمان دامون می ریخت

.شاید همین هم بود که گفت: ساعتشو من تعیین می کنم

.با کمال میل خانم-

با همین شماره تماس بگیرم؟-

فکراتونو بکنین خانم، خودم دوباره تماس می گیرم؟-

انگار قضیه گروگان گیریه؟-

صدای خنده اش درون گوشی پیچید

Roya\_rostami\_roha, [21.09.18 21:35]

#45

رویا:

انگار قضیه گروگان گیریه؟-

صدای خنده اش درون گوشی پیچید

هر چی هست پول خوبی توشه-

شاخک های دامون فعال شد

در عوض ابروهای سارا هم بالا پرید

جالب شد-

از اینم جالب تر میشه خانم-

صدای بوق آزاد درون گوشی پیچید

باید می گفت از این به بعد خط سارا را شنود بگذارند

انگار سراغ سارا آمده بودند

حالا که سروش از میدان به در شده بود و کار و کاسبی به دست

سارا بود باید با سارا راه می آمدند

گوشی را از گوشش پایین آورد

چیزی می دونی؟-

دامون فقط نگاهش کرد

می دونم ذاتا آدم کم حرفی هستی اما معمولا هر سوالی جوابی -

داره!

بهش بعدا می رسی-

گیریم من عجوم-

در عوض من نیستم-

سارا اخم کرد

هی می خواست با مردیکه لوغوز راه بیاید نمی گذاشت

تا کی باید منتظر باشم من؟ اصلا این یارو کی بود به من زنگ -  
زد؟

من خبر ندارم خانم سارا، من فقط یه باردیگارد ساده ام-  
سارا انگشت اشاره اش را مقابل دامون تکان داد و گفت: ایدا آدم  
ساده ای نیستی، یه چیزی داری که عمو ملک اصرار داشت تو  
باشی... پس یه چیزایی می دونی

دامون خونسرد بود

از ویژگی های خوبش این بود که به ندرت عصبی میشد

حالا هر چه قدر می خواست سارا زور بزند

هیچ چیزی برای واکنش نشان دادن تحریکش نمی کرد

نیشخندی زد و با چند قدم بلند از سارا فاصله گرفت

نمی خواست فعلا سارا را درون دردسر بیندازد

نه وقتش بود نه آمادگیش را داشت

به وقتش باید اول از همه یاد می گرفت از خودش دفاع کند

تا بعدا که جریان را نمه نمه به او بگوید

سارا از رفتار دامون جری شده

قدم های عقب رفته ی دامون را با قدم های جلو آمده ی خودش  
جبران کرد

داریعصبیم می کنی، این کارا یعنی چی؟-

!هر چیزیه وقتش-

سارا کنترلش را از دست داد

بقه ی لباس دامون را گرفت

زورش نمی رسد او را به سمت خودش بکشد

!کاری نکن خودم برم دنبالش-

دامون لبخند زد

دست به دست زنی نمیزد

!مگر به اجبار

که البته این اجبار در زندگیش پیش نیامده بود

دست سارا را محکم گرفت

فشاری به انگشتانش داد

درد میان دست سارا پیچید

تو کاری نمی کنی-

Roya\_rostami\_roha, [21.09.18 21:35]

#46

رویا:

دستمو ول کن دیوونه-

فشار را کم کرد

اما دستش را رها نکرد

فقط دست سارا را از یقه اش جدا کرد و پایین آورد

اچطوره بریبه دوست پسر فرنگیت برسی-

سارا دستش را کشید



چشمانش را ریز کرد و گفت: من روی تو رو کم نکنم سارا  
نیستم

نوک زبانش آمد بگوید موفق باشد

ولی چیزی نگفت

فقط لبخند زد

سارا با دستی که مشت شده بود به سمت جیکی که نمی دانست  
بین دستگاه ها کجا رفته، رفت

دامون هم پشت سرش با رعایت فاصله رفت

!دختره ی دیوانه

فکر کرده بود می تواند هر کاری بکند

اما اینجا را با آمریکا اشتباه گرفته بود

سارا خودش را به جیک رساند

به عمد به جیک چسبید و چیزی در گوشش گفت

دامون پوزخندی زد

مثلا فکر کرده بود عاشق سینه چاکش است که این جلف بازی ها  
را در می آورد

بین ابروهایش خط افتاد

!عمیق و شیاردار

رو گرفت تا جری نشود

دختره ی احمق معلوم نبود از کدام جهنم دره ی بی سر و پایی  
آمده که با این کارها می خواهد خودی نشان بدهد

سارا با لبخند نگاهش می کرد

ولی دامون رو گرفت

تمایلی به دیدن این مسخره بازی ها نداشت

حیف که باید وقت با ارزشش صرف این دختره ی جلف شود

این همه ماموریت باید هم مراقب این دختر باشد

همه اش تقصیر سرهنگ رضوانی است

همیشه تحت فشار قرارش می داد

صدای سارا نرم می آمد

جیک اینارو دیدی؟-

خب که چه؟-

تن صدایش را نازک می کرد که دلبری کند؟

الان وقتش بود یا جایش؟

زمان و مکان را هم این دختر گم کرده بود

فکر کرده دختر دبیرستانی است؟

جیک اشاره ای به دامون کرد و گفت: چشمه؟ انگار حتی با

خودش هم مشکل داره؟

سارا با لذت نگاهش کرد

بگذارد بسوزد

!نشان می داد یک من ماست چقدر کره دارد

Roya\_rostami\_roha, [24.09.18 19:56]

#47

رویا:

همه اش تقصیر سرهنگ رضوانی است

همیشه تحت فشار قرارش می داد

صدای سارا نرم می آمد

جیک اینارو دیدی؟-

خب که چه؟-

تن صدایش را نازک می کرد که دلبری کند؟

الان وقتش بود یا جایش؟

زمان و مکان را هم این دختر گم کرده بود

فکر کرده دختر دبیرستانی است؟

جیک اشاره ای به دامون کرد و گفت: چشمه؟ انگار حتی با

خودش هم مشکل داره؟

سارا با لذت نگاهش کرد

بگذارد بسوزد

!نشان می داد یک من ماست چقدر کره دارد

نه جلف بود نه می خواست جلف بازی در بیاورد

اما رگ غیرت مردهای ایرانی را می شناخت

بعض هایش حتی روی خواهر و مادر دیگران هم غیرت خرج می کردند.

...قشنگ بود این حسشان

...اما گاهی می شود یک اسحله

دمار از روزگار آدم در می آورد

جیک بازویش را گرفت و گفت: خیلی از این خوشم اومده، نمی

دونستم این قدر می تونه خوب باشه

سارا لبخند زد

دامون بینشان فاصله داده بود

یک بار دیگر باید این همه مهم شود؟

خودش هم نمی فهمید دردش چیست؟

.این همه آمریکا بود

.هزار رنگش پیشنهاد دوستی دادند و رد کرد

.اصلا دلش بند کسی نشد حتی جیکی که کنارش ایستاده بود

...ولی حالا

چطور می شد که یک مرد توجه اش را جلب کند؟

.آن هم مردی که هیچ رقمه به او و سطح خانوادگیش نمی آمد

!یک موتور قرمز رنگ داشت و یک ظاهر زیادی جذاب

...آن وقت ها، آرزوهای ساده ای داشت "

!وقت کند یکی دو تا دکمه بدوزد

...پنجره ی اتاقش را نصب کند

.گل بخرد

...سر یکی دو تا پیج جیغ بزند

.در بساطش خوش آمدن و دلبری کردن نبود

...چپ و راست کبک وار راه رفتن نبود

!اصلا مگر خوشش آمده بود؟

.باید به آرزوهای ساده اش می رسید

"!این افعال به وزن شعرهای او نمی آمد...والسلام

.از جیک فاصله گرفت

.قرار نبود چیزی را ثابت کند

باید برم تو دفتر، میای یا باز می خوای اینجا بمونی؟-

.می دانست برود دامون هم قاعدتا پشت سرش می آید

انگار بعد از دو ماه عادت شده بود که هر جا می رود دامون هم

.بباید

.می مونم-

.سری تکان داد و به سمت دفتر رفت

.حس کرد دامون به دنبالش می آید

.لبخندی روی لبش گوشه شد

باید فکری به حال خودش می کرد  
حق نداشت به بادیگاردش حساس شود  
او فقط بود که محافظت کند  
وارد دفتر شد  
منشی جلوی پایش بلند شد  
دستش را تکان داد که بنشیند

Roya\_rostami\_roha, [24.09.18 19:57]

#48

رویا:

رمز ایمیل سروش را می خواست  
خیلی جستجو کرده بود  
کل لب تابش را بالا پایین کرد  
رمزهایی که فکر می کرد ممکن است استفاده کند را زد



ولی فایده ای نداشت

دامون هم که لام تا کام حرف نمی زد

مردیکه معلوم نبود چرا دهان باز نمی کند؟

تازه خیلی هم مشکوک بود

حالا از چه چیزهایی خبر داشت را نمی دانست

دامون دقیقا روبرویش روی صندلی کنار میز منشی نشسته بود

نگاهش نکرد

نمی خواست دست و پایش را گم کند

ولی سنگینی نگاهش را حس می کرد

نام سروش را به انگلیسی برای رمز ایمیلش تایپ کرد

باز هم عین دفعات قبل خطا زد

این پسر این همه تودار بود و نمی دانست؟

مجبور بود به کارهایش برسد

باید سری به آزمایشگاه می زد تا کیفیت محصولات را خودش ببیند.

در این همه گرانی اِبادا نمی خواست در مقدار و کیفیت لبنیاتش خللی وارد شود.

همین که از پشت میز بلند شد جیک آمد.

دوست عزیزش!

واقعا جیک را دوست داشت.

با نیم خیز شدن سارا، دامون هم نیم خیز شده بود.

مرد بیچاره مدام باید این ور و آن ور می رفت.

جیک داخل شد و گفت: جایی میری؟

!میرم آزمایشگاه-

!سارا، طعم پنیرها تون خیلی شوره-

!برای نگهداری پنیره-

فکر کنم بشه یکم نمکش رو کمتر کرد که لذیذتر بشه-

.شاید! ولی باید با مسئول آزمایشگاه خانم یوسفی حرف می زد

.جیک نیامده کم کم داشت در کارها سرک می کشید

.دامون اما خیلی بی تفاوت نشسته و با گوشی ور می رفت

.گوشیش پر از بازی های جور واجور بود

.اهل چت کردن و مخ این و آن را زدن نبود

.در عوض وقتش صرف بازی می شد

.البته اگر ماموریتی نبود

!یا گرفتار محافظت از این و آن

اینبار آنقدر غرق در بازیش بود که اصلا نفهمید سارا بالای

.سرش ایستاده

.سارا سرش را خم کرد

دقیقا کنار گوشش گفت: یکم دیگه پیش بری سکه های بیشتری

.جمع می کنی

.از صدایش جا خورد

ولی اصلا نشان نداد

فقط صورتش را جوری برگرداند که صورت سارا در یک سانتیش  
بود.

پیشنهاد خوبیه-

Roya\_rostami\_roha, [26.09.18 20:25]

#49

رویا:

پیشنهاد خوبیه-

رو که نبود سنگ پای قزوین بود

پوزخندی درون صورت دامون زد و بلند شد

جیک متعجب نگاهشان می کرد

با اخم گفت: باید بریم

همان دم مهبد هم وارد دفتر شد

با دیدن مردی کنار سارا تعجب کرد

دامون را که میشناخت

...ولی این مرد غریبه

شبيه ایرانی ها نبود

!سلام سارا جان کم پیدا-

ابروهای دامون بالا پرید

با حالت مشتمز کننده ای نگاهش کرد

مهبد همیشه نچسب بود و نچسب می ماند

سارا لبخند زد

هیچ رابطه ی بدی با پسرعمویش نداشت

!همبازی بچگی هایش فقط مرد شده بود و جذاب

!تو کم پیدایی یا من؟ من که همش اینجام یا خونه-

!جلو آمد و گفت: حق با توئه

جیک دقیقا کنار سارا ایستاده بود

دامون بی خیال به دیوار تکیه داده و نگاهشان می کرد  
میان خوش و بش سارا و معترفه ی جیک برای دامون پیام آمد  
گوشیش را چک کرد  
"امشب پرواز داریم"  
یعنی ماموریت دارد  
تکیه از دیوار گرفت  
باید جوری برای سارا بهانه می آورد  
به نظر دختر خنگی نمی آمد  
مطمئنا کنجکاو میشد  
خصوصا که تازگی زیادی خودش را درگیر سروش و مرگش می  
کرد  
با کنار رفتن مهبد و نگاه مشکوکانه اش به جیک پشت سر سارا  
راه افتاد  
جیک خیلی صمیمانه رفتار می کرد

البته خب از فرهنگ غرب نباید انتظار چیز بهتری داشت

برای او که اهمیتی نداشت

مامور بود کارش را بکند

قال این پرونده که کنده می شد کمی به خودش استراحت می داد.

مثلا می رفت مسافرت

شاید هم از شکیبا خواستگاری می کرد

تمام این سال ها پول هایش ا جمع کرد و پارتمان کوچکی خرید بود

با کلی وام و صنار روی صنار گذاشتن

ولی راضی بود

Roya\_rostami\_roha, [26.09.18 20:25]

#50

رویا:

تا حدی در زندگیش جلو بود

یکراست به سمت آزمایشگاه رفتند

مهبد بازوی دامون را گرفت و گفت: حواست به این پیر خارجیه  
باشه!

دامون بازویش را کشید

فقط برایش سر تکان داد و رفت

مهبد با خشمی عمیقی به این بچه جذاب نگاه کرد

مردیکه پاپتی جوری رفتار می کرد انگار چه خبر است

نشانش می داد

بازی بازی با مهبد هم بازی؟

به محض اینکه پایشرا از دفتر بیرون گذاشت گوشیش را  
درآورد

درس خوبی به سزار می داد



بیخود گذاشته بودند سزار که چه؟

این مرد چه ربطی به امپراتوران رم داشت؟

.شماره گرفت و گوشی را به گوشش چسباند

.زیاد بوق نخورد که تماس وصل شد

.ب.ی پول به دماغش خورده بود

چیکار کنم جناب؟-

.فقط وقت هایی که کار داشت زنگ میزد

.یه گوشمالی می خوام به یه یارویبیدی-

!چشم، نشونی بدی حله-

!آدرس میدم برو سراغش-

.دامون باید کمی یاد می گرفت این همه آقامنشانه بر خورد نکند

.جوری بر خورد می کرد انگار نه انگار حقوق بگیرشان است

.حله، همین امشب کارو تموم می کنم-

.کمی دلش خنک می شد

هر بار می خواست درسی به دامون بدهد

ولی نمی شد

کمی گوشمالی لازمش بود

بماند که نقشه های خوبی هم برای بردن آبرویش داشت

باید از دور سارا دورش می کرد

هرچه بماند بدتر می شود

خصوصا که از امروز سارا را وارد برنامه می کردند

اگر سارا قبول نمی کرد دشمن حساب میشد

**Roya\_rostami\_roha, [05.10.18 22:26]**

**#51**

رویا:

اگر سارا قبول نمی کرد دشمن حساب میشد

هرچند که چشمش آب نمی خورد

این هم خواهر همان برادر بود

سروش زیادی پایند اصول و مقررات بود

!سارا هم همینطور

فقط امیدوار بود سارا از برادرش عاقل تر باشد

کاری نکند که به ضررش تمام شود

اینجا هیچ کس شوخی نداشت

راحت می توانستند کلکش را بکنند

همانطور که کلک سروش کنده شد

انتخاب با سارا بود

خدا کند که درست انتخاب کند

\*\*\*\*\*

به محض اینکه جیک به سمت ساختمان رفت، صدایش کرد

اسمش را نگفت

ولی نوع صدا زدنش کمی شرم و گیجی در آن موج میزد

...دختر-

سارا به سمتش برگشت

!هوا تاریک بود بدون هیچ ستاره ای

.فقط ماه هلال شکلی چشمک می زد

.با دو قدم بلند به دامون نزدیک شد

مقابلش ایستاد و گفت: سارا...اسم پر تکرار برای فارسی

...زبانان

.دامون خونسرد نگاهش کرد

.وقتی زور میزد چیزی را حالیش کند قیافه اش بامزه می شد

.من امشب جایی کار دارم-

.ظاهرا شما هرشب کار داری-

.دستش بالا آمد و موهایش را از جلوی چشمش کنار زد

.چراغ های ساختمان همگی روشن بود

حیات آنقدر روشن بود که اگر هر چیزی حتی افتادن یک برگ  
باشد هم قابل دیدن بود.

می گفتند برای موارد امنیتی است.

عمو ملک خواسته بود.

پیرمرد تا جان داشت می خواست از این خانواده محافظت کند.

شیفت کاری من از 8 صبح تا 6 عصر به حساب میاد، پس..الان -  
عملا آزادم.

حقوقتو بیشتر می کنم -

بهش احتیاج ندارم -

سارا یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

اینطور به نظر نمیاد -

دامون خنده اش گرفت.

...دختره ی

زیر لب لا اله الا الله گفت.

یعنی همه چیز را از روی ظاهر طبقه بندی می کرد

اونش به خودم ربط داره-

حرصش گرفت

هر کاری می کرد که بتواند کمی درون زندگیش سرک بکشد

اجازه نمی داد

انگار دوست داشت همینطور مبهم بماند

در صورتی که سارا ابدًا از آدم های مجهول خوشش نمی آمد

این مرد زیادی جذاب را هم کشف می کرد

!دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نه

مثلا من فقط روز به محافظت احتیاج دارم؟ شب هیشکی کاری -

به کار من نداره؟

با عمو ملک صحبت کن-

!باشه، برو-

دامون بدون معطلیه سمت موتورش برگشت و نشست

Roya\_rostami\_roha, [05.10.18 22:26]

#52

رویا:

سارا هاج و واج نگاهش کرد

یعنی چه؟

این همه بی اهمیت بود؟

نزدیکش شد و فرمان موتور را گرفت-

ببینم داری کجا میری؟-

همیشه می دانست زن ها فضول هستند

نمونه اش یکی دوتا همکار خانمی که داشت

لزومی نمی بینم بگم-

هندل زد

سارا مجبور شد خودش را کنار بکشد

دستش مشت شده و حرص می خورد

تلافی می کرد

دامون بی توجه گازش را گرفت و به سمت در ورودی رفت

خیالش از بابت سارا راحت بود

چون با رفتنش یکی دوتا مامور کشیک می دادند

اتفاقی که برای سروش افتاد باعث شد که اینبار بیشتر از

همیشه حواسشان را جمع کنند

به محض اینکه از خانه بیرون زد شماره پایگاه را گرفت

!سلام سرگرد نصیری هستم وصل کنید به سرهنگ رفعتی-

بله قربان-

تماسش به اتاق سرهنگ وصل شد

موتور را گوشه ای پارک کرد و گفت: سلام قربان، ماموریت

..امشب

خودتو برسون پایگاه حرف می زنیم-



بله قربان-

می دانست بخاطر قضیه امنیتی است

تماس را قطع کرد و گوشی را درون شلوارش چپاند

پاهایش را روی پدال ها گذاشت و گاز داد

حتما قضیه جدی بود که احضارش کرده بودند

وگرنه فعلا تنها کارش محافظت از سارا بود

میدان را سریع دور زد

به محض اینکه می خواست به سمت چپ برود تاکسی زرد رنگ

آمد که کنارش رد شود

ولی آنقدر نزدیک گرفته بود که مطمئنا با آن برخورد می کرد

سرعت موتور را کم کرد

ولی فایده نداشت

موتور را کنار کشید

تاکسی باز خودش را نزدیک تر کرد

مطمئن شد نقشه ای در کار است

Roya\_rostami\_roha, [07.10.18 22:32]

#53

رویا:

مطمئن شد نقشه ای در کار است

وگرنه این ماریچ رفتن یک جای کار را می لنگاند

مگر اینکه مست باشد

که آن هم بعید بود

مست باشی و پشت تاکسی بنشینی؟

حداقل ماشین شخصی بود توجیه پذیر بود

با ضربه ی نگهبانی که به موتورش خورد فرمان از دستش در

رفت

تا به خودش آمد موتور چرخ خورد

.تقلا کرد و فرمان را دو دستی چسبید

.دور موتور را گرفت

.اما بی فایده بود

.قبل از اینکه بفهمد نقش بر زمین شد

.تا کسی برایش بوق زد و رد شد

.آنقدر گیج بود که حتی پلاکش را هم برنداشت

.شب بود و تاریک، چهره ی راننده را هم ندید

ولی باعث شد تمام ماشین هایی که در حال رانندگی بود ترمز

کنند که به او برخورد نکنند

.تا کسی اما راهش را باز کرده و رفته بود

خدا را شکر که کلاه کاسکت سرش بود و آسیبی به جمجمه اش

نرسید

.ولی خراش خیلی بدی از کف دست تا آرنجش افتاد

سر زانوی شلوارش پاره و به طرز فجیعی بخاطر کشیده شدن  
روی آسفالت زخم شده بود

درد در حال بدنش پیچیده بود

خیلی بد خودش و موتور روی زمین کشیده شدند تا بالاخره  
موتور متوقف شد

دراز کش روی کف آسفالت افتاده بود

انگار داشت نفس می کشید

واقعا هم همینطور بود

ضربان قلبش بالا رفته و تند تند نفس می کشید

خطر جدی از بیخ گوشش رد شده بود

چندین مرد دورش جمع شدند

حس کرد یکی زیر شانهِ اش را گرفت و بلندش کرد

خوبی آقا؟-

کلاه را از روی سرش برداشتند

!خداوشکر انگار به سرت ضربه ای وارد نشده-

.نمی خواست حرف بزند

.ولی به اجبار گفت: خوبم

.بلند شد

.هیوسانگ عزیزش ضربه دیده بود

.بخاطر خودش نه ولی به خاطر هیوسانگش پیدایش می کرد

کسی اینجا پلاک اون تاکسی رو دیده؟-

پسربچه ای از لای جمعیت به همراه پدرش بیرون آمد و گفت:

.من دیدم

.لبخند زد

.پلاک را گرفت و تشکر کرد

.جمع نشین، ترافیک شد-

.صدای کر کننده ی بوق ها از هر طرف می آمد

.موتورش را کنار کشید

باید هم به پایگاه خبر می داد هم عباس  
چون تاخیر داشت اول به پایگاه زنگ زد و اطلاع داد هم پلاک را  
داد که پیگیری کنند  
بعد هم به عباس خبر داد  
موتور را باید می بردند صاف کاری  
قسمت باکش تو رفتگی داشت

**Roya\_rostami\_roha, [07.10.18 22:32]**

**#54**

**:رویا**

**.رنگ قرمزش هم خراشیده شده بود**

**.عصبی بود**

**.عملکردش سریع بود**

**.ولی همه چیز ناغافل بود**

.کنترل را از دستش گرفت

.لبه ی جدول نشست

.دشمن کم نداشت

!با اینکه مامور مخفی بود و اکثریت ناشناس

ولی وقت هایی که چهره اش رو می شد یا خلافکاری را تحویل

.می داد عملا برای خودش دشمن تراشی می کرد

.نمی فهمید کار چه کسی می تواند باشد

.ولی هر کسی بود شخصا تسویه حساب می کرد

.به خودش و هیوسانگش ضرر زده بود

.طولی نکشید که سروکله ی عباس هم پیدا شد

.این جور وقت ها دیگر زیر دستش نبود

.رفیق فابریکش بود

.از تاکسی پیاده شد

بعد از سال ها با پدر همیشه خمارش بیچاره یک ماشین هم  
نتوانسته بود بخرد

ولی پس انداز خوبی داشت

!آن هم به دور از چشم خانواده اش

با کلی وام و دوندگی توانسته بود بالای طبقه ای که دامون خانه  
خریده بود خانه بخرد

!البته قسطی

هر ماه باید اقساطش را می داد

چی شده پسر؟-

با دیدن هیوسانگ اخم کرد

می دانست چقدر موتورش برایش عزیز است

عملا هر کسی بود دامون را با خودش سرشاخ کرده

پاشو بریم یه درمونگاه، این زخم ها باید رسیدگی بشه، کزازم -

باید بزنی



.خیلی بی حال و عصبی بود

سرت که آسیب ندیده؟-

.خوبم-

پاشو پس، معطل چی هستی؟-

!باید اینو ببرم صافکاری-

!من میشینم، می برمش-

.مخالفتی نکرد

.هیچ تمرکزی نداشت که خودش بنشیند

.عباس نشست و هندل زد

.به محض روشن شدن پشتش نشست و پا روی پدال ها گذاشت

Roya\_rostami\_roha, [09.10.18 22:22]

#55

:رویا

تمام جانش، سلول به سلول تنش عصبی بود

اولین بار که اینطور غافلگیر شد

همیشه ماشین شخصی بود یا موتور عین خودش

کم و زیاد نداشت

ولی وقتی ماشین تاکسی می شد نمی فهمید میان شلوغی

خیابان چه کار کند

خصوصا که اصلا فکر نمی کرد تاکسی قصد حمله را داشته

باشد

به درمانگاه رفت و پانسمان شد

موتورش هم یکراست به صافکاری رفت

آشنا بود و کارش را همان شب راه انداخت

وقتی به خانه برگشت پدرش هنوز از ناوایی نیامده بود

زن پدرش هم چادر چاقچول کرده می خواست از خانه بیرون

بزند

اصلا نپرسید کجا می رود

به او ربطی نداشت

ولی خودش با دیدن دامون توضیح داد: مریم یه سر به مریم  
خانم بزخم بچه اش تازه اومده دنیا همش زردی داره، برم ببینم  
!بچه چی شد بلاخره

سر تکان داد و خواست از جلوی در کنار برود که ناهید دست  
باندپیچی شده اش را دید

!سر زانویش هم پاره بود و و باز هم باندپیچی

با هول و لاگفت: خدا مرگم بده، باز چیکار کردی؟ این چه سر و  
وضعیه آخه؟

خوبم؟-

اینجوری خوبی؟ جای سالم تو تنت مونده؟ باز چیکار کردی؟ با -  
کی درگیر شدی آش و لاشت کردن؟ نمی تونی یه روز عین آدم  
بری بیرون و برگردی؟

!این حرف ها یعنی اوج نگرانی اش

خب بلاخره هرکسی به روش خودش نگرانی اش را بروز می داد

داخل شد و گفت: بی خیال

پای حوض وسط نشست و با دست سالمش آب به صورتش زد

هوا سرد بود و آب حوض یخ

لرزی به تنش افتاد

ناهید با نگرانی نگاهش می کرد

اما یاد گرفته بود بیش از حد نباید دلسوزی کند

چون اصلا دامون اهمیت نمی داد

سری تکان داد و در حالی که زیر لب غرغر کرد از خانه بیرون  
رفت

دامون صورتش را با آستینش خشک کرد و همان جا لبه ی  
حوض نشست

موتورش دست عباس بود

برده بود یک حمام جانانه به هیوسانگش بدهد

سرش پُر بود.

باید می فهمید چه خبر است؟

چطور این اتفاق افتاد؟

غیر ممکن بود کسی از زیر دستش در برود

پس امروز چه مرگش بود که به همین راحتی زمین خورد؟

صدای در او را از افکارش در آورد

تازه اول شب بود.

تا آخر شب خیلی وقت داشت

مثلا بعد از مدت ها کمی استراحت کند

یک فیلم خوب ببیند

یک دوش طولانی بگیرد

برای خودش چای دم کند

املت به بدن بزند

قدم هایش تا به در برسد کمی می لنگید

Roya\_rostami\_roha, [09.10.18 22:22]

#56

رویا:

سر زانویش به شدت درد می کرد

حیات نیمه تاریک بود

نگاهش یک لحظه گوشه شد به ته حیات و آت و آشغال هایی که

پدرش نگه می داشت به عنوان اینکه بعدا به درد می خورد

هزار بار گفته این ها را دور بریزد

مثلا لاستیک پاره ی ماشین به چه دردی می خورد؟

ولی کو گوش شنوا؟

سر چرخاند و در آبی رنگ حیات را باز کرد

از دیدن شکیبای قیافه ی معصومانه اش در آن چادر مشکی

متعجب شد

ولی بدون اینکه به روی خودش بیاورد خیلی خونسرد به  
چهارچوب در تکیه داد

سلام-

جوابش را نداد فقط زل بدون شرم نگاهش کرد

گونه هایش گل انداخت و مدام نگاه می دزدید

بخشید من فکر نمی کردم شما خونه باشید، ناهید خانم -

هستن؟

نیست-

نگاه شکیبا بالا آمد و روی دامون ماند

چقدر این مرد پر از جسارت بود

بدون اینکه نگاهش یک لحظه بشکند

...نبض بزن"

خیابان باران می خواهد و کوچه ترنم

"!...و من هم تورو

احساس می کرد تمام بدنش نبض گرفته اند.  
ممنونم -

دامون سرش را تکان داد

هنوز هم معتقد بود دختر خوبی است

!ناز و مودب

از آنهایی که فردا مادر شوند بچه ها را خوب تربیت می کنند

درست عین خودش که درست تربیت شده بود

چادرش را محکم جلوی صورتش گرفت و با خداحافظی آرامی  
رفت

هنوز هم عین یخ نگاهش می کرد

می دانست شکیبایا دختر خوبی است

!همین و بس

تا خیالش از خیلی چیزها راحت نمی شد هیچ اقدامی نمی کرد



شکیبا که در سیاهی کوچه گم شد داخل رفت و در را بهم  
کوباند.

یکراست به سمت داخل رفت

سماور را روشن کرد و چند تا گوجه بیرون آورد تا املت درست  
کند.

ناهید ماکارونی درست کرده بود

ولی هیچ تمایلی به خوردن نداشت

املت را بیشتر می پسندید

**Roya\_rostami\_roha, [11.10.18 22:05]**

**#57**

**:رویا**

امشب مال خودش بود

حداقل کمی با درد دست و پایش کنار می آمد

فردا روز بهتری خواهد بود

\*\*\*\*\*

## فصل هشتم

صبح زود عباس موتور را برایش آورد

عین روز اولش شده بود

ولی هنوز هم دلگیر بود

دست و پایش همچنان درد می کرد

خصوصا وقتی روی موتور نشست و هندل زد

عباس گفته بود زنگ بزند امروز را مرخصی بگیرد

اما ترجیحش رفتن بود

دلش نمی خواست وانمود کند بابت یک تصادف عمدی که

خراش مختصری دیده دارد ننه من غریبم بازی در می آورد

موتور را روشن کرد و با دستی که برای عباس تکان داد رفت

عباس این روزها تا حدی بیکار بود

می رفت اداره و سر ظهری هم برمی گشت

ماموریت خاصی نداشت غیر از سارا و تهدیدهای تازه که آن هم  
جز ماموریت مخفی دامون بود

با همان پای دردی که زیر شلوارش استتار شده بود وارد خانه ی  
سارا شد

الحق که زیادی بزرگ بود

! خانه ای وسیع با درختان پراکنده

!انگار یکی به عمد هرجایی که دوست داشته درخت کاشته

ترتیب اصی نداشت

فصل سردی بود

شاید برای همین بود که هیچ رنگی از گل های رنگارنگ درون  
این خانه به چشم نمی خورد

انگار خانه ای مرده بود

!برعکس داخلش که گرم بود و سرزنده

حتما باید فکری برای حیاط می کنند.  
درخت های پراکنده باید یک جا می شدند  
دست خودش بود خیلی از این درخت ها را از ریشه در می آورد  
و از نو می کاشت  
جلوی ساختمان از موتورش پیاده شد  
عجیب بود که امروز سارا بیرون نیامده بود  
همان جا منتظر ایستاد  
اما هر چه این پا و آن پا کرد خبری از سارا نشد  
اصلا دوست نداشت بیخود علاف باشد  
به سمت ساختمان راه افتاد  
خود ساختمان زنگ داشت  
زنگ را فشرد تا ورودش را اطلاع بدهد  
حریم و حرمت حالیش بود  
هیچ گاه، هیچ جا بدون اجازه وارد نمی شد

البته با فاکتور از ماموریت هایش که مجبور بود و باید طبق  
قانون عمل می کرد

زنگ را فشرد و دستگیره را گرفت و داخل شد

حرم داغی از هوا روی صورتش نرم نشست

حس کرد دستش تیر کشید

باید به حرف ناهید گوش می داد و یکی دوتا مسکن می خورد

حداقل اینکه کمتر درد می کرد

یکی دوتا خدمه در حال تمیز کردن خانه بودند

!هر دو هم جوان بودند و بازیگوش

چون به محض دیدن دامون آب از لب و لوچه شان آویزان شد

حدود یک سال و نیم بود که دامون را می شناختند

اما دامون حتی برای یک بار هم به هیچ کدامشان توجه نکرد

Roya\_rostami\_roha, [11.10.18 22:05]

#58

رویا:

خانم خونه نیستن؟-

یکی از آن دو که کم سن و سال تر به نظر می رسید فوراً بلند شد.

دستمال چرکی درون دستش را چلاند و گفت: بالا هستن

اطلاع میدین؟-

...لازم نیست-

نگاهش به بالا کشیده شد

خود سارا بود

بدون اینکه لباسش را تعویض کرده باشد

تیشرت و شلواری به تن داشت

شالی هم شلخته روی موهایش بود

هرچند که موهایش باز بود و روی شانه اش ریخته

خدا لعنتش کند

هر بار که می خواست عین تمام دخترهایی که در زندگیش دیده  
بی خیال نگاهش کند نمی شد

این دختر جاذبه ای قوی تر از شکیبای آرام داشت

جوری که ناخودآگاه او را به سمت خودش می کشید

امروز جایی نمیرم-

پس من مرخصم؟-

انه-

سارا الان دقیقاً روبرویش بود

با موهای موج دارِ خوشرنگش

چشمانش بازیگوش بود

انگار گربه رقصانی داشت

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند، سارا حیرت زده دست

باندپیچی شده ی دامون را در دست گرفت و پرسید: چت شده؟

به وضوح نگرانی را در چهره اش دید

نگرانی که در چشم پدرش و ناهید ندید

شاید هم چون آن دو مدام عادت داشتند دامون را اینگونه  
ببینند

از بس هر چند مدت یک باری زخمی به خانه می آمد

دستش را کشید و گفت: چیزی نیست

باید به این دختر می گفت بیخیال فرهنگ غرب شود و کمی  
ایرانی باشد

حجب و حیا شدیداً لازمه اش بود

دستت زخمی شده، یعنی چی چیزی نیست؟-

یه تصادف کوچیک بود-

سارا اخم هایش را درهم کشید

چرا حواستو جمع نکردی؟-

واقعا داشت مواخذه اش می کرد؟



...فنجانِ چای امروزم را داغ می نوشم"

...گلایه ها بماند پشت در

"برای تو مهم شده ام"

Roya\_rostami\_roha, [14.10.18 22:33]

#59

رویا:

خنده اش گرفت

جالب شد-

دقیقا چی؟-

نگاهش براق بود و وحشی

از آنهایی که نمی شد از تیله هایش چشم برداشت

قدمی به عقب برداشت

این همه نزدیکی برایش مضر بود

مرخصم؟-

!نه-

.یک تای ابرویش را بالا فرستاد

.عصر قرار دارم-

نپرسید با چه کسی؟

.فقط نگاهش کرد

...خود سارا ادامه داد: همونی که تو کارخونه زنگ زد

.تیز شد

...خب-

!باید برم ببینمش-

.متفکرانه ایستاده بود و نگاهش می کرد

وقتی تازه با سروش آشنا شد و به دستور سرهنگ محافظش،

نتوانست با کسانی که با او مذاکره کرده بودند از نزدیک آشنا

شود.

در حقیقت سروش خیلی دیر پلیس را در جریان گذاشت  
وقتی که یک بار دچار سوء قصد شد آنوقت بد که تازه به فکرش  
رسید باید پلیس را در جریان بگذارد

باید تو جلسه کنارت باشم-

خودم از پیشش برمیام-

سروش هم سعی کرد تنهایی از پیشش بربیاد-

پس این آدم ها رابطه ی مستقیمی باید با مرگ سروش داشته -  
باشن

با یک جمله کل جریان را به دست سارا داد

کم کم باید همه چیز را می فهمید

!درسته-

چرا الان میگی؟-

!چون کم کم باید بدونی اطرافت چه خبره؟-

مثلا؟-

.به پسر عموت اعتماد نکن-

.سارا متعجب نگاهش کرد

جوری که حدس می زد اگر خبر مرگ کسی را می داد این همه  
تعجب نمی کرد که از این جمله تعجب کرد

چرا؟-

.حسم بهش خوب نیست-

.همه چیز حس نبود

در اصل مدارکی هم داشتند که نشان می داد ممکن است مهبد  
هم دستی در این کارها داشته باشد

سارا با تمسخر گفت: یعنی من باید به حس تو اعتماد کنم؟

.دامون نگاهی به اطرافش انداخت

.دو خدمه رفته بودند

.سروصدایی نمی آمد

**Roya\_rostami\_roha, [14.10.18 22:33]**

#60

رویا:

خانه ای به این بزرگی در سکوت مطلق بود

جالب بود که از آن پسره ی مو بلند سرخپوست خبری نبود

!به حرفم میرسی-

این همه به خودش مطمئن بود؟

تو چی می دونی آخه؟-

!گفتم کم کم می فهمی-

الان بگو و قال قضیه رو بکن-

دامون نیمچه لبخند زد

مرخصم؟-

!سارا با لجبازی گفت: نه

!به سمت راه پله رفت و گفت: با من بیا

اولین بار بود که می خواست به طبقه ی بالای این خانه برود

سروش قبلا چندباری دعوتش کرد

اما هر بار چیزی می شد که نشود برود

هر چند بیشتر دیدن ها و سرگرمی هایشان در بیرون ختم می شد

پشت سر سارا بالا رفت

سارا وارد اتاق سروش شد

به طور ناخود آگاه به دامون اعتماد کرده بود

مردی که مورد اعتماد عمو ملک باشد حتما چیزی در چنته دارد  
که مهمش کرده است

وگرنه عمو ملک آدمی نبود که بیخود و بی جهت از کسی تعریف  
یا تایید کند

دامون داخل اتاق شد

!اتاقی با تم رنگ آبی و طوسی

!خیلی شیک و دل‌باز

!شاید هم فضایی کمی خنک داشت و مرموز

.سارا به سراغ لب تاب روی میز کار سروش رفت

.پشت میز نشست و گفت: بیا این ایمیل هارو ببین

.پس بلاخره رمز را پیدا کرد

.بالای سرش ایستاد

- اینا یه مشت ایمیل های تهدید کننده برای جابه جایی بار های -

!مخصوصیه

.دامون به اسم فرستنده دقیق شد

.ایمیل را می شناخت

.از یک حساب کاربری جعلی استفاده شده بود

.حسابی که درون یک کافی نت ساخته شده بود

ین آدم ها می تونن همون هایی باشن که با من تماس گرفتن؟-

.دامون سکوت کرد

.بههم بگو-

.کمی روی میز خم شد

.جوری که نیم تنه اش روی سارا بود

.سارا بوی ملایم ادکلنش را عمیق نفس کشید

.از آن عطرهاى ارزان قیمت ولی زیادى خوشبو

.بوشو دوس دارم-

.دامون متعجب نگاهش کرد

**Roya\_rostami\_roha, [16.10.18 21:57]**

**#61**

**:رویا**

.سارا شانه بالا انداخت

.حتى لبخند کوچکی هم به دامون نزد

.حرفش كاملا جدی بود



دامون نگاهش را از او گرفت

هرچه می خواست را درون حافظه اش ذخیره کرد و بلند شد

خب؟-

عصر مشخص میشه-

عصر...کنارم باش-

هستم-

از سارا فاصله گرفت

جاذبه ی قوی داشت

از آنهایی که برای قلبت ثانیه شمار می گذارد

معلوم نبود چه مرگش است؟

یک دختر بتواند روی او تاثیر بگذارد؟

تازه آنقدرها هم زیبا نبود

کله شق و لجباز هم بود

از دیوار هم که بالا می رفت

متانت شکيبا کجا و دريدگي اين دختر کجا؟

به چي فکر مي کنی؟-

.سارا از پشت ميز بلند شده و مقابلش بود

.به سياهي چشمان سارا زل زد

.وحشي بود

.انگار گربه اي که هر لحظه بخواهد پنجول بکشد

ساعت چند ميري؟-

.مطمئن بود به چيزي غير از سوالی که پرسيد حرف زد

.دقيق براندازش کرد

مگر مي شد بين اين همه جوان بور آمريكايي که بيشرشان

وضع خوب و البته موقعيت اجتماعي بالايي داشتند از يك جوان

ساده ي ايراني خوشش بيايد؟

!آن هم کسی که سر و ته اش را مي زدي خودش بود و موتورش

.دامون قدمي عقب گذاشت

نمی خواست اسیر آهن ربایش شود  
اصلا برای کار دیگری در این خانه بود  
برای این بازی ها نه وقتش را داشت و نه اهلش بود  
من بیرون منتظر می مونم-  
چرا حس می کرد دامون سعی دارد فرار کند؟  
یعنی فکر می کنی نفر سوم شیطانہ؟-  
کلافه اش می کرد  
...نه اینکه دلش بلرزدها  
مال این حرف ها نبود  
خط عاشقی برای رو کج می رفت

**Roya\_rostami\_roha, [16.10.18 21:58]**

**#62**

**:رویا**

.هیچ وقت هم به سمت دل او راست نمی شد

.ولی منکر جاذبه ی این دختر هم نمی شد

.اینکه چشمانش پاپی اش شود نوید اتفاق شومی را می داد

.اتفاقی که نمی خواست درگیرش شود

.نفر شومی وجود نداره-

!پس سر جات وایسا-

که چی بشه؟-

.نگاهی به اتاق سروش انداخت

.پاییز و زمستان کمی دلگیر می شد

.برعکس نیمه اول سال که حس دلپذیری می داد

.وقت برای این خرده فرمایشات ندارم-

سارا اشاره ای به دستش کرد و گفت: برای این بزن بهادر بازیا

چی؟

.به سمت اتاق راه افتاد

سارا مانعش نشد.

قرار نبود برای یک الف بچه که مثلا نفس محافظ داشت خودش  
را کوچک کند.

!نه به بار بود نه به دار

.دامون بدون اینکه برگردد در را باز کرد و بیرون رفت

.سارا پوزخند زد

!کور خوندی بذارم بری، صبر کن-

.از خودش گاهی بدش می آمد

.این همه پر دورش موس موس کردند و او توجه نکرد

.آنوقت از یکی خوشش آمد که سرش به تنش نمی ارزید

.جذابیت توی سرش بخورد

.جیک هم جذاب بود

پس لعنتی چرا هیچ وقت جذبش نمی کرد؟

.دستش مشت شد

.حس شکست خورده ها را داشت

.کلافه با خودش تکرار کرد: خدا لعنتت کنه

.به سمت لب تاب رفت

.محل قرار بیرون شد بود

رستورانی بین راهی که درست نمی دانست کجاست؟

مانده بود چرا آنجا را خواسته اند؟

.برای اولین بار ترسید

.شاید برای همین بود که می خواست دامون کنارش باشد

.طبق گفته ی عمو ملک مهارت داشت

.پس یک جایی مهارت هایش باید به درد می خورد

...و البته خودش

در کمال تعجب وقتی کنارش قرار می گرفت اعتماد به نفسش

.بالا می رفت

.حس می کرد هیچ اتفاقی با وجود دامون برایش نمی افتد

مرد سردی که به زور با آدم هم کلام می شد  
لب تاب را خاموش کرد و از اتاق بیرون زد  
صدای دامون و عمو ملک را از پایین می شنید  
باید به جیک زنگ می زد  
!امروز با راننده رفته بود اصفهان گردی  
از بالای نرده ها نگاهش کرد

Roya\_rostami\_roha, [19.10.18 22:10]

#63

رویا:

جذاب بود و هر کاری می کرد که بتواند منکر این قضیه شود  
نمی شد

استایل ایستادنش کاملا متشخصانه بود

انگار که یک کاره ی مملکت باشد

حراف نبود.

!برعکس سنجیده حرف می زد و کم

!از آنهایی که باید به زور حرف بکشی

.حتی تیپی هم که انتخاب می کرد را دوست داشت

این مرد جاذبه داشت یا او بی جنبه شده بود؟

.روی نرده ها خم شد و دقیق تر شد

.مطمئنا بی جنبه شده بود

.از بس مردانگی دور و برش ندیده بود

.صدای زنگ توجه همگی را جلب کرد

.باز نگهبان داشت ورود کسی را اطلاع می داد

.حوصله ی هیچ کس را نداشت

خدمه ای که به سمت آیفون رفته بود، برگشت رو به عمو ملک

.گفت: آقای مهبد هستن

.حرف دامون درون گوشش زنگ خورد



شاید باید بیشتر از این ها حواسش را جمع می کرد

بلاخره احتیاط شرط عقل بود

طولی نکشید که در باز شد و مهبد با تیپ شیک همیشگی

مقابل دامون ایستاد

در حالی که سعی می کرد خودش را لو ندهد متعجب به دامون

نگاه کرد و گفت: کشتی گرفتی؟

دامون تیز نگاهش کرد

!جای تو خالی-

انگار طرف بدجور ناکارت کرده-

به روی مهبد لبخند زد

سارا از پله ها پایین آمد

منو که میشناسی، محاله بذارم کسی ناخونک بزنه و در بره-

مهبد با سرگرمی نگاهش کرد

ابرویی بالا انداخت و گفت: ببینیم و تعریف کنیم

خوشحالم که زخمی شدن من حالتو خوب می کنه-

طعنه اش آنقدر سنگین بود که سارا و عمو ملک هم به مهبد نگاه کردند.

رنگ مهبد پرید

فورا لبخند زد و گفت: چی میگی پسر؟

دامون توجهی نکرد

با عمو ملک دست داد و به سمت در حرکت کرد

!سارا نگاهش کرد و گفت: از این ورا

مهبد هم عین خودش گفت: نه اینکه دختر عمو جان مدام داره

به عموی پیرش و پسرعموش سر می زنه

این یکی را حق داشت

واقعا وقتش اجازه ی کاری را نمی داد

خصوصا که جیک هم آمده بود

جیک هم از آن جور آدم هایی بود که دوست داشت مدام در  
کانون توجه باشد

نمی شد رهایش کرد

بیا بشین-

عمو ملک دستی به شانه ی مهبد زد و گفت: تنهاتون می دارم

**Roya\_rostami\_roha, [19.10.18 22:10]**

**#64**

رویا:

زیاد حوصله ی مهبد و حرافی هایش را نداشت

مهبد لبخندی زوری روی لب آورد و سری تکان داد

اصلا از این پیرمرد شق و رق خوشش نمی آمد

یک جور ناجوری اوی اعصابش تاتی تاتی می کرد

با تعارف سارا روی یکی از مبل های نزدیک پنجره نشست

زن عمو کجاست؟-

!خوابیده-

روی یکی از مبل ها روبروی مهبذ نشست

می دانست الان خدمه برای پذیرایی می آیند

کار و بار کارخونه چگونه چطوره؟-

پیش میره، کمتر می بینمت-

مهبذ با طعنه گفت: رئیس با ضرب العجلی که داشتن امون

ندادن

سارا حرص گفت: طعنه نزن

مهبذ نگاهش را به اطراف چرخاند

همیشه از سلیقه ی چیدمان زن عمویش برای این خانه خوشش

می آمد

همه چیز ترکیبی از بنفش یا آبی داشت

فضا به قدری گرم و شلوغ بود که خسته ات نمی کرد

خصوصاً که علاقه ی وافرش به تابلوهای نقاشی باعث شده بود به  
!هر طرف که سر بچرخانی یک تابلو در ابعاد متفاوت ببینی

قالی های دست بافت ایرانی با نقش و نگار قدیمی که چند جایی  
وسط سالن پهن بود هر کسی را وسوسه می کرد

.این زن با این سن و سال محشر بود

.انگار هنر جزئی از وجودش بود

شاید برای همین بود آرایش کردن را هنر می دانست و تقریباً  
.همیشه یک رژ قرمز رنگ را روی صورتش داشت

.البته منکر ناخن های همیشه لاک خورده اش نمی شد بود

.از فردا میام-

!خوبه-

دوست فرنگین کجاست؟-

.اسمشه جیکوبه، رفته اصفهان گردی-

مهبد ابرویی بالا داد و گفت: تنها تنها؟

سارا شانه بالا انداخت و گفت: فکر نکنم مرد به این گندگی  
احتیاج به همراهی داشته باشه، از من و تو زرنگ تره  
دلش می خواست به جای مهبد، الان دامون کنارش باشد  
هم صحبتی با او خصوصا با ادکلن سردش جذبش می کرد  
برعکس مهبد که نیروی دافعه ی قوی داشت  
مشخص بود این بچه آمریکایی چی تو چنته داره-  
عمو چگونه؟-

مهبد زیر چانه اش را خاراند و گفت: خوب  
خدمه با وسایل پذیرایی آمد

هوا داشت گرفته می شد و نوید باران می داد  
البته اگر می بارید

چون بیشتر وقت ها فقط ابری بود و ابری می ماند  
مهبد نسکافه ی داغ را از درون سینی برداشت

آخر هفته جشن یکی از دوستانه، دوست دارم همراهیم کنی-

Roya\_rostami\_roha, [21.10.18 22:20]

#65

رویا:

.تقاضای زیاد دلچسبی نبود

.مشغله هام زیاده-

.من ازت می خوام-

.جور حرف می زد انگار چه آدم خاصی است

.بعدا در موردش فکر می کنم و خبرشو میدم-

.وقتی سارا برایش طاقچه بالا می گذاشت عصبی می شد

حیف که مدام این برنامه ها را می چید که سارا را دلبسته ی

خودش کند

.وگرنه به درک که نمی آمد

آنقدر رنگ به رنگش را در کنارش داشت که سارا اصلا مهم  
نباشد.

باشه سارا جان، هر جوری خودت می دونی، ولی بودنت -  
خوشحالم می کنه.

سارا فقط لبخند زد

نمی خواست بگوید یک حرف تحریکش کرده

ولی عجیب حرف دامون درون سرش زنگ می خورد

انگار که واقعا نمی شد دیگر به مهبد اعتماد کرد

سرد شد-

مهبد فنجانش را برداشت

لبخندی زوری روی سارا و کمی از فنجانش نوشید

\*\*\*\*\*

همیشه سفید بیشتر از هر رنگی به تنش می آمد

بارانی کوتاه سفید رنگی پوشید با کلاه بافتنی صورتی رنگ



.شالی به همان رنگ هم دور گردنش انداخت

.علاقه ی زیادی به ست کردن داشت

.دست هایش درون بارانی اش بود که از ساختمان بیرون آمد

.دامون روی موتورش نشسته و با گوشیش می رفت

.مطمئن بود که دارد بازی می کند

متوجه شده بود به بازی هایی که روی گوشیش نصب است علاقه

دارد.

.دقیقا کنارش ایستاد

بریم؟-

نگاه دامون بالا آمد و روی صورتش و چشمان درشت شده اش

نشست

.به نظر می رسید علاقه ی زیادی به آرایش چشمش داشت

!چون همیشه فقط چشمانش آرایش داشت و بس

.از روی موتورش پایین پرید

راننده هم منتظر بود

برای رفتن سر قرار می که هیچ چیزی در آن مشخص نبود زیادی  
جذاب شده بود

هرچند که پول برازندگی می آورد

سارا به سمت ماشین رفت

صندلی عقب نشست

راننده که حرکت کرد دامون هم فرزند ترک موتورش نشست

هندل زد و با سرعت از کنار ماشین گذشت

نگهبان در را برایشان باز کرد

آدرس را نمی دانست

برای همین فرصت داد ماشین از او جلو بزند

Roya\_rostami\_roha, [21.10.18 22:21]

#66

رویا:

ماشین هم از کنارش رد شد

در آخرین لحظه سارا برگشت و نگاهش کرد

نگاه دامون هم رویش افتاد

یک چیزهایی غلط بود

نباید اتفاق می افتاد

این بالا و پایین شدن ها از بیخ و بن اشتباه است

جلویش را می گرفت

پشت ماشین ماند

بدون اینکه کمی آنطرف یا این طرف شود

مقصد بیرون از شهر بود

هوا ابری بود

احتمالا باریدن باران زیاد می رفت

از جاده خاکی ها متنفر بود

هیچ وقت در رشته های موتور سواری که باید درون جاده خاکی  
مسابقه داد شرکت نکرد

آسفالت را ترجیح می داد

رسیده به یک رستوران بین راهی ماشین متوقف شد  
ابروهایش در هم کشیده شد

اصلا درک نمی کرد که چرا قرار باید اینجا باشد

موتور را پارک کرد و کلاه کاسکت را برداشت

صدای غرش آسمان می آمد

پس باریدن باران حتمی شد

سارا از ماشین پیاده شد

اصلا حس خوبی به اینجا و این ماجرا نداشت

فورا با گوشیش پیامی رمزی برای پادگان فرستا

باید محض احتیاط نیروی کمکی می فرستادند

...سارا به سمتش آمد و گفت: کنارم باش

با کمی تاخیر گفت: لطفا

دامون با اطمینان گفت: حتما

.حتمنی که گفت سوای وظیفه اش بود

حتی اگر سارا یک دختر معمولی هم بود بدون خدم و حشم باز

.هم مواظبش بود

چون مطمئن بود چیزی دارد که تا به حال در دیگران دخترها

.ندیده بود

.بدون بدون فاصله شانه به شانه ی دامون داخل رستوران شد

.رستوران شیکی بود

از آن کلاسیک هایی که از در و دیوار یک چیز قدیمی آویزان

.است

.بوی عود می آمد

!سالن گرم بود با پخش موزیکی سنتی

.همه چیز زیادی شاعرانه و خاص بود

مانده بود چرا انتخاب باید اینجا باشد؟  
تعداد آدم هایی که سر میزها نشسته بودند کمتر از انگشتان  
دست بود.

البته خب عصر بود وهوا بارانی

فواره ی کوچکی وسط سالن رستوران بود  
یکراست به سمت میزی ته رستوران رفتند

**Roya\_rostami\_roha, [29.10.18 21:36]**

**#67**

رویا:

نمی دانست آمده اند یا نه؟

شاید هم زود رسیده بودند

هر دو کنار هم پشت میز و پشت به پنجره نشستند

گل های داوودی سر میز بی حال بودند

گارسونی به سمتشان آمد.

چی میل دارین؟-

!سارا با متانت گفت: فقط قهوه

گارسون برگشت و به دامون نگاه کرد

!چای-

!مرد ایرانی بود دیگر

!چای به رگ و پی اش می چسبید نه قهوه ی تلخ فرنگی

با رفتن گارسون سارا پرسید: اومدن یعنی؟

.یکم صبر کنیم مشخص میشه-

.صندلیش را تکان داد و خودش را به سزار چسبانده

.حس امنیت بیشتری داشت

.دامون با لبخند و تا حدی تعجب نگاهش کرد

.این دختر همه ی کارهایش عجیب بود

!نترس-

سارا فوراً گفت: نمی ترسم

واقعا هم نمی ترسید...ولی تمایل زیادی به نزدیکی به دامون داشت.

انگار از هرچه بلا و بدی باشد حفظش می کند

در باز شد و چند مرد داخل آمدند

یکی از آنها بارانی خاکستری رنگی به تن داشت

موهایش یک دست سفید بود و سیبل چماقی داشت

دو تای دیگر پشت سرش بودند

یک دست لباس پوشیده و شبیه محافظ ها بودند

نگاهی به دامون انداخت

تیپ اسپرت انگار نه انگار مثلا بادیگارد است

خنده اش گرفت

چقدر مرد کنارش از همه متمایز بود

دامون متعجب نگاهش کرد و پرسید: چی شده؟



خنده اش به لبخند ملیحی تبدیل شد.

دلہ می خواد خوب بشناسمت-

ابروی دامون بالا پرید.

آن سه نفر مستقیم به سمت میزشان آمدند.

کنار گوش دامون گفت: آدمای جالب رو باید کشف کرد.

مرد و محافظ هایش درست روبروی سارا و دامون ایستادند.

دامون هم عین خودش جواب داد: کشف کردن کار هر کسی

نیست.

از دامون پر حرف بیشتر از کم حرفش خوشش می آمد.

مرد صندلی را عقب کشید و بدون اینکه بارانی اش را در آورد

نشست.

سرکار خانم پویان، از دیدنت خوشبختم-

Roya\_rostami\_roha, [29.10.18 21:37]

#68

رویا:

سارا با نخوت نگاهش کرد و گفت: و شما؟

.کریمی هستم-

.ظاهرا اینقدر کارتون مهم بوده که منو تا اینجا کشوندین-

!درسته-

دستش را دراز کرد و پوشه سبز رنگ از یکی از محافظ هایش

.گرفت

.آن را روی میز گذاشت

.یه شراکت پر سود-

.دامون با حساسیت نگاهش کرد

.چهره ی مرد را مدام اسکن می کرد

!ولی نمی شناختش

.می شنوم-

دامون به آرامی جوری که فقط سارا بشنود لب زد: سعی کن  
بیشتر سوال بپرسی

سارا سر تکان داد

کامیون های حمل لبنیاتتون به کل کشور از شما، با آرم -  
...مخصوص خودتون، حتی با بار خودتون، راننده از ما

سارا متعجب پرسید: چی به شما می رسه؟

...یه سود هنگفت-

بیشتر توضیح بدین-

مرد ورقه ای از لای پوشه بیرون کشید

به سمت سارا روی میز هولش داد

بخون-

همان موقع گارسون با سفارشات آمد

با دیدن مشتری همیشگی اش لبخند زد

چی میل دارین آقا؟-

ایه نسکافه ی تند-

هر وقت می گفت تند منظورش نسکافه ای تلخ بود

گارسون که رفت سارا متحیر برگه را روی میز گذاشت

شما از من می خواهید بارهاتونو تو بسته های لبنیاتم قاچاق -  
کنم؟

درست متوجه نشدی مهندس پویان-

خشم تمام صورت سارا را فرا گرفت

آمد به کریمی بتوپد که دامون فوراً از زیر میز دستش را گرفت

محکم فشار داد تا حواسش جمع شود

کریمی با لبخند نگاهش می کرد

انگار آمده بود تئاتر ببیند

سارا با حرکت دامون نفسش را به تندی بیرون داد

فشار دست دامون واقعا زیاد بود

جوری که حس کرد انگشت هایش در حال شکستن است

دامون که فشار را کم کرد، سارا با ملایمت گفت: بهش فکر می  
کنم.

کریمی متعجب نگاهش کرد.

برایش جالب بود.

سروش همان دفعه ی اول مخالفت کرد.

...ولی این دختر

به نظر کمی طماع تر از برادرش می رسید

فکر خوبیه سرکار خانم پویان-

Roya\_rostami\_roha, [01.11.18 22:01]

#69

رویا:

به روی سارا لبخند زد

نگاهی به دامون انداخت

این مرد جوان و جذاب را چند باری در کنار سروش دیده بود

انگار یکباره چیزی یادش آمد

بی خیال به صندلی پشت سرش تکیه داد

تو باید سزار معروف باشی -

دامون فقط نگاهش کرد

بدون اینکه در چهره اش تغییری ایجاد شود

خیلی تعریف تو شنیدم -

سارا نگاهی به مرد انداخت

از چه چیزی حرف می زد

!شنیدم کارت خیلی خوبه -

دامون باز هم نگاهش کرد

ترجیح می داد حرفی نزنند

کریمی خندید و گفت: گفته ها داره تایید میشه، کم حرف و -

!مغرور

از کجا تعریف محافظ منو شنیدین؟-

!خودش بهتر می دونه-

.کریمی پوشه را برداشت و به دست محافظ پشت سرش داد

.صندلی را با پا عقب داد و بلند شد

.متعاقب آن سارا و دامون هم بلند شدند

از دیدارتون خوشبخت شدم خانم پویان، منتظر تماشایتون -

.هستم

.با صدای زنگ داری ادامه داد: امیدوارم عاقلانه تصمیم بگیرید

می خواست بپرسد اگر عاقلانه نبود مثلا چه می شود؟

.که دامون فکرش را خوانده فوراً و به آرامی گفت: هیچی نگو

.زبان به دهان گرفت و حرص خورد

.با رفتن کریمی به قهوه ی یخ کرده اش نگاه کرد

نمی خوام بگی که باید قبول کنم؟-

.باید بریم-

اینا کین؟-

همونایی که باعث مرگ سروش شدن-

سارا مبهوت دستش را جلوی دهانش گذاشت و به دامون نگاه کرد.

باید بریم، موندنمون خوب نیست-

پول قهوه ها را حساب کرد و با سارا از رستوران بیرون زد

بوی عود داشت کلافه اش می کرد

از بوهای تند به شدت بدش می آمد

تا حدی میگردن داشت

نه خیلی شدید

ولی گاهی به شدت اذیتش می کرد

مخصوصا اگر از بوی خوشش نیاید

در ماشین را برای سارا باز کرد

باید حرف بزنیم-



بریم خونه حتما-

Roya\_rostami\_roha, [01.11.18 22:01]

#70

رویا:

در را بست و به سمت موتورش رفت

آسمان در حال غریدن بود

نم نمک باران می آمد

ولی شدید نبود

کلاهش را روی سرش گذاشت و نشست

هندل زد و موتور روشن شد

قبل از اینکه باران تند شود باید حرکت می کرد

گاز را چرخاند و موتور حرکت کرد

از ماشین سارا جلو زد

.برایش راهنما زد

.سارا خودش را به شیشه چسبانده نگاهش می کرد

.هوا سرد بود

.باران هم داشت شدت می گرفت

نکند سرما بخورد؟

.گاهی از دست خودش و حرصی که می خورد عصبی می شد

.بیخود و بی جهت برایش مهم شده بود

.از کیفش دستمالی بیرون کشید

.روی رژ لبش دستمال کشید

.به شدت به رنگ قرمز و گاهی هم قهوه ای برای رژ لب علاقه

.داشت

.خصوصا که قرمز به موهای قهوه ی سوخته اش می آمد

یک جورهایی وقتی موج می انداخت درون موهایش با رژ قرمز

.شبهه زنان دهه 30 و 40 می شد

خودش از این جور تیپ زدنش کیف می کرد

باران حسابی در حال باریدن بود

جوری که انگار ارث پدرش را بخواهد

حتما سرما می خورد

اگر این موتور لعنتی به جانش بسته نبود، نمی گذاشت با آن

بباید

کنارش درون ماشین می نشست

هم گرم بود هم خشک

حداقل اینکه باران عین موش آب کشیده اش نمی کرد

تازه هنوز کلی از مسیر هم مانده بود

!حالیش نبود که

جوری با موتورش عشق می کرد انگار معشوقه اش است

!این موتور نشد یکی دیگر

دستمالی که روی لبش کشیده بود را درون کیفش هول داد

افکارش بهم ریخته بود

راست و درست را نمی دانست

جالب اینجا بود که انگار نمی توانست با هیچ کسی هم غیر از

دامون حرف بزند

چون اطلاعاتی که او داشت هیچ کس نداشت

تازه بیشتر از یک سال بادیگارد سروش بوده

!پس فعلا تنها آدم قابل اعتماد دامون است و بس

کم کم باید جیک را هم وارد بازی می کرد

شم پلیسی خوبی داشت

**Roya\_rostami\_roha, [04.11.18 22:09]**

**#71**

**رویا:**

انگار کم کم داشت وارد بازی می شد

تا به خانه برسند باران دامون را موش آب کشیده کرد  
وارد خانه که شدند، راننده فورا از صندوق عقب چتر را بیرون  
آورد.

آن را باز کرد و بالای سر سارا گرفت

سارا نگاهی به دامون کرد که کلاهش را برنداشته بود

نیاز مبرمی به یک چای داغ داشت

و البته اینکه کنار شومینه بنشیند

به سمت دامون رفت

با جدیت گفت: باهام بیا

دامون مخالفتی نکرد

شاید پیشنهاد دلچسبی برایش داشته باشد

با سارا داخل شدند

سارا فورا خدمه ها را صدا زد

اول باید لباسش را عوض می کرد

و احتمالاً بهترین گزینه لباس های جیک بود

معلوم بود هنوز هم برنگشته است

به نرمی به سمت دامون برگشت و گفت: بشین لطفا

چرا حس می کرد سارا خیلی آرام و نرم تر از قبل شده؟

با همان لباس های خیس روی مبل نشست

سارا بالا رفت

یکی از خدمه از دامون پذیرایی کرد

برایش چای آورد و بسکویت

کلاه کاسکتش را درآورده کنارش گذاشته بود

سارا بالا رفت و لباس عوض کرده پایین آمد

!درون دستش یک رکابی سیاه بود و شلواری به همان رنگ

مقابل دامون که ایستاد گفت: عوض کن تا لباسات خشک بشن

بدون حرف لباس را گرفت

به سمت سرویس رفت

همان جا لباسش را عوض کرد و بیرون آمد

سارا از دیدنش کپ کرد

چقدر با این تیپ عوض شده بود

بازوهای درشتش کاملاً مشخص بود

انگار ظاهرش عریان تر از همیشه باشد

به روی خودش نیاورد که تحت تاثیر قرار گرفته

به طرف شومینه رفت

خز سفید رنگی با کوسن های آبی رنگی روی زمین مقابل

شومینه پهن بود

همان جا نشست

حس کرد کنارش نشست

فکر می کنی من آدم بدیم؟-

دامون حرفی نزد

فقط به شعله های زرد و نارنجی آتش نگاه ی کرد

شاید اگه همه ی دخترای دیگه اینجا درسمو می خوندم بهتر -  
بود.

Roya\_rostami\_roha, [04.11.18 22:09]

#72

رویا:

باز هم حرفی نداشت که بزند

سارا برگشت و نگاهش کرد

چرا بادیگارد شدی؟ پیش مرگ دیگران شدن چه سودی داره؟-

دامون هم برگشت نگاهش کرد

کمی از موهایش موج داشت و روی شانه اش ریخته بود

چشمانش براق و وحشی بود

عجیب جذب می کرد

دلایل شخصی-



سارا سر تکان داد و گفت: باید دلایل خاصی باشه

جوابش را نداد

از اینکه دامون بیشتر سوالاتش را بی جواب می گذاشت اصلا  
خوشش نمی آمد

اما احتمالاً باید با این اخلاقش کنار می آمد

مرد خاص کنارش متفاوت ترین مردی بود که تا الان دیده

یکم در مورد آدمایی که امروز دیدیم بهم اطلاعات بده-

پیشنهادشو قبول کن-

متعجب به دامون نگاه کرد

قاچاق مواده-

می دونم-

تو چی می دونی؟-

برگشت و گفت: هر چی می دونم به نفعته، قبول کن، باید بلاخره از شرشون راحت بشی، با نه گفتن هیچی تموم نمیشه فقط جری شون می کنی که نقشه ی قتلت رو بکشن.

با ترس به دامون نگاه کرد.

آب دهانش را به سختی قورت داد.

تو یه محافظ ساده نیستی درسته؟ تو کی هستی؟-

بدنش کنار شومینه داغ شده بود.

هوای بیرون هم تاریک.

من باید برم-

!نه-

!نه گفتن سارا محکم بود عصبی

!یه بار یه جواب درست برام داشته باش-

نه نیستم-

تو کی هستی؟-

!فعلا فقط ناجی تو-

.ناجی من همیشه باید کنارم باشه، چرا مدام می خواد بره-

.دامون زور زد جوابش را ندهد

.ولی نتوانست

.چون به خودش مطمئن نیست-

.سارا با اطمینان گفت: من آسیبی بهت نمی زنم

.ولی من می زنم-

.با بی خیالی گفت: مهم نیست

.دامون کمرنگ لبخند زد

.نمی فهمید که اظهار نظر می کرد

.وگرنه اینگونه خودش را به خطر نمی انداخت

Roya\_rostami\_roha, [06.11.18 22:01]

#73

رویا:

\*\*\*\*\*

از پایگاه نگفته بودند که بیاید

برای خانه ی سارا هم نگهبان بود

کار خاصی نداشت

پس خیلی راحت می توانست برای شاهنامه خوانی این هفته به

قهوه خانه برود

!پیرمرد دوره گردی بود شبیه درویش ها

.یک چوب دستی عصامانند داشت و یک شاهنامه ی قدیمی

.لباس تنش هم به قول خودش شبیه رستم است

!هر پنج شنبه شب می آمد به قهوه خانه

دورتا دور قهوه خانه می شد نقاشی های پارچه ای از رزم رستم

!و بقیه

.دوره می گرفت وبا صدای گرمش ابیات را می خواند

.ادای رزم در می آمد

.زیر و بم صدایش را مدام تغییر می داد

.خوشش می آمد

.هر جوری بود شب های پنج شنبه با عباس می رفتند

.این وقت ها قهوه خانه غلغله بود

.جیک هیچ کس هم بالا نمی آمد

.از بس صدای پیرمرد گرم و دلنشین بود

.لباسهایش را عوض کرده از ساختمان بیرون زد

.جیک از بیرون و اصفهان گردیش برگشته بود

.سارا هم به پیشواز مهمان عزیزش رفت

.نمی دانست چرا از این سرخپوست بی مزه خوشش نمی آید

.خنده هایش زشت بود

.نگاهش روی سارا با اذت بود به جای دوستانه بود

.دختره ی احمق حالیش نبود

وگر نه در انتخاب دوستانش بیشتر دقت می کرد  
اخلاق آمریکایی همین می شد  
به عباس زنگ زد که بیاید  
ولی امشب باز با پدرش درگیر شده بود  
هر جوری شده می خواست او را به کمپ ببرد  
خسته شده بود از بس اعتیادش خار چشمش بود  
بهترین کار را می کرد  
ترک موتورش نشست  
!دامون-

اولین بار بود که صدایش می زد  
همیشه محافظ بود  
برگشت و نگاهش کرد  
سوز سردی می آمد  
صورتش از سرما سرخ شده بود

انگار که دو طرف صورتش سیلی خورده باشد  
کلاه کاسکتش دستش بود

Roya\_rostami\_roha, [06.11.18 22:01]

#74

رویا:

چرا نداد یکی از خدمه بیاورند؟  
مقابلش که ایستاد گفت: یادت رفت  
کلاه را گرفت و گفت: ممنونم  
با تمام دل دل کردنش گفت: پیام؟  
دامون متعجب نگاهش کرد  
متوجه نشدم-

سارا هول شده گفت: هیچی، یه چیزی گفتم  
نه خجالتی بود و نه خجالت می کشید

...ولی با دامون

.اصلا روی دامون هم حساس نبود

پس روز به روز چه مرگش می شد هی قلبش بالا و پایین می شد؟

.دامون کلاهش را روی سرش گذاشت

!هوا سرده-

!میرم داخل-

.باید کلاه را می داد دست یکی از خدمه بیاورد

!ولی دم آخری هم می خواست ببیندش

.جذایه این مرد زمین گیرش می کرد

!کاش می شد کمتر ببیندش

.یا بادیگاردش را عوض کند

ولی مگر می شد؟

.دامون موتور را روشن کرد



!برو داخل-

.تن صدایش بم و خشک بود

!بدون انعطاف

انگار نه انگار زنی مقابلش ایستاده و کمی باید نرم تر برخورد کند.

!پادگان که نبود

.میرم-

.دامون گازش را گرفت و سری برای سارا تکان داد

.تا بیرون نمی رفت سارا هم داخل نمی رفت

.گازش را گرفت و رفت

.سارا شانه هایش را بغل گرفت رو گرفت و به سمت خانه رفت

.چه چیزی تغییر کرده بود

این خجالت و گرمی از کجا می آمد؟

او که اهل این حرف ها نبود؟

با حرص سری از تاسف برای خودش تکان داد  
کاش کمی سر عقل می آمد  
جیک دست به سینه بالای تراس ایستاده بود و نگاهشان می  
کرد  
صورتش درهم فرو رفته بود  
انگار با چاقویی زخمی شده باشند  
سارا که برگشت نگاهش به جیک افتاد  
لبخند زد و دست تکان داد  
جیک هیچ عکس العملی نداشت  
این ماجرا اصلا برایش خوش آیند نبود

Roya\_rostami\_roha, [08.11.18 22:02]

#75

:رویا

## فصل نهم

به کتاب خواندن علاقه داشت

...به دخترانه بودن و دخترانه گشتن

لاک زدن جز علایقش بود

...مو گیس کردن و گاهی هم بافتن یک شال

آمریکا که بود تمام زمستان ها که بیکار بود عین مادر بزرگ ها

کنار کاج کریسمس می نشست، کاموهای رنگیش را آماده می

کرد و شروع به بافتن می کرد

بافتن را مدیون مادرش بود

او یادش داده بود

هرچند که خودش دیگر انجام نمی داد

اما هنر خوبی بود

و البته کمک خوبی برای وقت هایی که حوصله اش سر می رفت

!درست عین الان

.خبری از کاج کریسمس نبود

.هیچ رنگ و نوری هم در خانه نبود

.ولی شومینه گرم بود و می سوخت

مادرش روی صندلی همیشگیش نشسته و گربه اش را نوازش  
می کرد

.طبق معمول هم حرفی نمی زد

.این خانه ی درندشت دیوانه اش می کرد

.کنار شومینه نشسته بود

.باز هم کاموهای رنگی رنگیش کنارش بود

.قلاب کوچکی داشت دسته اش را با روبان صورتی زیبا کرده بود

.به نظر نمی آمد

.اما شدیداً به این کارهای دخترانه علاقه داشت

.با دوستان آمریکایش که بود هرگز نگفت زندگی مرفه ای دارد

آنقدر شر و شیطان و ساده بود که اگر می گفت هم کسی باور  
نمی کرد

در عوض بیکاری هایش ساعت ها به این جنگیل بینگیل کردن  
ها می گذشت

کارهایی که همه به دوستانش هدیه شد

امروز در حال بافتن یک کلاه مردانه با رنگ طوسی بود

این رنگ را برای مردها خیلی دوست داشت

شاید به جیک هدیه می داد

...شاید هم

دامون که در ذهنش پررنگ می شد رعشه به تنش می افتاد

این لعنتی چرا این همه خوب بود

بدون اینکه چیز خاصی از این مرد بداند برایش جذاب شده بود

ولی کم کم که باید می فهمید

کمی از زیر و بم زندگیش خبردار می شد

کمی می فهمید چه خبر است

!بهتر می شناختش

هر چند مطمئن بود دامون هم چیز زیادی از زندگی او نمی داند

ولی خانم ها همیشه و در همه حال مقدم تر بودند

اصلا چه معنی داشت که دامون او را بشناسد

همین که او کوچولو کوچولو فضولی می کرد و می فهمید کافی

بود

**Roya\_rostami\_roha, [08.11.18 22:02]**

**#76**

رویا:

از افکار خودش خنده اش گرفت

صدای قدم هایی نگاهش را به راه پله کشاند

!جیک بود با سویشرت ورزشی

چطوری خانم ایرانی؟-

خوب، تو چطوری آقای آمریکایی؟-

خوب-

پایین آمد و کنار سارا نشست

اشاره ای به بافتنی هایش کرد و گفت: باز شروع کردی؟

شانه بالا انداخت و گفت: حوصله ام سر میره

جیک خیلی رک گفت: خونه ی شما خیلی کسالت آورده

سارا با خنده نگاهش کرد

کریسمس نزدیکه-

سارا لبخند زد و گفت: کاج کریسمس نداریم

جیک خیلی بامزه گفت: چرا نمیریم بخریم؟

فکر خوبی بود

اینجا کم مسیحی نبود

مطمئنا آنها هم در حال تهیه کاج و تزئیناتش بودند

سارا خیلی هیجان زده گفت: چرا الان نرییم؟

.جیک هم با اشتیاق سر تکان داد و بلند شد

.بمون زود آماده میشم-

.قلاب و کاموهایش را رها کرد و از پله ها بالا رفت

.جیک با لبخند نگاهش کرد

.بی نهایت این دختر ایرانی الاصل را دوست داشت

.دختری که جانش شده بود

.مادر سارا همچنان گربه اش در آغوشش بود و نوازشش می کرد

.سرش را بلند کرد و با نگاهی به جیک گفت: مال تو نیست

**What?** جیک متعجب نگاهش کرد و پرسید

.اولین بار بود متوجه شد مادر سارا خطاب به او حرفی زد

.حرفی که به فارسی بود و نفهمید اصلا چه گفت

.دیگر هم حرفی نزد

.باز مشغول کار خودش شد



پایین راه پله منتظر سارا ایستاد

سارا خیلی شیک و آراسته در پالتوی سیاه کوتاهی در حالی که  
بوت های به همان رنگ پوشیده بود از پله ها پایین آمد

به جای روسری کلاه و شال گردن بسته بود

بریم؟-

جیک سر تکان داد و همراهش شد

مجبور بود راننده ببرد

رانندگی بلد بود ولی گواهینامه نداشت

به زودی باید گواهینامه اش را می گرفت تا نخواهد هر جا می

رود راننده ببرد

عقب نشستند

راننده پشت فرمان نشست و حرکت کرد

به محض بیرون رفتن مردی که با فاصله از خانه ایستاده بود

گوشی را برداشت و به دامون زنگ زد

Roya\_rostami\_roha, [11.11.18 22:10]

#77

رویا:

.سلام جناب سرگرد-

.سلام، خبری شده؟-

.قربان دختره با راننده اش از خونه بیرون زد-

.لحظه ای ساکت شد

.نمی خواست عصبی باشد و بد و بیراه بگوید

.برو دنبالش، ادرسم بفرست خودم میام-

.لقمه درون گلویش ماند

.تماس را قطع کرد و بلند شد

ناهید متعجب نگاهش کرد و گفت: کجا؟

.کار دارم-

سر شام آخه؟-

مگر چاره ی دیگری هم داشت

باز این دختر سرخود کاری کرد

نمی فهمید تنها بودن آن هم بیرون از خانه می تواند چقدر

برایش خطر آفرین باشد

کلاه بافتنی به سر گذاشت و پولیوری تن زد

کلاه کاسکتش را از روی طاقچه ی دم در برداشت

به آقاجون بگو زنگ زدم سمساری کرم فردا بیاد آت و -

آشغالای تو حیاط رو ببره، نگه داشته برای چی؟

خوشش نمیاد دامون جان -

منم از ریخت این حیاط بدم میاد، برای بهار اینجا باید گل -

!کاری بشه، شده عین گاراژ قراضه ها

جلوی در کفش هایش را پوشید و از خانه بیرون زد

موتورش دم در بود

امشب با عباس قرار داشتند

می خواست با یاد قدیم کمی دور دور کنند

با سرعت بروند

یکی دو تا لایه بکشند

آن وقت وقتی برادران راهنمایی و رانندگی جلویشان را گرفتند

کارتشان را بیرون بیاورند

کارشان خلاف بود

اما شعف عجیبی به آن دو می داد

سوار موتور شد و گاز داد رفت

بین راه یکی دوبار گوشیش را چک کرد

آدرس برایش پیامک شده بود

رفته بودند یکی از گلخانه های بین راهی

تنها بود یا با آن مردیکه ی سرخپوست؟

ریده به گلخانه ای که آدرسش پیام شده بود ماشین و راننده را

دید.

موتور را کمی با فاصله از ماشین پارک کرد

کلاهش را درآورد

هوا سرد بود

از موتورش پایین آمد

راننده با دیدنش از ماشین پیاده شد

به سمتش آمد و محترمانه دست داد

با خنده گفت: ما که ایرونی هستیم، ولی خانم هوس خارج زده به

!سرش اومده کاج بخره برای کریسمس

مطمئن بود زیر سر آن پسره ی سرخپوست است

**Roya\_rostami\_roha, [11.11.18 22:11]**

**#78**

**رویا:**

نمی خواست جواب حرفش را با بی اهمینی جواب بدهد

دستی به شانه اش زد

به سمت گلخانه راه افتاد

به محض اینکه در شیشه ای را باز کرد و داخل شد، گرما و

رطوبت به صورتش هجوم برد

داخل شد و در را پشت سرش بست

سارا خم شده بود روی یکی از درخت های کاج و داشت با دقت

نگاهش می کرد

دسته ای از موهایش از زیر کلاهش بیرون آمده آویزان بود

دست هایش را روی زانویش گذاشته بود و کمی کمرش را خم

کرده بود

انگار داشت تند تند حرف می زد

...قیافه اش به قدری بامزه بود و زیبا

آب دهانش را به زور قورت داد

...لعنت به این دختر

...لعنت به این دختر

.مدام می خواست نادیده اش بگیرد

.برای چموش بودنش سرزنشش کند

.اصلا بخاطر نداشتن معیارهایش بگذرد

.اما نمی شد

یکباره جوری با رفتارش یا کارهایش فیتيله پیچش می کرد که

.نمی توانست هیچ کاری کند

.دست جیک روی کمرش نشست

.چیزی درون گوشش پچ پچ کرد

.نه دیگر بی خیال این یکی نمی توانست شود

.با قدم های بلند به سمتشان رفت

.سایه اش که روی سارا افتاد سارا کمر صاف کرد

.با دیدن دامون و قیافه ی به خشم نشسته اش جا خورد

.دامون حرفی نزد

!سارا با عجله گفت: فقط یه درخته

جیک انگار حضور دامون غافلگیرش کرده باشد فوراً گارد گرفت

و گفت: تو چرا همیشه هستی؟

.دامون هم خیلی برنده به انگلیسی گفت: من بادیگاردشم

.سارا دستش را بالا آورد

.کاج را به فروشنده نشان داد و گفت: همین

.صدایش را پایین آورد و به انگلیسی گفت: لطفاً آروم باشید

.کاج سنگین بود

.برای همین جیک آن را بلند کرد

.خود سارا هزینه اش را داد

بیرون که آمدند جیک به سمت ماشین رفت ولی سارا کنار

.دامون ماند

جای دوری نرفتم که بخوای بیای؟-

دامون با طعنه گفت: واقعا؟



بزرگش نکن -

دامونی که همیشه خونسرد این بار به او توپید: نمی فهمی واقعا؟  
کسایی که برادرتو کشتن ممکنه به تو هم ضربه بزنن، فک کردی  
کار سخته؟ با یه تصادف ساختی همه چیز می تونه برای پلیس  
عادی جلوه داده باشه، چکش قاضی هم روی میزش تق، پرونده  
مختومه اعلام شد، به همین راحتی، آزادی عمل آمریکایت به  
..درد اینجا نمی خوره دخترخانم

سارا هنگ به دامون نگاه کرد

Roya\_rostami\_roha, [14.11.18 22:20]

#79

رویا:

قبلا هیچ وقت او را این همه عصبی ندیده بود

یعنی دامون اهل ابرو پیوند زدن و تن صدا بالا بردن نبود

آرام بود و حرف هایش را با خونسردی می زد

.البته اگر حرف می زد

.فهمیدم-

.دامون پوزخند زد

.حتی الان هم نمی فهمید

.فقط زبانی تایید کرده بود

.باز هم با آن مردیکه دیلاق سرخپوست بیرون می زد

.جیک به سمتشان آمد

.اتفاقی افتاده؟-

.دامون چپ چپ نگاهش کرد

.دلش می خواست یک پفیوز نثارش کند

.ولی شخصیتش این اجازه را نمی داد

.به سمت موتورش رفت

.نشست و کلاهش را روی سر گذاشت

.سارا با نگرانی نگاهش کرد

نمی خواست ناراحتش کند

باز هم خطا کرد

باز هم یادش رفت که قبل از بیرون رفتن به دامون زنگ بزند

دامون که محافظ تنها نبود

حس می کرد عین آقا بالاسر رفتار می کند

دامون هندل زد

سارا پوفی کشید و همراه جیک سوار شد

راننده ماشین را روشن کرد و حرکت کرد

دامون هم پشت سرشان حرکت کرد

خون خونش را می خورد

با این سرکشی ها می ترسید ماموریتش خراب شود

در این چند سال حتی یک بار هم نشد که ماموریتی را ناتمام

رها کند یا بد تمام شود

همه چیز خوب و تمیز طی می شد

...ولی این دختر

.نمی خواست با جانش بازی شود

آدم هایی که به راحتی صدتا عین سروش را قربانی منافعشان

.می کنند کشتن سارا اصلا برایشان سخت نبود

.پرونده ی سروش خیلی راحت مختومه اعلام شد

.البته خب مدرکی هم برای مرگش وجود نداشت

.همه چیز تمیز طی شد

.رسیده به خانه، صبر نکرد

به محض اینکه ماشین داخل رفت، دامون موتورش را گاز داد و

رفت.

.سارا فوراً برگشت

.از شیشه ی عقب دید که دامون رفت

.حرصش گرفت

به چه حقی رفت؟

جیک نگاهش کرد و گفت: چی شده سارا؟

Roya\_rostami\_roha, [14.11.18 22:21]

#80

:رویایا

.حرفی نزد

.می دانست جیک چه احساسی دارد

.درد و دل کردن با جیک اشتباه محض بود

.راننده داخل رفت

جیک پیاده شد و با ذوق گلدان را بغل گرفت و به سمت خانه راه

افتاد.

.سارا با عجله به دنبالش رفت

.ولی به سمت دفتر کار عمو ملک رفت

.عمو ملک داشت از پشت میزش بلند شد که سارا در را باز کرد

!سلام عمو-

.عمو ملک با مهربانی جوابش را داد

.سلام عزیزم-

آدرسی از دامون داری؟-

.ابروی عمو ملک بالا پرید

برای چی می خوای؟-

شما بگید، اصلا رزومه ی کاریش کو؟-

.نمی دانست ماجرا از چه قرار است

.سارا به سمت کمد رفت

.پرونده ی سبز رنگی که گذاشته بود را برداشت

.یادش بود که همین پرونده را روز اول دید

.تند آن را باز کرد

.آدرس صفحه ی اول رفت

.لبخند زد

.پرونده را روی زمین گذاشت و با خنده گفت: ممنونم

عمو ملک متعجب گفت: برای چی می خواستی؟

.جوابش را نداد و بیرون زد

.گوشیش را درآورد و به دامون زنگ زد

.همانطور به سمت بیرون از خانه حرکت کرد

.اصلا نمی خواست با راننده برود

.با عجله از خانه بیرون زد

.تا سر خیابان تند تند راه رفت

.دامون جوابش را نداد

.برای تاکسی دست تکان داد و به محض ترمز سوار شد

.دوباره به دامون زنگ زد

.بلاخره جواب داد

.تاکسی حرکت کرده بود

.سلام-

بی میل جواب داد: سلام

کجایی؟-

اصلا از دخترهای فضول خوشش نمی آمد

به چه کارت میاد؟-

دارم میام خونه ات-

**Roya\_rostami\_roha, [19.11.18 20:50]**

**#81**

حس کرد اشتباه شنیده

لبخندی با شیطنت روی لب سارا نشسته بود

چی گفتی؟-

سارا با شیطنت خندید

نمی خوای بگی که نفهمیدی چی گفتم؟-

هرجا هستی وایمیستی تا پیام-



اینجا منم که هرکاری دوس دارم می کنم-

دامون درون گوشه داد زد: سارا

می بینمت-

تماس را قطع کرد

بگذار کمی جلتز و ولز کند

کارفرما او بود نه دامون

قرار نبود به ساز دامون برقصد

برعکس این دامون بود که باید به ساز او می رقصید

آدرس را به راننده داده بود

پایین شهر نبود

برعکس محله ی شلوغی بود کمی نزدیک به وسط شهر

کنار یک قهوه خانه پیاده شد

همان موقع گوشیش زنگ خورد

دامون بود

لبخند زد

دکمه ی تماس را لمس کرد و به گوشش چسباند

کجایی؟-

کمی عصبی به نظر میرسید

محلہ تون-

حس کرد دامون می خواهد سرش را از تنش جدا کند

به چه حقی پاشدی اومدی اینجا؟-

مگه شهر مال توئه؟-

دقیقا کجایی؟-

کنار قهوه خونه-

همون جا بمون تا پیام-

لازم نکرده، من می خوام یکم این اطراف قدم بزنم-

دامون خونسرد همیشگی داد زد: وقتی میگم وایسا، سرجات

بمون دیوانه!

.سارا سر جایش ماند

.هیچ کس تا به حال سرش داد نزده بود

.احساس حقارت کرد

.شاید هم بغض بود که ته گلویش دو دستی چسبید

.هر چه بود باعث شد پاهایش به زمین سفت شود

.گوشی را از کنار گوشش پایین آمد

.نازک نارنجی نبود

...ولی وقتی توقعش از بعضی ها بالا می رفت

...قلبش برایشان بالا و پایین می شد

.آن وقت همه چیز فرق می کرد

.همه چیز جور دیگری ریتم می خورد

.دیگر صدای دامون را نشیند

.شروع کرد به قدم زدن

.تماس قطع شد

Roya\_rostami\_roha, [19.11.18 20:51]

#82

بدون اینکه بداند دامون همان نزدیکی ها بوده

یکباره موتوری جلویش پیچید

از ترس به عقب پرید

آمد سر فحش را بکشد که دامون را دید

فورا کلاه کاسکتش را از سر برداشت

تیز به سارا نگاه کرد

اینجا چی می خوای؟-

به تو چه؟-

درون محله بود

نمی توانست نه صدایش را بالا ببرد نه یکی به دو بکند

خدا خفه اش کند

از موتور پایین آمد

موتور را با دست تکان داد و گفت: دنبالم بیا

نمی خواست برود

ولی ماندنش اینجا چه فایده داشت؟

آمده بود که دامون را ببیند

هوا تاریک بود و سرد

مه رقیقی فضا را گرفته بود

با این حال چراغ همه ی مغازه ها پرنور بود

مردم در رفت و آمد بودند

با توام دختر-

وقتی شبیه یک غریبه رفتار می کرد دلش می خواست

بکشدش

مرد هم این همه خشک؟

کجا میری؟-

دامون با طعنه گفت: مگه نیومدی مهمون خونه مون بشی؟

.کمی سر شوق آمد

.پس می توانست با خانواده اش آشنا شود

.همراهش شد

.دامون جلو افتاده بود

.موتور درون دستش بود و با خودش راه می آورد

حس کرد آدم هایی که از کنارشان رد میشوند یک جور خاصی

.نگاهشان می کنند

.بی اعتنا خودش را به دامون رساند

.دقیقا کنارش راه رفت

.دامون چپ چپ نگاهش می کرد

.این دختر آبرویش را درون محله میبرد

.از فردا انگشت نما می شد

..درون کوچه پیچیدند

Roya\_rostami\_roha, [21.11.18 21:00]

#83

رویا:

سارا سرمست بود

این اولین بارش نبود که درون کوچه های پایین شهری و مرکز شهر بچرخد

با دوستان زیاد کله خر بازی درآورده بود

ولی قدم زدن با مرد مغرور کنارش جز اولین بارها بود

مردی که تمام مدت اخم به چهره داشت

حتی یک بار هم گره ابروهایش از هم باز نشد

!مهم نبود که

می توانست با خواهر و برادرش آشنا شود

!با برادر و خواهر احتمالش

از این لذت بخش تر هم مگر وجود داشت؟

کنار در قهوه ای رنگی، دامون موتورش را کنار دیوار روی جک زد.

اینجا کجاست؟-

دامون چپ چپ نگاهش کرد

دختر هم این همه نترس و سرتق؟

خدا را شکر حالیش نبود که اگر کمی مخالفت کند راحت می کشندش!

اگر الان آزاد می چرخید چون هنوز جوابی نداده بود

به محض اینکه سازش مخالف اعلام شود از هر فرصتی برای کله پا شدنش استفاده می کنند

سارا طلبکار نگاهش کرد و گفت: چیه؟

دامون با سویچش به در کوبید تا ناهید را مطلع کند

پدرش که الان دم نانوائی بود



در روی هم بود

کمی در را به سمت داخل هول داد

حس کرد چند تا چشم نگاهش می کنند

حالا از فردا چو می افتاد که سزار با خودش دختر به خانه آورد

به شدت عصبی بود

سارا بدون اینکه عین خیالش باشد لبخند می زد

همان دم صدای ناهید آمد

نفس راحتی کشید

!بیا دم در-

ناهید با عجله خودش را به دم در رساند

با دیدن دامون گفت: تعارف می کنی بیای داخل؟

دامون با ابرو اشاره ای به سارا کرد

سارا عین یک دختر خنگ به ناهید نگاه می کرد

ناهید از دیدنش جا خورد

این کارها از دامون بعید بود

این دختر دیگر که بود؟

دختری چادری از ته کوچه مشخص شد

دامون گردن کج کرد

از دیدن شکیبا، انگار پا روی خرخره اش گذاشتند

گل بود به سبزه نیز آراسته شد

سارا با ذوقش سلام داد

ناهید هنوز ناباور بود

با همان حال هم جوابش را داد

ببخشید مزاحمتون شدم-

Roya\_rostami\_roha, [21.11.18 21:00]

#84

:رویا

.خواهش می کنم-

!از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمایید داخل

.سارا توجهی به نگاه دامون که به پشت سرش بود نکرد

.با تعارف ناهید داخل شد

.حیاط بهم ریخته بود

.با کلی آت آشغال و وسایل دسته دوم

.تا کنار حوض رفت که صدای سلام آرامی را شنید

.فورا به پشت سرش چرخید

دختری چادری در حالی که صورتش را قاب گرفته بود با فاصله

.از دامون ایستاده بود

.دامون زل زل نگاهش می کرد

.ناهید با خوشرویی گفت: خوش اومدی شکیبا جان

شکیبا به نرمی کاسه ای که پر از گردو بود را از زیر چادرش

.در آورد

اینو مادرم داد و خیلی تشکر کردن-

ناهید با لبخند گفت: چرا زحمت کشیدی

!دست شکبیا را گرفت و گفت: بیا داخل

...نه ممنونم من باید برم-

با نگاهی به سارا و تیپ و قیافه اش گفت: ظاهرا مهمون دارین

سارا دقیق نگاهش کرد

چرا حس کرد دخترک چادری با حسادت آشکاری نگاهش می

کند؟

رفتار هر سه نفر عجیب بود

شاید هم او بدموقع آمده؟

می دانست آمدنش درست نبود

ولی میل عجیب داشت که بیاید و دامون را ببیند

ناهید با بی خیالی گفت: مهمون دامون جانن

رنگ شکبیا پرید

برای اولین بار مستقیم به دامون نگاه کرد

ظاهرا مهمون عزیزی هستن-

دامون جوابش را نداد

سارا که مهمان نبود

دختره ی آویزان فقط وبال گردنش شده بود

بیا داخل شکيبا جان-

نه ممنونم، باید برم-

چادرش را روی صورتش کشید و رفت

دامون عصبی تنه ای به ناهید زد و داخل شد

روبروی سارا ایستاد

اینجا چی می خوای؟-

بدموقع مزاحم شدم-

حرفش پر از طعنه بود

گفتم اومدی اینجا چیکار؟-

سارا که به او برخورد کرده بود گفت: میرم

Roya\_rostami\_roha, [24.11.18 21:50]

#85

رویا:

جوری حرف می زد انگار چه خبر است

فکر کرده بود کیست؟

یک بادیگارد ساده بیشتر بود؟

اصلا دلش هم بخواهد که بیاید

معلوم نبود دختره ی چادری که بود که حالا بخواهد بخاطرش

سر او داد بزند

دامون همچنان خشک و جدی منتظر جواب بهتری بود

سارا کنارش زد

ناهید کنجکاو ایستاده بود و نگاهشان می کرد

.حرفی هم نداشت که بزند

.چون همچنان این دختر را نمی شناخت

.نمی توانست هم دخالتی کند

.چون دامون را خوب میشناخت

.دخالت در کارش به شدت عصبیش می کرد

سارا به سمت در حیاط رفت که دامون به سمتش برگشته گفت:

کجا؟

به تو چه؟-

.به شدت ناراحت و عصبی بود

.حق نداشت با او اینگونه و حق به جانب حرف بزند

.وایسا می رسونمت-

سارا با عصبانیت گفت: لازم نیست، چون دیگه محافظ من

نیستی، اخراج

.دامون متعجب نگاهش کرد

البته کمی در فکر سرهنگ بود.

به هیچ وجه نباید محافظت از سارا را از دست می داد.

چون ماموری کار بلدتر از او سراغ نداشت که جایگزینش کند.

سارا فوراً از در بیرون زد.

ناهید به دامون نگاه کرد و گفت: این دختره کارفرمات بود؟

توجهی به ناهید نکرد.

نمی دانست خانم این همه نازک نارنجی است.

به دنبالش دوید.

نرسیده به سر کوچه از پشت سر مانتویش را کشید.

سارا تعادلش بهم خورد و با کمر به دیوار پشت سرش برخورد.

با پرخاش گفت: چته وحشی؟

بدون اینکه بپرسد حالش چطور است گفت: گفتم می رسونمت.

سارا با خشم نگاهش کرد.

اصلاً این مرد را درک نمی کرد.



حتی برایش مهم نبود که درد دارد یا نه؟  
با سادگی و البته خشم گفت: اخراجی آقای بادیگارد  
این چیزها که حالی دامون نبود  
کار خودش را می کرد  
دست سارا را گرفت و به سمت ته کوچه کشاند  
سارا مخالفتی نکرد  
ولی به شدت ناراحت بود  
!فقط مانده بود قرار است چطور برساندش

Roya\_rostami\_roha, [24.11.18 21:50]

#86

رویا:

نکند با موتورش؟

چشمانش چلچراغ شد

ولی به روی خودش نیاورد

ناهید درون چهارچوب در بود و نگاهشان می کرد

رفتارهایشان عجیب و غریب بود

کنار موتور دست سارا را رها کرد

چراغ های بالای سرشان روشن بود

کوچه کمی خیس بود و بوی خاک نم خورده می داد

ناهید چادرش را روی سرش تنظیم کرد و گفت: میخوای چیکار

کنی دامون؟

روی موتورش نشست و هندل زد

به محض روشن شدن با جدیت به سارا گفت: سوار شو

سارا با بی اعتنایی نگاهش کرد

ناهید با احتیاط گفت: دامون جان، یه دختر غریبه آخه... مردم

چی میگن؟

تاکید کرد: سوار شو

سارا حرصی نگاهش کرد

مردم بروند به درک

او دامون را نمی بخشید

رفتارش زشت بود

همین فردا با عمو ملک حرف می زد تا عذرش را بخواهد

علاقه و عشق هم کشک

سرش گرم زندگیش می شد

فوقش یا با این آدم ها توافق می کرد یا نمی کرد

هر اتفاقی هم افتاد مهم نبود

من پشت سر نامحرم نمی شینم-

دامون تلخ و با برق خشم چشمانش نگاهش کرد

انگار همین دو ساعت پیش مردیکه سرخیوست بغلش نکرده

بود

حالا دیگر محرم و نامحرمش مهم شده

بشین-

!سارا با لبخند گفت: برو به درک

.از گفتنش اصلا پشیمان نشد

.ناهید هینی کشید

.باید ناراحتیش را جوری جبران می کرد

.لگدی به تایر هیوسانگ زد و راهش را گرفت و رفت

.عمر پشت سر دامون بنشیند

.تا چند دقیقا پیش که ارث پدرش را طلب داشت

!حالا می خواست برساندش

.صدای موتور را از پشتش شنید

.قبل از اینکه بفهمد دستش کشیده شد

.موتور ایستاد

.دامون به زور سوارش کرد

.مجال نداد که حتی خودش را بگیرد و حرکت کرد

تنها کاری که کار از پشت دستانش را دور دامون حلقه کرد

Roya\_rostami\_roha, [30.11.18 22:10]

#87

رویا:

اینقدر سرعتش زیاد بود که اگر هر حرکتی می کرد ممکن بود  
بیفتد.

این دیگر چه جور زورگویی بود؟

نمی گفت اتفاقی برای دختر مردم بیفتد؟

!تو دیوونه ای-

میان باد و سرما صدایش انقدر بلند بود که به گوش دامون  
برسد.

ولی جوابش را نداد

فکر کرده بود با کارها بی خیال اخراج کردنش می شد؟

معلوم نبود دختره ی افتاب مهتاب ندیده ی پایین شهری چه  
داشت که رفتارش این همه طلبکارانه بود

اصلا هر کسی می خواهد باشد

به چه حقی اینگونه رفتار کرد؟

مثلا آمده بود دلخوریگی دو ساعت پیش را از دلش در بیاورد

نتیجه باید این می شد؟

یک ذره ادب و نزاکت این را نداشت که با یک دختر خانم رفتار  
کند.

!آن وقت به خارجی ها می گفتند وحشی

اینکه سرآمد همه ی وحشی ها بود

نم نم باران باعث شد دستش را سایبان صورتش کند

از خیس شدن متنفر بود

منو یه جا پیاده کن با تاکسی میرم-

دامون اهمیتی به حرفش نداد

میشنوی چی میگم؟-

.اینقدر تکون نخور دختر می افتی-

.هیچ عاشقانه ای در کار نبود

!اصلا موتور سواری با این بشر خطا بود و بس

از خیس شدن بدم میاد می فهمی؟-

.دامون جواب نداد

.اصلا لازم نبود که جوابش را بدهد

وقتی خیره سر بازی درآورد یکاره بلند می شد تا این سر شهر

.می آمد باید هر رفتاری را هم بپذیرد

.این ناز و عشوه ها هیچ فایده ای نداشت

پیاده ام می کنی یا پیرم؟-

.دامون پوزخند زد

جوری برایش شاخه شانه می کشید انگار جرات انجامش را

داشت.

!بشین سر جات دختر-

فکر می کرد شوخی می کند؟

.هنوز سارا را نشناخته بود

بدتر از دامون را وقتی در تنهایی آمریکا زندگی می کرد از پا در آورد.

.او که دیگر عددی نبود

.دستانش را از دور کمر دامون باز کرد

.دامون خنده اش گرفت

مثلا با این کارها می خواست او را بترساند که نگه دارد؟

.کور خوانده بود

.این بازی ها تکراری بود

نگه می داری یا بپریم؟-

.کم کم داشت خیس میشد

.لرز خفیفی هم به تنش وارد شد



به نظر می رسید زمستان سختی در پی داشتند

خیابان های اطراف کم تردد بود

کسی در این سرما جرات بیرون آمدن نداشتند

همه به بخاری های گرم خود و جاهای تازه دمشان چسبیده بودند

برای بار آخر اخطار داد

منو پیاده کن-

دامون فقط پوزخند زد

خودت خواستی-

قبل از اینکه دامون بفهمد چه شده سارا خودش را جمع و جور

کرد و از روی موتور پرید

با شانه ی راست به آسفالت کف خیابان خورد

درد بدی درون کتفش پیچید

ولی همین که حرفش را به کرسی نشاند کافی بود

Roya\_rostami\_roha, [30.11.18 22:11]

#88

دامون عصبی چند تا مرد جلویش را کنار زد

مجبور بود

وگرنه عمرا این کار را می کرد

باید مطمئن می شد حالش خوب است

این دختر از آنچه فکر می کرد کله خراب تر بود

از جیب پشت شلوارش کارتتش را بیرون آورد

نشانشان داد تا اجازه دادند به سارا نزدیک شود

سارا مبهوت بر جای ماند

دامون پلیس بود؟

خودش را به سارا رساند

می خواست سرش داد بزند

ولی جایش نبود

فهمید که کتف راستش آسیب دیده

دست چپش را گرفت و به دنبال خودش کشاند

سارا بی حرکت فقط به دنبالش کشیده می شد

حتی جرات اینکه آب دهانش را قورت بدهد نداشت

غافلگیری خیلی خیلی سنگینی بود

**Roya\_rostami\_roha, [02.12.18 21:55]**

**#89**

**رویا:**

رسیده به موتور رهایش کرد

همان دم شماره ی عباس را گرفت

به محض وصل شدن گفت: عباس کجایی؟

خونه، چطور داداش؟-

سر میدون نزدیک فروشگاه ولی عصرم، می تونی خودتو -  
برسونی؟

آره، چیزی شده؟-

می خوام موتورمو بیاری-

عباس سوال بیشتری نپرسیپد

اخلاق دامون را میشناخت

بیشتر می پرسید فوقش این بود که تلفن را رویش قطع کند  
!اومدم داداش-

دامون تماس را قطع کرد

هیچ حرفی نداشت که با سارا بزند

حتی نگاهش هم نکرد

این اولین بار بود که در زندگیش این همه عصبی می شد

حتی شکست در یک عملیات هم این همه عصبیش نمی کرد که  
این دختر با جنونش عصبیش می کرد

.سارا هم حرف نمی زد

.کتفش درد داشت

.ولی جرات جیک زدن نداشت

.بی پروایی کرده بود

.اگر قرار بود حرفی بزند خودش محکوم می شد

.از سرما و درد تنش به لرزش هم افتاده بود

.باران هم که قصد بند آمدن نداشت

!بدبیاری پشت بدبیاری

.نباید این کار را می کرد

.قبول داشت گاهی کله خر می شد

.ولی این بار جایش نبود

.اشتباه محض بود

...حالا این سرگرد خوش قیافه

.یک لحظه افکارش را متوقف کرد

زیر لب با خودش تکرار کرد: سزار سرگرده؟

یعنی یک سرگرد محافظش بود؟

قضیه این همه جدی است؟

نفسش بند آمد.

پس واقعا یک چیزهایی در میان است.

فقط الان با این قیافه ی عصبی که ممکن بود هر لحظه فوران

کند حرفی برای گفتن نداشت.

نمی توانست فعلا چیزی بپرسد تا وقتی آرام شود.

البته اگر بشود.

لعنت به او

چرا اصلا این مرد را نمی شناخت؟

آنقدر دامون مرموز بود که حالا با شنیدن اینکه سرگرد است

مدام حس می کرد دارد شاخ در می آورد

به این بچه جذاب هر چیزی می آمد غیر از پلیس بودن

دستانش را دور خودش حلقه کرد

از سرما دندان هایش داشت به هم می خورد

Roya\_rostami\_roha, [02.12.18 21:55]

#90

رویا:

دامون با همان شدت عصبانیت نیم نگاهی به او انداخت

سرما خوردگی در شاخش بود

کاپشنی که تنش بود بادگیر بود

باران درونش نفوذ نمی کرد

آن را در آورد و دور شانه ی سارا انداخت

سارا مظلومانه نگاهش کرد

انگار دنبال راهی بود که عذرخواهی کند

ولی دامون همچنان سفت و سخت بود

کمک کرد سارا کاپشن را بپوشد.

زیپش را بالا کشید.

...سارا با تخیسی گفت: خب

دامون نگذاشت ادامه بدهد.

فورا عقب کشید.

فاصله اش را هم حفظ کرد.

سارا ناامیدانه نگاهش کرد.

انگار هیچ راهی برای آشتی نبود.

طولی نکشید که تاکسی زرد رنگی کنارشان توقف کرد.

پسر جوانی همان حدود های دامون به سمتشان دوید.

از دیدن دامون و سارا متعجب شد.

!پس ماموریت جذاب و جدید سزار این دختر بود؟

!سلام داداش-

سزار سوییچ موتور را به سمتش پرت کرد.



بشین پشتش دنبالمون بیا-

کجا؟-

فعلا درمونگاه یا بیمارستان-

سارا زیر چشمی نگاهشان می کرد

خودش از دامون ناراحت تر بود

با تمام دردش نباید این کار را می کرد

در اصل دامون را زیر سوال برد

تا کسی که عباس سوارش بود انگار منتظر مسافر باشد تکانی  
نخورد

دامون به سمتش رفت

مسیر را گفت

با موافقت راننده به سمت سارا برگشت

بیا سوار شو-

سارا مطیعانه به سمت ماشین حرکت کرد

درست بود که دامون فقط بادیگاردش بود

در اصل داشت از او حقوق می گرفت

ولی برای اولین بار از او ترسید

خشم در نگاهش شعله می کشید

بدون اینکه لحظه ای خاموش شود

**Roya\_rostami\_roha, [07.12.18 11:34]**

**#90**

رویا:

صندلی عقب نشست

دامون هم با فاصله کنارش نشست

ابدا نمی خواست با این دختر کله شق و نترس حرف بزند

کارش دیوانگی محض بود

اگر سرش به جایی می خورد چه؟

درست بود که سرعت موتور در حد مجاز بود

ولی باز هم حق این کار را نداشت

از این به بعد باید جور دیگری با این احمق رفتار کند

با لبخند هیچ چیزی درست نمی شود

حالا که دیگر فهمیده بود فقط یک بادیگارد ساده نیست

پس شاید کار راحت تر می شد

دست از این چموش بازی هایش برمی داشت

ماشین حرکت کرد

صدای معذرخواهی آرامش را شنید

هنوز هم در تن صدایش نوعی سرکشی بود

واقعا که این دختر اعجوبه بود

اصلا نمی شناختش

به نظر می رسید قرار هم نیست کوتاه بیاید

دوباره صدایش را شنید: عصبانیم کردی

.میان خشم خنده اش گرفت

.توجیه خوبی برای احمق بودنش نداشت

.باز هم نگاهش نکرد

.سارا به آرامی بازویش را گرفت

.دستش لرز داشت

.فهمید هنوز هم سردش است

.رو به راننده گفت: آقا بخاریتو یکم زیاد کن

.راننده چشمی گفت و بخاری را بیشتر کرد

.دست سارا از بازوی دامون پایین آمد

.چقدر این مرد سفت و سخت بود

.اصلا کوتاه نمی آمد

.رویش را سمت پنجره کرد

.دامون زیرچشمی نگاهش کرد

!حالا شده بود عین یک بچه گربه

قه‌ر می کرد

لب بر می چید

پشت چشم می آمد

با همه ی این ها باید ادب میشد

باید فرق ببیند شجاعت و کار خطرناک را می دانست

حالا به نظر می رسید کتفش درد می کند

دفعه ی بعدی مطمئنا آسیب به سرش وارد می شد

اگر حرفی نمی زد همین طور پیش می رفت بلاهای بیشتری به

سر خودش می آمد

آماده بود محافظت کند

Roya\_rostami\_roha, [07.12.18 11:34]

#91

رویا:

نه اینکه بدتر بلا به سرش بیاید  
رسیده به بیمارستان پیاده شدند  
کرایه را حساب کرد  
خشک و جدی گفت: باهام بیا  
سارا با لجاجت ادایش را در آورد  
زیر لبی هم فحشش داد  
کتفش تیر کشید  
جراتش نداشت حرفی هم بزند  
اصلا حوصله ی شنیدن نصیحت و کنایه را نداشت  
خود کرده را تدبیر نیست  
باید تا چند روزی با دردش کنار می آمد  
وارد درمانگاه بیمارستان شدند  
فورا پیش یک متخصص ارتوپد رفتند  
دکتر بعد از معاینه گفت فقط ضرب دیده

ولی برای اطمینان بهتر است که عکس هم بگیر که ترک نخورده  
باشد.

برای تسکین دردش و گرفتگی عضلات پماد و کمپسول نوشت

وقتی بیرون آمدند دامون هنوز هم حرف نمی زد

درون بیمارستان دامون به عمو ملک زنگ زده بود تا راننده را  
بفرستد

بیرون که آمدند راننده جلوی در بود

راننده در عقب را برای سارا باز کرد

عباس هم کمی با فاصله زیر سایبانی ایستاده بود تا باران  
خیسش نکند

سارا که نشست

خورده فرمایشاتش را به راننده گفت و بدون خداحافظی با سارا  
به سمت عباس راه افتاد

سارا دلخور بود

قرار نبود شیطنتش اینگونه عواقب داشته باشد

اصلا انگار امشب دور دور دامون بود

مدام او بود که طلبکار بود

قرار نبود که همیشه او حق به جانب باشد

دامون تا درب خانه همراه با عباس همراهیش کرد

کاپشنش را هم از سارا نگرفت

فقط زیر باران بعد از همراهی کردن سارا، یکراست همراه عباس

به خانه رفت

اصلا دوست نداشت تب کند و درون خانه بیفتد

شدیدا سرمایی بود

سارا نگاهش را بدرقه ی راهش کرد

کاپشن دامون را دورش پیچاند

بوی عطر خاصی می داد

ماشین جلوی ساختمان توقف کرد

راننده با چتر فوراً پیاده شد



.چتر را بالای سرش گرفت تا وارد خانه شود

.دستش هنوز درد داشت

.جلوی در عمو ملک و جیک منتظرش بودند

.چهره ی هر دو ناراحت بود

Roya\_rostami\_roha, [07.12.18 11:35]

#92

.خصوصا جیک که اصلا توقع نداشت سارا قالش بگذارد

...عمو ملک با شماتت گفت:سارا جان

.دستش را بالا گرفت و گفت: می دونم

.جیک اما چیزی نگفت

.فقط نگاهش کرد

.حس کرد سارا از چیزی ناراحت است

.اهل سرزنش کردن نبود

فقط به آرامی بازویش را گرفت

درخت کریسمسی که تزئین کرده بود را نشان داد

چطوره؟-

سارا چقدر متشکر بود که قال گذاشتنش را به یادش نیاورد

با هم به سوی کاج رفتند

جیک کاج را با سلیقه‌ی خودش تزئین کرده بود

حتی ریشه‌های کوچکی هم آویزان کرده بود که با برق روشن

شود

!سارا با ذوق گفت: کارت عالیه جیک

جیک سخاوتمندانه لبخند زد

هرچند که ته دلش دلخوری بالا و پایین می شد

شک نداشت که بخاطر بادیگاردش رفت

مردیکه ی جذاب نیامده داشت سارا را می برد

این همه سال صبر کرد تا بالاخره سارا او را نه به عنوان دوست بلکه به عنوان یک معشوق بپذیرد.

ولی نشد.

حالا هم که می توانست این فرصت مهیا شود این بچه خوشگل سر راهش بود.

الحق هم که چهره ی خاصی داشت.

اگر هم جنس گرا بود مطمئنا به او پیشنهاد می داد.

هرچند که سارا گفته بود این چیزها در ایران زیاد مرسوم نیست.

کنار سارا پای درخت کاج نشستند.

سارا با تمام دردش کنار جیک ماند.

دوست نداشت کسی متوجه ی کار احمقانه اش شود.

حسابی شر درست کرده بود.

بعد از نیم ساعت که درد سوزن سوزنش می کرد با شب بخیر بلند شد.

از فردا باید دامون را راضی می کرد کوتاه بیاید

به نظر می رسید حسابی هم کله شق است

خدا به دادش برسد

\*\*\*\*\*

Roya\_rostami\_roha, [09.12.18 22:26]

#93

رویا:

فصل دهم

وارد اتاق عمو ملک شد

کمی خجالت زده بود

پمادی که به کتفش می مالید باعث شده بود که دردش ساکت

شود

ولی با احتیاط دستش را تکان می داد

عمو ملک سرش روی چند تا کاغذی بود که جلوی رویش روی  
میز قرار داشت

با ورود سارا سر بلند کرد

بلخند زد و گفت: بیا بشین عزیزم

سارا روبرویش نشست

دستت چطوره؟-

دردش کم شده-

می دونی که کارت اشتباه بوده؟-

حرفی نزد

امروز نیومده؟-

عمو ملک به صندلی پشت سرش تکیه داد

هنوز نه-

با ترس پرسید: نمیاد؟

انگار نه انگار که قصد داشت اخراجش کند

.چیزی نگفته-

شما تماس نگرفتی؟-

.نه عزیزم-

.آه بلندی کشید

.خود کرده را تدبیر نبود

چی شده سارا جان؟-

!هیچی-

پس نگرانیت برای چیه؟-

.نمی خواست بگوید دامون پلیس است

.شاید دوست نداشته باشد

.تازه شاید هم از آن مامور مخفی های خفن باشد

!اگر به هر که سر راهش قرار می گیرد بگوید که نشد کار

.فکر می کنم بخاطر دیشب شاید نخواد دیگه منو ببینه-

.عمو ملک لبخند زد

این دختر رفتارش جوری بود

حس می کرد دارد دل می لرزاند

صدای موتوری درون حیاط آمد

سارا هیجان زده از جایش بلند شد و گفت: اومد

عمو ملک با ابروی بالا رفته نگاهش کرد

پس حدسش درست بود

سارا بدون توجه به عمو ملک از اتاقش بیرون زد

از سالن گذشت و در را باز کرد

خودش بود

جک موتور را زد و کلاه را از سرش برداشت

Roya\_rostami\_roha, [09.12.18 22:26]

#94

:رویا

فقط صورتش یک جوری بود

سر گونه هایش سرخ بود

نکند سرما خورده؟

البته خب با آن وضعی که دیشب هر دو طی کردند باید هم سرما  
می خورد

خودش پوست کلفت بود که سرما نخورد

با قدم های آرام به سمتش رفت

اخم هایش درهم بود

سارا نزدیکش شد

سلام-

نگاه دامون بالا آمد و روی چهره ی سارا ماند

خوبی؟-

دامون فقط گفت: باید حرف بزنیم

پشتش سرفه ی خشکی کرد



حالت خوب نیست؟-

دامون با اخم گفت: دنبال پرستار نیومدم

!سارا با خودش گفت: چه بداخلاق

.خیلی خب، دنبالم بیا-

دامون کلاهش را روی موتورش گذاشت و پشت سر سارا راه  
افتاد.

.سارا به عمد می خواست او را به اتاقش بکشاند

.باید کمی با دخترانگی دنیای او آشنا می شد

.کمی دل به دلش می داد

.قرار نبود که همه اش او قدم هایش را جلو بگذارد

.از پله های ساختمان بالا رفتند

.عمو ملک کنار اتاقش ایستاده بود و نگاهشان می کرد

دامون به خیال اینکه سارا هم عین سروش او را به کتابخانه می

برد به دنبالش رفت

ولی یکباره جلوی در سفید رنگی ایستاد

دستگیره را پایین فشرد

!از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا داخل

دامون داخل شد

با حیرت به اتاق نگاه کرد

!اتاق خوابش بود که؟

ولی برعکس چیزی که می دید خبری از عروسک های خرسی و

چیزهای لوس دخترانه نبود

فقط چند تابلوی شیک روی دیوار بود

!یک تخت خواب سفید رنگ زیبا با لحاف بنفش نه صورتی

دکورهای جذاب ریز ریز

شامل جملات امیدوار کننده ی هرروزه که کل دیوار سمت

راست را پوشانده بود

!یک چهارپایه ی آبی رنگ و گلدان گل حسن یوسف

...میز و لب تابش

...و جالب تر از همه کاموهای رنگی روی تختش

.انگار در حال بافتن چیزی بوده

مگر پولدارها هم از این هنرها دارند وقتی همه چیز با پول

برایشان مهیا می شود؟

سارا در را پشت سرش بست و گفت: خب؟

**Roya\_rostami\_roha, [11.12.18 22:12]**

**#95**

**:رویا**

.دامون با جدیت به سمتش برگشت

.قرار بود به اونایی که ملاقات کردی یه جواب بدی-

.سارا محکم گفت: جوابم نه

**!میگی بله-**

سارا تیز نگاهش کرد و گفت: چرا اونوقت؟

.چون من میگم -

...تو فقط یه بادی -

.دامون میان حرفش پرید

- خیلی خوب فهمیدی کی هستم، از حالا به بعد هر چی میگم -

.رو انجام میدی خانم پویان

.سارا هاج و واج نگاهش کرد

.فکر می کنی اطلاعات می کنم -

.بکنی بخاطر سرپیچی از دستور پلیس بازداشت میشی -

.سارا برو بر نگاهش کرد

.اصلا این اخلاق دامون برایش قابل هضم نبود

!چقدر جدی

- شماره ای که ازشون داری، همین الان زنگ می زنی و اعلام -

.همکاری می کنی

سارا با لجبازی گفت: شماره ای ندارم

خیلی خب منتظر میشیم تا بهت زنگ بزنن-

سارا دست به سینه نگاهش کرد

چی شده؟-

دامون جوابش را نداد

ناراحتی فهمیدم کی هستی؟-

دامون باز هم جوابش را نداد

می تونم از اینکه بادیگاردم هستی اخراجت کنم-

دامون پوزخند زد

به چی پوزخند می زنی؟-

...به دختر بچه ی نفهمی عین تو-

قلبش ضربان گرفت

به چه جراتی به او نفهم گفت؟

دامون دستش را در هوا تکان داد و گفت: حتی هنوز نمیفهمی  
چی درسته چی غلط؟ هر کاری که به ذهن بچگانه ات میاد  
...انجامش میدی، هیچ چیز دیگه ای برات مهم نیست  
به سمت سارا آمد

انگشت اشاره اش را به پیشانیش زد و گفت: برادر تو کشتن می  
فهمی؟ یه مرگ معمولی نبوده که هر کاری دلت بخواد انجام  
بدی، دارن جوونای این مملکت رو با حشیش و هروئین و هزار  
کوفت و زهرمار آلوده می کنن می فهمی؟ نه نمی فهمی که هر  
کاری دلت می خواد انجام میدی

دامون هیچ وقت در تمام عمرش این همه حرف نزده بود  
سارا کم نیاورد

با بلبل زبانی جواب داد: حالا دیگه انگشت اتهام سمت منه؟  
دامون بی اختیار داد زد: می فهمی چی میگم؟

سارا به وضوح جا خورد  
انگار در خودش جمع شد

از دامون فاصله گرفت

جمع شده در خودش روی تختش نشست

انگار قبلا که این مرد را نمی شناخت همه چیز خیلی بهتر بود

صدای در اتاقش آمد

پشت بندش در باز شد و جیک به داخل سرک کشید؟

نگاهی به هر دو انداخت

بدون تعارف داخل آمد

همه چیزز روبه راهه؟-

دامون اصلا برنگشت که به جیک نگاه هم کند

**Roya\_rostami\_roha, [11.12.18 22:12]**

**#96**

**:رویا**

**جیک هم توجهی به دامون نکرد**

.به سمت سارا رفت

.کنارش نشست

.خوبی؟-

.سارا بغض کرده بود

.دامون دستی به صورتش کشید

.ظاهرا خیلی تند رفته بود

.نمی خواست داد بزند

.ولی لجبازی های بی انتهای این دختر عصبی اش می کرد

.در عمرش هیچ وقت دختری به لجبازیش ندیده بود

.هر چه می گفت یک جواب در آستین داشت

.برگشت و نگاهش کرد

.اشک از چشمش سر خورد و دقیقا از چانه اش افتاد

.پوفی کشید

.نمی خواست این کار را بکند



لعنتی!

جیک با اخم از جایش بلند شد.

مقابل دامون سینه سپر کرد.

با انگلیسی روانی گفت: تو به چه حقی سر سارا داد زدی؟

دامون جوابی نداد.

فقط نگاهش کرد.

با تو هستم لعنتی؟-

!برو کنار-

باید با سارا حرف می زد.

!البته کمی آرامتر

سارا حتی برنگشت نگاهشان هم کند.

خیلی ناراحت بود.

از آن دخترهای پولدار تتیش مامانی نبود که با هر چیزی ناراحت  
شود.

زندگی مجردی درون آمریکا با تمام سختی هایش جوری بارش  
آورده بود که نه از چیزی بترسد و نه ناراحت شود

ولی عجیب بود که از دامون ناراحت شد

شاید اگر جیک بود در مقابل داداش یکی محکم می زد وسط  
پایش!

تا یاد بگیر نباید سر یک دختر داد بزند

ولی دامون فرق داشت

خیلی هم فرق داشت

آنقدر که قلبش درد می کرد

شاید هم توقعی عجیب داشت

**Roya\_rostami\_roha, [13.12.18 22:18]**

**#97**

**:رویا**

.جیک از پرویی دامون شگفت زده شد

.این مرد جذاب با هیچ چیزی عقب نشینی نمی کرد

.مجبور شد یقه ی دامون را گرفت

!محکم به دیوار پشت سر کوباندش

.گورتو گم کن-

.سارا باز هم واکنشی نشان نداد

.اصلا انگار در دنیای دیگری بود

دامون با یکی از حرکت های دفاع شخصی دست جیک را پیچ داد.

.او را به عقب هل داد و گفت: دیگه به من نزدیک نشو

.در اتاق را باز کرد و گذاشت رفت

.فعلا که سارا در حال و هوای دیگری بود

.ترجیحش این بود مزاحمش نشود

!سر حال که شد می آمد سراغش

.کارشان کم کم داشت شروع می شد

\*\*\*\*\*

.جیک حمایتگر کنار سارا نشست

.دست دور شانه ی ظریفش انداخت

.حواسش به ضرب دیدگی کتف سارا نبود

.محکم فشارش داد

.سارا از درد زیاد جیک را پس زد

.جیک کتعب پرسید: چی شد؟

...شونه ام-

.جیک با شرمندگی گفت: ببخشید من اصلا متوجه نشدم

.سارا سر بلند کرد و به اطراف نگاه کرد

رفت؟-

!رفت-

.پوزخندی روی لبش نشست

حقش بود اخراجش کند.

ولی خب انگار این حق را دیگر نداشت

حداقل تا قبل از اینکه دامون را بشناسد می توانست کاری کند

...ولی حالا

ماجرا چیه سارا؟-

!سارا بدون رعایت موارد ایمنی گفت: اون پلیسه

جیک متعجب با حالت تعجب خاص انگیزی نگاهش کرد و گفت:

این یه شوخیه؟

!هیچ شوخی در کار نیست جیک-

چطور؟-

!قضیه از اون چیزی که فکر می کردم خیلی مهمتره-

هنوز هم از دامون ناراحت بود

حق نداشت ناراحتش کند

می توانست لج کند

ولی حتی حوصله ی اینکه مدام سر به سرش بگذارد و داد و  
هوار راه بیندازد را هم نداشت  
می خوای چیکار کنی سارا؟-  
سارا آب بینی اش را بالا کشید

**Roya\_rostami\_roha, [13.12.18 22:19]**

**#98**

رویا:

من قاتل سروش رو می خوام-

جیک الارغم میل باطنی اش گفت: پس یه مدت تحملش کن

برگشت و به جیک نگاه کرد

تحمل نمی کرد

او فقط کمی توجه از دامون می خواست

انگار هر چه اشتیاق بیشتری نشان می داد دامون پرروتر می شد.

باشد مهم نیست

او هم برمی گشت به همان دختری که روز اول بود

دست جیک را گرفت و گفت: درستش می کنم

\*\*\*\*\*

به دامون دروغ گفته بود که شماره ای ندارد

داشت

فقط آن لحظه می خواست لج کند

شماره را درون گوشیش سیو کرد

فقط امیدوار بود خاموش نباشد

شماره را گرفت

متاسفانه خاموش بود

باید حدس می زد آدم هایی عین اینهایی که شناخت با یک  
سیم کارت کار نمی کنند

دیوانه که نبودند شناسایی شوند

گوشی را روی تخت انداخت

کاش مادرش بود

با اینکه اصولا بود و نبودش در این خانه فایده ای نداشت

از بس کم حرف بود و معمولا با گربه اش وقت می گذراند

ولی همین بودن هم به نبودن می ارزید

برای تجدید تنفسش به شمال رفته بود

هوای آلوده ی اصفهان برایش ضرر داشت

!عمو ملک تا فرودگاه رسانده بودش

وقتی که او خانه نبود

ظلم بود که مادرش به هیچ چیزی اهمیت نمی داد

دل گرفته از پنجره ی اتاقش به حیاط زل زد



از این خانه متنفر بود  
هیچ وقت احساس شادی در این خانه نکرد  
همیشه پر از دل مردگی بود  
اجیک رفته بود بیرون  
دامون هم نبودش  
اصلا اگر بودش هم نمی خواست ببیندش  
خیلی بد تا کرد  
نمی فهمید یک زن ظرافت دارد  
لطیف است  
ممکن است از چیزهای کوچک دلش بشکند  
نه خب اگر می فهمید که درست برخورد می کرد  
انه عین طلبکارها

Roya\_rostami\_roha, [15.12.18 22:56]

#99

رویا:

از لای پنجره ی بسته سوز سردی می آمد  
قدمی عقب گذاشت که فکری تمام ذهنش را پر کرد

در این خانه ی دردندشت چکار می کرد؟

مگر بحث حفاظت نبود؟

خب یک خانه ی جدا می گرفت

!یک خانه ی مجردی

به اینجا هم سر می زد

اصلا به راننده می گفت که هر روز بیاید شرکت و برگردد

انگار که هر روز او را می رساند

با این فکر از اتاقش بیرون زد

باید به دامون خبر می داد

طبق خبری که از املاک پدریش داشت

آنها مجتمعی اطراف سیمین داشتند

طبقه بود 20

البته همه در اجاره بودند

باید یکی دو واحد خالی باشد

چون تا چند ماه پیش که گاهی با سروش تصویری صحبت می

کرد درون یکی از همین خانه ها وقت می گذراند

گوشیش درون بافتش بود

در آورد و شماره ی دامون را گرفت

با اینکه هنوز سرسنگین بود ولی خبرش می داد

هم محافظش بود هم اینکه آقا پلیس تشریف داشتند

به تریش قبایشان برمی خورد اگر تنها تنها کاری می کرد

تازه علنا اعلام کرد بابت سرپیچی از دستور پلیس بازداشتش

می کرد

البته که به گور پدرش خندیده

جوری فکش را پایین می آورد که جرات این کارها را نداشته  
باشد.

هر کاره ی مملکت می خواهد باشد

!صدای بوق و پشتبندش صدای بمش: بله

.کارت دارم-

.شب میام-

الان؟-

.دیگر بابت هیچ چیزی کوتاه نمی آمد

.کار دارم-

باشه پس اگه کار کردم دیگه حق نداری واسه من شاخه شونه -

.بکشی

.الان میام-

.لبخندی به پهنای صورت سارا آمد

باید همین کار را می کرد

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد

با بدجنسی با خودش گفت: از حالا یاد میگیری چطوری با یه

خانم برخورد کنی

باید تکلیف جیک را هم روشن می کرد

محض کمک آمده بود

ولی عملاً وقتش صرف بیرون رفتن و گشتن می شد

**Roya\_rostami\_roha, [15.12.18 22:56]**

**#100**

رویا:

البته خب دامون اجازه نمی داد که کسی کمک کند

وگرنه شاید جیک می توانست آدم مفیدی باشد

از پله ها پایین آمد

هوا صاف بود

!هیچ خبری نه از ابر و باد بود نه باران

!یک سیاه دلنشین

!با نارنجی خوش رنگی در افق

.غروب را بی نهایت دوست داشت

.به شرطی که بعدش دلش نگیرد

.روی یکی از مبل ها نشست

.اهل تلویزیون دیدن نبود

ولی اهل بافتن چرا؟

بافتنی های دوست داشتنی اش که روی میزرها کرده بود را

.برداشت

.مشغول شد

.بدون اینکه به دامون یا هر کسی فکر کند

.چند مدتی بود خبری از مهبد هم نبود

.عموجانش هم نمی آمد سر بزند

.شاید امشب به دیدنشان رفت

.طولی نکشید که صدای موتورش را شنید

.تازگی متوجه شده بود روی موتورش حساس است

.یک جوهرهایی عزیز بود

.پوزخندی زد

.می توانست صد تا از این موتورها را داشته باشد

.بدون اینکه سرش را بلند کند تند تند داشت می بافت

.در باز شد

.سایه اش را دید

.بعد هم قامتش با کاپشن چرمش مشخص شد

با این ظاهر جذاب اگر عین بالاشهری ها تیپ می زد احتمالا

.کشته مرده زیاد می داد

.سلام-

.سرش را بالا آورد و نگاهش کرد

یکی از دست هایش درون جیب شلوارش بود.  
جوری نگاهش می کرد انگار هر لحظه منتظر شنیدن است  
.سلام، بیا بشین-

تن صدایش نهایت بی اهمیتی بود  
خب؟-

می خوام از اینجا برم-  
دامون متعجب نگاهش کرد  
انگار اشتباه شنیده باشد  
جانم؟-

میرم تو یکی از خونه هایی که سروش بود، مگه بحث اینجا -  
حفاظت از من نیست؟ کسی بو نمی بره  
...دامون با جدیت گفت: ما باید گروهشونو دستگیر کنیم  
سارا وسط حرفش پرید  
تیز گفت: من که طعمه نیستم؟



Roya\_rostami\_roha, [17.12.18 22:26]

#101

رویا:

...ناخود آگاه نگاهش کشیده شد به دست هایش

..به انگشت های کشیده اش

نخ آبی رنگی که دور انگشتش پیچ خورده بود

پا روی پا انداخته، چندین کاموای رنگی زیر پایش ولو بود

...حسود نیستم"

...ولی قسم می خورم نگاه به نگاهت حرام شود

...همه ی آهنگ های دنیا را سر می برم

...قربانی تو و یک استکان چای در قهوه خانه ی همیشگی

خراب شود دنیا اگر این دختر رنگی، زیر گیر و گور دنیا روی

پلکش برف بنشیند

ما شرط هایمان را گذاشته ایم.

هیچ مرد زمختی عین من، قربانی نگات نمی شود

"!بلاخره تو هستی و حسادت های ریز و درشت من

یعنی دختری به ظرافت او هم پیدا می کرد؟

هرچند گاهی از یک پسر هم زمخت تر می شد

نگاهش بالا آمد و روی چشمانش افتاد

عین یک ببر وحشی در حال گرفتن طعمه بود

چشمانش سیاه بود و عمیق

جوری نگاه می کرد که تا ته قلبت رسوخ کند

درست عین الان

نیستی-

سارا بلند شد

قلاب و کاموا را از دور دستش باز کرد و روی صندلی گذاشت

پس مشکل چیه؟-

!باید بلد باشی از خودت محافظت کنی -

.سارا با اعتماد به نفس گفت: بلام

.ابروی دامون بالا پرید

.با حالت طنزی نگاهش کرد

.این دختر زیادی اعتماد به نفسش بالا بود

.سارا با لبخند موزی نگاهش کرد

.مطمئن بود دامون باور نکرده

.نشونت میدم، باهام بیا -

.دامون با خنده سری تکان داد

.این دختر واقعا بچه بود

.فکر می کرد همه چیز یک بازی است

با هم وارد راهرویی که به استخر و زمین اسکواش ختم می شد

شدند.

.نور تقریبا ضعیف بود

وارد استخر شدند

سارا شالش را دور سرش پیچ داد

آستین هایش را هم کمی بالا کشید

فورا گارد ووشو گرفت

دامون با لبخند نگاهش کرد

حالا یکی دو تا فن یاد گرفته فکر کرده چه خبر است؟

!تو حمله کن-

دامون متعجب نگاهش کرد

واقعا اعتماد به نفسش ستودنی بود

سارا با نیشخند نگاهش می کرد

Roya\_rostami\_roha, [17.12.18 22:26]

#102

:رویا

بدون اینکه گاردش را بشکند منتظر حمله دامون شد

دامون در دفاع شخصی و کاراته وارد بود

چندین سال درون سازمان دوره دیده بود

یکی از بهترین تکاورهای دوره ی خودش است

مواظب خودت باش-

نگران من نباش-

دختری که در دعوای خیابانی دو سال پیش آمریکا زیر ضربان

زنجیر جان سالم به در برده بود با دو تا مشت و کله ملق شدن

کم نمی آورد

ضربه لگد اولی که وارد شد سارا تقریبا به عقب پرت شد

ولی نیفتاد

جلوی ضربه را گرفت

دوباره-

دامون با حوصله جلو می رفت

نمی خواست ضرباتش آسیبی به سارا بزند

بلاخره دختر بود

و البته با ظرافت

اینبار با دست هایش حمله کرد

اما در کمال تعجب سارا همه را دفع می کرد

در لحظه ی آخر ضربه ای هم به طرف راست صورتش خورد

سارا فوراً عقب کشید

با بدجنسی گفت: چطوری بادیگارد؟

دامون جری شده اینبار واقعا حمله کرد

جوری که سارا یک لحظه در مقابل ضربات سنگین دامون کم

آورد

بلاخره مرد بود و پر زور

تازه دامون تعلیم دیده هم بود

لگد آخر دامون روی ران پای سارا باعث شد که فوراً از تیری که  
پایش کشید، عقب بکشد.

دامون در حالی که کنار شقیقه اش عرق پایین می آمد گفت:  
چطوری دختر خانم؟

پایش هنوز تیر می کشید

ولی عمراً اگر کم می آورد

نشونت میدم-

این بار سارا بود که حمله کرد

ضرباتش فرزند بود

ولی کم جان!

در لحظه ی آخر لگدش پشت کمر دامون خورد

دامون چرخید دست سارا را گرفت

تمام بدنش را قفل آغوشش کرد

هر دو نفس نفس می زدند

سارا هر چه زور زد خودش را از آغوش دامون بیرون بکشد  
جواب نداد.

حالا اگر یه مرد اینجوری قفلت کنه می خوای چیکار کنی؟-  
آنقدر دامون پر زور بود که واقعا هیچ کاری نمی توانست انجام  
بدهد.

هر دو دستش را گرفته بود.

کمرش به سینه ی دامون چسبیده و پاهایش میان پای دامون  
اسیر بود.

**Roya\_rostami\_roha, [22.12.18 21:34]**

**#103**

**:رویا**

کمرش به سینه ی دامون چسبیده و پاهایش میان پای دامون  
اسیر بود.



نه می توانست وسط پایش ضربه بزند و نه می توانست با دست

هایش درون شکمش بکوبد

عملا هر تمام طرف اسیر بود

واقعا هم اگر اینگونه اسیر شود می خواهد چه غلطی کند؟

صورتش را برگرداند

به دامون نگاه کرد

مردمک هایش لغزید

نگاه سفت و سخت دامون غرق قهوه ی چشمانش شد

یک لحظه جا خورد

نگاهش از چشمانش به لب هایش کشیده شد

نمیدونم باید چیکار کنم؟-

لبش قرمز بود

...یک قرمز طبیعی

دستش شل شد

به محض اینکه سارا حس کرد شل شده مچ دست دامون را  
محکم گرفت

فورا چرخید تا ضربه ی بعدی را بزند

دامون هشیارتر از این حرف ها بود

قبل از اینکه سارا ضربه را وارد کند دور سارا چرخید

ضربه ی به پایش زد

ضربه آنقدر محکم بود که پای سارا تیر کشید

نتوانست تعادلش را حفظ کند و افتاد

ولی قبلش یقه ی دامون را گرفت

دامون سعی کرد بگیرش ولی سارا با نامردی ضربه ای با مشت به

شکم دامون زد

درد نداشت

ولی چون کاملا غافلگیرانه بود دامون نتوانست جلویش را

بگیرد

سارا که افتاد دامون هم رویش افتاد

ولی فوراً دستانش را ستون کرد که کامل روی سارا نیفتد

چون وزش سنگین بود

می دانست قفسه ی سینه اش را خورد می کند

نگاهش درون نگاه لغزنده ی سارا شنا می کرد

هر دو نفس نفس می زدند

چرا قلبش تپش داشت؟

حتماً بخاطر حرکات رزمی بود

برای خودش در دلش تکرار کرد

صددرصد بخاطر حرکات رزمی بود

آب دهانش را قورت داد

چهره ی سارا با اینکه بخاطر درد پایش چروک شده بود ولی

متوجه شد دامون با حالت خاصی نگاهش می کرد

عین همیشه بی تفاوت نبود

انگار یک زن را می دید

...یک زن

!نه یکی از ماموریت های همیشگی

به آرامی لب زد: چی شده سرگرد؟

همیشه همینقدر شجاع هستی؟-

.اگه بخوام به یه آدم بی احساس چیزیو ثابت کنم آره-

.دامون از جایش تکان نخورد

.هنوز نگاهش می کرد

یه آدم بی احساس؟-

چیزی بیشتر از اینی؟-

.دستش را روی یقه ی دامون گذاشت

.نوک انگشتش به پوست گردن دامون خورد

**Roya\_rostami\_roha, [22.12.18 21:35]**

رویا:

دامون عین برق گرفته ها از روی سارا کنار رفت

موازی با او کنارش دراز کشید

!تو دختر بدقلقی هستی-

سارا لبخند زد

!نه، تو منو نمی شناسی-

صورت دامون به سمتش برگشت ونیمرخش را نگاه کرد

لزومی نداشت به این دختر توجه کند

این دختر هم یک ماموریت بود که باید پرونده اش را حل می

کرد.

بعد هم می رفت پی زندگیش و ماموریت بعدی

سارا غافلگیرانه به سمتش برگشت

فکر نکن سرگرد، همه چیز برات بالاخره تغییر می کنه-

حرفش کاملا جدی بود

من نمی خوام تغییر کنه-

گاهی یه چیزایی دست آدمای نیست-

نگاه هایشان مقابل هم بودند

سارا دستش روی سینه اش بود

شالش کنار رفته و موهایش دورش ریخته بود

فکر می کنی می تونی منو شکست بدی دختر جون؟-

سارا لبخند زد

با این زوری که داری نه-

پس تلاش نکن-

آدمیزاد به تلاش زنده اس-

از جایش نیمخیز شد

باید تیر آخر را رها می کرد

.سرگرد من همین الانم با تمام زورت فلجت کردم-

.حرفش زیادی معنی داشت

.اخم های دامون درهم گره خورد

.دامون با دست به سینه اش زد

.شدت ضربه زیاد نبود

.ولی سارا روی زمین افتاد

.غلت زد و نیمه از تنش روی سارا آمد

نمی فهمی با دم شیر بازی کردن یعنی چی؟-

سارا جری شده گفت: تو نمی فهمی سرگرد، اگه می فهمی مدام

برای من گارد نمی گرفتی، فکر می کنی تا کی دوام میاری؟ بهت

هشدار میدم کاری نکن که دیر بشه، این سارایی که مقابله بعدا

می تونه بر علیه ات باشه

.محکم به سینه اش کوباند و او را از روی خودش کنار زد

!دامون از خود بیخود شده چنگ زد به موی سارا

صورتش را مقابل صورت خودش گرفت

وقتی این همه جسور می شد دلش می خواست فکش را پایین  
بیاورد

یا نه به روش بهتری لب هایش را به هم بدوزد

!هیچ وقت نمی تونی کاری خلاف میل من بکنی دختر-

تا سارا آمد حرف بزند موج لب هایش را برد

**Roya\_rostami\_roha, [24.12.18 22:14]**

**#105**

رویا:

تا سارا آمد حرف بزند موج لب هایش را برد

سارا حتی پلک هم نزد

تکان هم نخورد



آنقدر بدجور غافلگیر شد که جای هیچ کاری نبود حتی کنار

زدنش یا برعکس همراهی کردنش

دریا که آرام شد سر دامون بالا آمد

نگاه به نگاه شوکه ی سارا دوخت

هیچ توجیهی برای کارش نداشت

خوبی ولی به آموزش بیشتر نیاز داری-

از رویش بلند شد

انگار نه انگار اتفاقی افتاده

سارا از جایش نیمخیز شد

این هیچ مفهومی برات نداشت؟-

دامون لباسش را تکاند

حتی به سارا نگاه هم نکرد

سارا متوقع نگاهش کرد

حس می کرد عین یک هرزه با او رفتار شده

قاعدتا یک بوسه نباید این تفکر پشتش باشد

ولی دامون هیچ چیزی نگفت

دامون به سمت در استخر حرکت کرد

سارا جیغ کشید

عوضی تر از تو تو عمرم ندیدم، فکر کردم آدمی، خیلی چیزا -  
حالت همیشه اما نه... اسم خارجیا بد در رفته همه فک می کنن  
حیوونن، از عشق چیزی حالیشون نیست، ولی شماها بدترین، و  
... تو سرآمدشونی

وقتی حرف می زد بغض داشت

دامون به سمتش چرخید

ایستاد و نگاهش کرد

فکر کردی من کیم؟ یه دختر از فرنگ اومده که با هر کی دلش -  
خواسته هم خوابه شده حالا تفاله اش رسیده اینجا؟ فکرت در  
موردم اینه؟ اینقد آدمارو کوچیک می بینی؟

انگشتش را روی سینه اش گذاشت

...من هنوز یه دخترم، هنوز نجیبم، هنوز پاک موندم، -

...داد زد: اولین بوسه ام بود لعنتی

.اشک از چشمش پایین می آمد

...ولی-

.با آستین پیراهنش اشک هایش را پاک کرد

.بی ارزش تر از اونی که بخوام چیزی رو برات توضیح بدم-

.دامون با صورتی داغ شده نگاهش کرد

.انگار از این حجم نفرت و عصبانیت جا خورده باشد

.سارا روی زمین خم شد

.روسریش را برداشت و روی موهایش انداخت

.صدای جیک از بیرون می آمد

.با جیغ و دادهای سارا به سمت استخر آمد

.به محض اینکه در را باز کرد سارا و دامون را دید

.ابروهایش در هم گره خورد

ولی با دیدن صورت اشکی سارا شوکه شد

فورا مقابل دامون گارد گرفت

چی شده سارا؟-

سارا بی توجه به هر دو به سمت در استخر حرکت کرد

حالش اصلا خوب نبود

انگار به تمام تنش زخم زده باشند

قلبش جریحه دار شده بود

Roya\_rostami\_roha, [24.12.18 22:14]

#106

رویا:

هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست این همه حالش را بد کند که

دامون این کار را کرد

دامون بی حرکت سر جایش ایستاده بود

اصلا نمی فهمید باید چه کند  
مطمئن بود این بار اشتباه کرده  
حداقل اینکه بیش از حد زیاده روی کرد  
آنقدر بی پروایی کرد و ساکت ماند که کار به اینجا رسید  
چیزی درون قلبش بالا و پایین میشد  
!عین یک دل شوره ی مزخرف  
مغزش ارور می داد  
هیچ تحلیلی نداشت  
...فقط وقتی گریه می کرد  
تا به حال هیچ زنی بخاطر او و کارهایش گریه نکرده بود  
حرف سارا درون ذهنش بود  
"این اولین بوسه ی من بود"  
"زیر لب با خودش گفت: " این اولین بوسیدن منم بود  
جیک مقابلش ایستاد

چیکارش کردی؟-

.هیچ توضیحی برایش نداشت

.فقط می فهمید قلبش سوز می زند

.انگار بخواهد بترکد

.جیک محکم به تخته سینه اش کوفت

.اصلا حوصله ی سرشاخ شدن با او را نداشت

.او را به عقب هول داد

!بذار برای بعد-

.راهش را کشید و رفت

.سونامی آمده بود

غیر از خودش، حال خوبش، قلبش، این ماموریت کوفتی را هم با

.خودش برد

.انگار خدا غضب کرده باشد

.خودش را به حیاط رساند

.گیج نبود

.ولی سرش به شدت درد می کرد

.بغض نداشت

.ولی درد خفیفی درون قلبش حس می کرد

.مجازات یک بوسه که نباید این همه سنگین باشد

.از درون حیاط به پنجره ی اتاقش نگاه کرد

.پنجره بسته بود و پرده ها هم کشیده

.حتی چراغی هم روشن نبود

.سوز سردی می آمد

**Roya\_rostami\_roha, [27.12.18 21:13]**

**#107**

**:رویا**

**.اینبار واقعا زیاده روی کرد**

.حقش بود یکی دو تا سیلی هم بخورد

.به حریم یک زن وارد شد

!بدون اینکه بداند آن لحظه اصلا چه احساسی داشته

.انگار از یک ماموریت شکست خورده باشد

.سوار موتورش شد

.هندل زد و صدای روشن شدنش آمد

.برای بار آخر به پنجره ی اتاق سارا نگاه کرد

.ولی باز هم خبری نشد

.کلاه را روی سرش گذاشت و حرکت کرد

.از نگهبانی گذاشت

یکی از همکارانش همیشه درون ماشین بیرون از خانه کشیک

.می داد

.به سمتش رفت

.اطراف را پایید که کسی نباشد



کنارش چند دقیقه توقف کرد

از خونه بزنه بیرون خبرم کن-

چشم قربان-

گاز موتور را گرفت و رفت

\*\*\*\*\*

فصل یازدهم

انگار داغ دیده باشد

چیزی روی دلش سنگینی می کرد که نمی دانست چیست؟

آنقدرها گریه نکرد

اصلا ارزشش را نداشت که گریه کند

فقط دیگر یاد گرفته بود که مراقب خودش باشد

دیگر به هیچ مردی نزدیک نمی شد

!خصوصا مردهای ایرانی

بلند شد تا ماسک همیشگی را به صورتش بزند

.تازگی کمی جوش روی گونه اش می دید

.ماسک خیار را روی صورتش مالید

.آمد دراز بکشد که گوشیش زنگ خورد

.نیمخیز شد و گوشی را برداشت

.شماره ذخیره نبود

با تردید جواب داد: بله؟

چطوری سرکار خانم پویان؟-

.صدایش را شناخت

.همان هایی بودند که قرار بود در مورد پیشنهادشان فکر کند

.زودتر از اینا منتظر تماستون بودم-

.نمی دونستم به این زودی به نتیجه می رسید-

.رسیدم-

.مشتاق شنیدم سرکار خانم-

!قبوله-

مکئی کوتاه پشت تلفن اتفاق افتاد

چی شد؟-

!عالیه-

کی می تونیم دوباره همدیگه رو ببینیم؟ من باید بدونم سهمم -

چقدره؟ هم اینکه از تمام خطرات احتمالی باید مطلع باشم

به نظر دختر باهوشی می آمد

Roya\_rostami\_roha, [27.12.18 21:14]

#108

:رویا

همه رو درست می کنم سرکار خانم-

باید با حضور خودم باشه-

اونم چشم-

یه شماره ثابت بهم بدین، من نمی تونم مدام منتظر باشم که -

شما قراره کی به من زنگ بزنی

کمی با پرخاش حرف می زد

هنوز از دست دامون عصبی بود

مردیکه ی نفرت انگیز

حق با شماست، ولی صبر کنید اول حسن نیت شما تایید بشه -

بعدش در خدمتم

سارا عصبی گفت: من پیشنهاد شمارو قبول کردم این چه

رفتاریه؟

ظاهرا از جایی ناراحت هستین، من بعدا تماس می گیرم، -

روزتون بخیر مهندس پویان

تماس قطع شد

سارا با زاری به گوشی که در دستش مانده بود نگاه کرد

هیچ چیزی آنطور که می خواست پیش نمی رفت

باید خودش خودش را آرام می کرد

امشب به دیدن عمویش می رفت

سری قبلی خیلی بد با مهبد حرف زد

باید از دل او هم در می آورد

همراه با جیک می رفت

آنقدر سرگرم دامون شد که همه را یادش رفته بود

با گوشی شماره ی مهبد را گرفت

اطلاع داد که امشب می آید

بیچاره چقدر هم خوشرو برخورد کرد

یک ربع در همان حالت ماند

بلند شد صورتش را شست

دامون از این به بعد فقط و فقط بادیگاردش بود و تمام

می خواهد پلیس باشد یا هر کس دیگری

دیگر مهم نبود

\*\*\*\*\*

چی شده عباس؟-

.تمرین داری، چند مدت دیگه مسابقه داری-

.راست میگفت

.خیلی وقت بود که اصلا تمرین نکرده بود

.چند مدت دیگر به مسابقات کشوری اعزام می شد

.عمرا اجازه می داد کاپ امسال مال کسی شود

Roya\_rostami\_roha, [29.12.18 22:36]

#109

:رویا

.چند مدت دیگر به مسابقات کشوری اعزام می شد

.عمرا اجازه می داد کاپ امسال مال کسی شود

کجایی؟-

پیستم، کی میرسی؟-

.داشتم می رفتم خونه، میام اونجا-

.منتظرم داداش-

.میدان مقابلمش را دور زد

.به جای چپ به راست رفت

.سرعتش متعادل بود

.ولی فکرش مشغول بود

.مدام حرف های سارا درون ذهنش تکرار می شد

.اگر می خواست صادقانه اعتراف کند کارش عالی بود

.اصلا فکرش را هم نمی کرد که این همه حرفه ای مبارزه کند

.کمی مانده بود که با یک مشت از یک دختر از پا در بیاید

.همه ی حرکاتش حساب شده بود

.به نظر می رسید خیلی خوب آموزش دیده

.ضرباتش هم قدرت خیلی خوبی داشت

به راحتی می توانست یک مرد درشت هیکل را با فرزندش از  
پا در بیاورد.

عملاً به هیچ تمرینی احتیاج نداشت.

ولی برای کم نیاوردند باید حرفش را می زد.

دختره ی لعنتی هر روز چیزی جدیدی از خودش رو می کرد.

هر بار که فکر می کرد کاملاً او را شناخته رو دست خورد.

هیچ وقت هیچ کس را با دیگری مقایسه نمی کرد.

اصلاً از این عادت ها نداشت.

ولی نمی دانست چرا مدام شکیبیا را با سارا مقایسه می کرد.

شکیبایی که روز به روز بیشتر رنگ می باخت.

انگار نه انگار که زمانی از او خوشش می آمد.

می دانست زن خوبی برای زندگی می شود.

از آنهایی که هر وقت وارد خانه می شوی بوی خوب غذا کل خانه  
را پر کرده است.



.چایش همیشه تازه دم است

!لباس هایش همیشه اتو کرده

گاهی می رود و موهایش را رنگ می کند تا برای آقایش دلبری کند.

.هر وقت چیزی بخواهد هزار بار سرخ و سفید می شود

.حوصله اش سر جایش باشد کیک می پزد

.خانه داری و کدبانویش سر زبان ها می افتد

.همه جا دوش به دوشش خواهد بود

.سر سال هم بچه دار می شود

!یک زندگی آرام و نرمال

.همان چیزی که همیشه دنبالش بود

.ولی از وقتی که سارا پویان وارد زندگیش شد

.دقیقا از وقتی که این ماموریت را قبول کرد

.انگار تمام تفکراتش اضافه شد

یک زندگی آرام سال اولش خوب است

سال دومش هنوز خوب است

سال سومش دلزده اش می کرد

مردی چون او که مدام در حال تجربه ی ماموریت ها و هیجانان  
...متفاوت است

چطور می توانست به سکون عادت کند؟

توقع بیجایی از خودش داشت

**Roya\_rostami\_roha, [29.12.18 22:39]**

**#110**

رویا:

یا شاید هم دیدش 180 درجه تغییر کرده بود

سارا رنگ گرفته بود

...منطق و عقلش می گفت شکیبا

...ولی دلش

اصلا از کی او آدم دل و عشق شده بود؟

دامونی که همه به اسم سزار یا همان امپراتور می شناختنش

مگر می شود که عاشق شود؟

اصلا به قماشش نمی آمد

رسیده به پیست ، هزینه ی ورودی را داد و داخل شد

صدای ویراژ موتورها می آمد

باید با سارا حرف میزد

این شکر آب شدن به نفع هیچ کدامشان نبود

خصوصا که دیگر شناخته بودش که چقدر می تواند دیوانه و کله

خر باشد

ابدا نمی خواست ماموریت را به خطر بیندازد

تازه داشتند به جای خوبی می رسیدند

غیر از آن...باید تکلیف دلش روشن می شد یا نه؟

.خودش خوب می دانست که از این دختر خوشش آمده

.اصلا از همین رفتارهای عجیب و غریبش خوشش آمد

.یک جا آرام نمی گرفت

.پر جنب و جوش بود

.کارهای خطرناک می کرد

.به وقتش هم عین یک گربه ی ملوس و آرام می شد

.کنار شومینه می نشست و با دست های می بافت

.سرش را تکان داد

چه مرگش شده بود؟

.چرا مدام این دختر درون ذهنش پرسه می زد

.هیچ نیمکتی برای سارا درون ذهنش خالی نبود

.پس چه مرگش بود مدام به او فکر می کرد

.موتور را کنار زد

.عباس به سمتش آمد

از دور دیده بود کمی گیج است  
دامون گیج باشد حتمی مریض است  
وگرنه هیچ وقت چیزی ذهنش را مشغول نمی کند

Roya\_rostami\_roha, [02.01.19 22:10]

#111

خودش را رساند و کنارش ایستاد  
چطوری داداش؟-  
دامون کلاهش را برداشت  
ولی از موتورش پیاده نشد  
چه خبر شده؟-  
تمریناتو شروع کردن، خیلی ها مدعین-  
دامون پوزخند زد  
مگه تو خواب ببین، جام امسال مال خودمه-

اعتماد به نفس بالایی داشت

معمولا هم بخاطر این بود که برای هر کاری تلاشش را می کرد

نمی خواست مدیون خودش باشد

هر جا و هر وقت هم که تلاش می کرد موفق می شد

کیا امسال شرکت می کنن؟-

هنوز نمی دونم، از اصفهان همینا که می بینی، دو هفته ی -

دیگه از بین تمام این 20 نفر فقط دو نفر میره کشوری

دامون با نگاهش چرخی در میدان زد

بیشترشان کلاه سرشان بود

ولی از روی موتورشان یا پلاک موتور می شناختشان

زیاد مالی نبود

پارسال از دستش تیر نخورده بود می رفت کشوری

از قافله عقب نمی ماند

ولی امسال محال بود بگذارد بروند

الانم قراره مسابقه بذارن؟-

آره واسه کری خوردن-

لبخندی کج روی لب دامون نشست

کلاهش را سرش گذاشت

میشینی؟-

تک نفره اس-

مهم نیست-

عباس لبخند زد

پشت سرش نشست

دامون با موتوری چرخی زد که اطرافش گرد و خاک بلند شد

نگاه افرادی که نزدیکش بودند به سمتش برگشت

خیلی ها آنجا می شناختنش

می دانستند زیادی مدعی است

چهار سالی بود که به طور رسمی وارد مسابقات موتوررانی شده بود.

فقط سال اول توفیق داشت

سال دوم ماموریت بود

سال سوم هم که در یکی از ماموریت ها تیر خورد

هیچ کس هم دلیل غیبتش را نمی دانست

اصلا نمی دانستند چه کاره است؟

وارد زمین آسفالت شده شد

همه برگشتند و نگاهش کردند

هیچ قانون و مقرراتی برای این تمرینات وجود نداشت

چون اینجا رقابت های دوستانه بود

هرسال برای تفنن جمع می شدند و مسابقه می دادند

اما بیشتر این موتورسوارها اسپانسر داشتند

یا یک مربی حرفه ای



Roya\_rostami\_roha, [02.01.19 22:11]

#112

دامون اهل این چیزها نبود.

آنقدر وارد بود که بداند چه کند.

سال ها وقتی تازه وارد نظام شده بود، زیر نظر کسی که تعلیم

می دید به موتورسواری علاقمند شد.

البته قبلا هم علاقه داشت.

ولی بعد به مراتب خیلی بیشتر شد.

همان مرد بزرگ که در یکی از ماموریت ها هم شهید شد چم و

خم مسابقات را یادش داد.

هر چیزی که لازم بود.

می گفت زمانی جز یکی از همین مسابقه دهنده ها بود.

محکم بشین عباس-

.حواسم جمعه-

.پایش روی زمین بود

.فقط بیخودی گاز می داد

.انگار همه منتظر علامت برای حرکت بود

.مردی روی یک چهارپایه ی بلند ایستاده بود

کف دستش را بالا برده رو به موتورسوارها، در حالی که همه  
انگشتانش را به همه چسبانده بود، با سرعت دستش را پایین  
آورد.

.موتورها عین فرفره از جا کنده شدند

.انگار داشتند پرواز می کردند

.هوای سرد و منجمد کننده ای بود

عباس سرش را در یقه فرو برده بود که باد به سرو صورتش  
نخورد.

.سابقه ی سینوزیت داشت

نمی خواست باز عود کند

دامون با رعایت قوانینی که می دانست تقریبا جلوتر از همه بود

به خودش قول داده بود که امسال می رود

هیچ ماموریت جدیدی را هم قبول نمی کند

مسیر زیاد طولانی نبود

این جاده آنقدرها هم استاندارد مسابقات را نداشت

ولی برای تمرین عالی بود

دقیقا دور کامل که زده شده به جای اول برگشتند

کسی که برنده بود دامون بود

با اینکه موتورش با وجود دونفره بود سنگین تر از بقیه بود

عباس روی شانه اش زد و گفت: دمت گرم داداش

دامون دور زد و از پیست بیرون زد

باید برمی گشت به خانه

سرعت موتور را کم کرده بود

چته داداش؟ حس می کنم یکم گرفته ای؟-  
فقط در عین مسابقه کمی سر حال به نظر می رسید  
.چیزی نیست-

Roya\_rostami\_roha, [05.01.19 21:44]

#113

یه چیزی که هست، منتها اگه ما نامحرمیم حالت بهمون نمی -  
.چسبه که بگیقضیه اش فرق داره

.جواب عباس را نداد

فقط پسید: میری قهوه خونه یا خونه خودتون؟

.میرم خونه-

.راهش را به سمت محله شان کج کرد

.دلش می خواست کمی بخوابد

.به شدت نیاز داشت

عباس رارساند و خودش هم مستقیم به خانه رفت

\*\*\*\*\*

لباس پوشیده آماده ایستاده بود

جیک هم یکی از آن تیپ آمریکایی هایش را زده بود

با گردنبندهای بزرگی که پایین می آمد

یک تی شرت گل و شاد و کلاهی که وارانه بر سر گذاشته بود

فقط محض سرما کاپشن چرمی به تن داشت

سارا به تیپش خندید

جامعه ی ایرانی را چه به این تیپ ها

با هم سوار ماشین شدند

جیک دست سارا را گرفت

چقدر سردی دختر-

خون دیگه، میاد و نمیاد-

یکم استرس داری-

نه، یکم عصبیم-

چرا؟-

شانه بالا انداخت

حتی اندازه ی یک پر کاه هم نمی خواست به دامون اشاره کند

خوبم-

میریم خونه ی کی؟-

عموم-

جیک سر تکان داد

راننده آهنگ شجریان را پلی کرده بود

جیک ادا نمی فهمید چه می گوید

فقط سعی می کرد سر و دستانش را همراهش تکان دهد

سارا به کارهایش می خندید

بین راه بدون اینکه متوجه شوند همکار دامون تعقیبشان می

کرد

در اصل مواظب بود بلایی بر سرشان نیاید.

باید در امنیت کامل می بودند

قرار نبود حتما از طرف آن خلافکارها ضربه ای ببینند

از طرف رقیبان کاری هم ممکن بود اتفاقی بیفتد

یا حتی مردم عادی که هزار و یک مشکل داشتند و همه چیز را

درون پولداری این ها می دیدند

رسیده به خانه ی عموییش، جلوی در بوق زدند

نگهبانی جلو آمد

با دیدنشان در را برایشان باز کرد

ماشین تا جلوی ساختمان پیش رفت

**Roya\_rostami\_roha, [05.01.19 21:44]**

**#114**

خود مهبد با یک تیپ رسمی و جذاب به استقبالشان آمد

راننده در را برای سارا باز کرد

مهبد جلو آمد

خوش آمد گفت

نگاهش به جیک افتاد

قیافه اش آنقدر خنده دار بود که نتوانست جلوی خودش را

بگیرد و لبخند کوچکی زد

جیک متوجه ی خنده ی تمسخرآمیزش نشست

فقط یاد گرفته بود منتظر تعارف ایرانیش باشد تا داخل شود

بلاخره مهبد در حال که بازوی سارا را گرفته بود همراه با جیک

داخل شدند

فضای خانه روشن و گرم بود

عمویش روی مبل سلطنتی اش نشسته و پپ می کشید

زن عمویش هم عمرش را داده بود به آنها

سلام عمو جان-



اوه بین کی اینجاست؟-

خواست بلند شود که سارا خودش به سمتش رفت

دستش را گرفت و گونه ی چروک افتاده اش را بوسید

خوبین عمو جون؟-

خوب، تو چطوری خانم؟-

منم بد نیستم-

روبروی عمویش نشست

جیک وسط سالن ایستاد و با کنجکاوی به اطرافش نگاه می کرد

عمویش با دیدن جیک گفت: این پسر چرا عین دلکاس؟

سارا لبخند زد و گفت: عین رپر محبوبش لباس پوشیده

زیادی زننده اس-

مهبد کنار پدرش نشست

چی شد دختر عمو جان هوس کردی سری بهمون بزنی؟-

می خوام از اومدنم پشیمونم کنی؟-

.ابدا-

.مامان رفته شمال، خونه ی خیلی دلگیره-

مهبد یکباره گفت: چرا نمیای اینجا پیش ما؟

.متعجب به مهبد نگاه کرد

برای زندگی؟-

!چرا که نه-

.ممنونم، اینجا و اونجا فرقی نداره-

چرا پدرش سعی نکرد فرزندان بیشتری داشته باشد؟

.حداقل الان دورش شلوغ تر بود

.شاید یکی دوتا نوه هم داشتند

.دوتا بچه ی شیطان

.از تصور خودش لبخند کوچکی زد

.مهبد با خنده گفت: پس ما بیایم اونجا

.سارا خیلی ساده گفت: بفرمایید

Roya\_rostami\_roha, [09.01.19 21:37]

#115

رویا:

مهبد پسر خوبی بود

ولی خودش خوب می دانست که از یک حدی بیشتر نمی تواند  
با او صمیمی شود

تا حدود 11 شب کنار عمویش و مهبد ماند

بعد از آن به خانه برگشت

خسته بود و شدیداً نیاز داشت در آرامش باشد

چیزی که این روزها دامون از او گرفته بود

\*\*\*\*\*

چندتا تکنیک دیگه باید یاد بگیری-

سارا سرد نگاهش کرد

.یکی از نیروهای زنتون رو بفرست برام-

دامون بدون کوچکترین تغییر در حالتش گفت: میگم اعزام کنن،  
هر چی گفت انجام میدی

.لزومی نداره بهم بگی چیکار کنم چیکار نکنم-

.سارای قبل را بیشتر دوست داشت

این دختر زبان نفهم که می خواست نشان دهد هیچ توجهی به  
او ندارد را نمیفهمید

...خیلی خب-

.به سمت در راه افتاد

.سارا فورا گفت: کجا؟ من باید برم کارخونه

.لبخندی کج روی لب دامون نشست

.من بیرون منتظرم-

شیطان می گفت آنقدر درون صورتش بکوبد که همین صورت  
جذاب را هم از دست بدهد

.به سمت اتاقش رفت

.منتظر تماس بود

.باید قال این قضیه کنده می شد

.از معطل بودن اصلا خوشش نمی آمد

.فورا لباسش را عوض کرد

.جیک درون اتاق سروش بود

.از روی ایمیل در حال ردیابی بود

.کارش با اینترنت و کامپیوتر عالی بود

.دستی برای جیک تکان داد و رفت

.کیف دستی کوچکی درون دستش بود

.گوشیش را روی زنگ گذاشته بود

.نمی دانست چرا حس می کرد امروز زنگ می زنند

.بیرون دامون کنار ماشین منتظرش بود

.یکراست به سمت ماشین گام برداشت

آفتاب کم جان زمستانی روی پیکر زمین نشسته بود  
خود دامون در عقب ماشین را برایش باز کرد  
کفش های پاشنه دار پوشیده بود  
برای او که دختر اسپرتی بود راه رفتن با این کفش ها که او را  
خانم مدیر نشان می داد واقعا سخت بود  
رسیده به در حس کرد زیر پایش خالی شد  
به سمت عقب مایل شد که دست دامون نجاتگر کمکش کرد  
نگاهش روی دست مردانه ی دامون روی شکمش بود

Roya\_rostami\_roha, [09.01.19 21:37]

#116

رویا:

سلول به سلول تنش به مخاطره افتاد

عصبی خود را عقب کشید

به آرامی گفت: دفعه ی دیگه خواستم بمیرم هم بهم دست نزن

دامون پوزخند زد

دستانش را بالا گرفت و عقب ایستاد

سارا داخل نشست

خودش هم در را بست

راننده پشت فرمان بود

حرکت کن-

چشم خانم-

ماشین فورا راه افتاد

دامون هم کلاه بر سر گذاشته پشت موتورش نشست و دنبالشان

راه افتاد

ماشین مستقیم به سمت کارخانه رفت

درون ماشین بود که گوشی سارا زنگ خورد

لبخندی ناخواسته روی لبش نشست

.می دونستم زنگ می زنین-

.فورا جواب داد

بله؟-

.سلام مهندس پویان-

...سلام آقای-

.کرمی صدام می زنین-

.بله، بفرمایید-

.امشب اولین محموله رو رد می کنیم-

.ترسی گنگ ته دلش نشست

.می خوام خودم حضور داشته باشم-

...برای یک خانم-

.لطفا آقا، من دوست دارم که باشم-

.مشکلی نیست-

.خودتون هم باشید ما باید رودرو با هم حرف بزنیم-



.حتما خانم-

...پس امشب ساعت-

.شب 9-

!خوبه-

.تماس را قطع کرد و به دامون که پشت ماشین بود نگاه کرد

.مجبور نبود که از امشب با او بگوید

.با جیک می آمد

.این مرد فقط بلد بود همه چیز را مخفی کند

.حالا نوبت او بود که چیزهایی را مخفی کند

.حضورش بیخود بود

.هیچ سودی برای او نداشت

.رسیده به کارخانه، نگهبان در را برایشان باز کرد

.لبخندی از بدجنسی روی لب سارا بود

.اینگونه از دامون انتقام می گرفت

Roya\_rostami\_roha, [12.01.19 22:10]

#117

رویا:

دامون دقیقا پشت سرشان موتورش را پارک کرد و پیاده شد.

از ماشین که پیاده شد از گوشه ی چشم دیدش زد

کاپشن چرم زیبایی به تن داشت

کلاه را از سرش درآورد و روی زین موتور گذاشت

لعنتی در همه حال جذاب و خواستنی بود

نگاهش را از او گرفت

نمی خواست باز بند دلش را آب بدهد

دامون مستقیم به سمت سارا آمد

سارا هم بی توجه به او راهش را به سمت داخل کارخانه کشید و

رفت

دامون با حرص نگاهش کرد

برایش جای تعجب داشت که در مقابل کارهای این دختر حساس شده

قبلا هرگز این حس ها را نداشت

یعنی آدم ها مهم نبودند

ماموریت مهم بود که باید به درستی پرونده اش بسته می شد

پشت سر سارا داخل کارخانه شد

ابدا از بویی که می آمد خوشش نمی آمد

زیاد اهل خوردن لبنیات نبود

سارا به سمت دفتر رفت

دامون فقط به دنبالش می رفت

ولی حس می کرد رفتار سارا غیر از بی تفاوتی چیز دیگری هم

دارد که شدت شک برانگیز بود

انگار قرار بود بیخ گوشش اتفاقی بیفتد

این دختر بلاخره سر خودش را به باد می داد

پشت سرش وارد دفتر شد

به محض اینکه سارا وارد دفتر خودش شد او هم به دنبالش رفت

از آنجا که دفترش سر تا سر شیشه بود پرده ها کرکره ی دور و  
بر را کامل کشید

سارا متعجب نگاهش کرد

!دقیقا داری چیکار می کنی؟-

خبری شده نه؟-

مثلا چه خبری؟-

همونی که داری پنهون می کنی-

سارا به وضوح جا خورد

با کمی تپه پته گفت: هیچ اتفاقی نیفتاده، منم چیز یو مخفی نمی  
کنم.

دامون با دو قدم بلند دقیقا سینه به سینه اش ایستاد

قدش بلند بود

باید سرش را خم می کرد تا چهره اش را ببیند

زنگ زدن؟-

نه!

دروغ نگو-

بزنن یا نزنن به تو چه؟-

منو عصبی نکن، گفتم زنگ زدن؟-

سارا لبش را جوید

دست از سرم بردار-

دامون با قیافه ای اخطار آمیز بازوی سارا را گرفت و تکانش داد

دیوونگی نکن، خواهش می کنم، تو عین سروش نباش-

اسم سروش چنگ می انداخت به دلش

برادر بیچاره و ناکامش

Roya\_rostami\_roha, [12.01.19 22:11]

#118

رویا:

با این حال با سرتقی گفت: کسی زنگ نزده

دامون با تن صدایی که سعی می کرد از حد مجاز بالاتر نرود  
گفت: می دونم داری با من لج می کنی، ولی این مسئله نه بچه  
بازیه نه شوخی بردار، به خودت بیا، اصلا گردن من از مو باریکتر،  
هر بلایی می خوی سر من بیار، ولی خواهش می کنم کاری نکن  
که به خودت آسیب بزنی، اولویت این ماموریت حفظ آدم  
هاست.

سارا پوزخندی تلخ زد و گفت: مگه تو نگران من میشی؟

دوباره برگشتند به خانه ی اول مار و پله

دامون محکم گفت: هستم

سارا شل شد

با استفهام نگاهش کرد

!اینبار توئی که داری دروغ میگی -

بازوی سارا را به آرامی رها کرد

نمی تونم چیزی رو برات توضیح بدم وقتی هنوز خودم توش -

گیجم

سارا به میز پشت سرش تکیه داد

قلبش شروع کرد بود به نبض گرفتن

انگار هیجان زده باشد

شنیدن هر حرفی از طرف دامون حالش را منقلب می کرد

الان فقط می دونم می خوام مواظبت باشم -

مواظبت عشق نبود؟

البته که شغل دامون مواظبت از آدم ها بود

ولی گاهی بعضی از آدم ها خود به خود مهمتر می شدند

می دانی دارد چه اتفاقی می افتاد؟"

...با برف امسال که هیچ

...ولی با بهار سال دیگری میان شکوفه ها می آیی

...نه به تن زمین

"...به دل من

.توضیح نده-

.دامون مستقیم نگاهش کرد

لباس رسمی هم عین اسپرت هایی که می پوشید به تنش می  
آمد.

بهم بگو چی شده سارا؟-

تا الان چند بار اسمش را صدا زده بود؟

!آن هم این همه آهنگین؟

...برکت داشت صدا زدنش

.بین الان قلبش آرام شد

.زنگ زدن، امشب اولین محموله بارگیری میشه-



اخم های دامون در هم گره خورد

با اخم هم چهره اش جذاب بود

باید با خدا وارد شور می شد

یک مرد باید این همه جذاب باشد که نتوانی هیچ رقمه از او دل  
بکنی؟

حتی وقتی از دستش عصبانی باشی؟

**Roya\_rostami\_roha, [15.01.19 22:09]**

**#119**

**:رویا**

دامون با دلخوری گفت: می خواستی تنها با اینا روبرو بشی؟

سارا با خجالت لب گزید

...خب نه-

خواست به خودت نیست، من در مقابل مخفی کاری های تو -  
نمی تونم چیزی رو تضمین کنم

می دونم-

امشب اینجا نمون-

سارا با سر تقی گفت: نه، زنگ زدن گفتم می خوام بدونم چیکار  
می کنن

میشناختش چقدر لجباز است

بیخود داشت سعی می کرد رامش کند

می خوای به پلیس خبر بدی؟-

دامون راحت گفت: نه

یعنی چی؟-

باید بهت اعتماد کنن، محموله ی امشبشون سالم می رسه -  
مقصد

ابروی سارا بالا رفت

.زیاد از این پلیس بازی ها سر در نمی آورد

.همان موقع گوشی سارا زنگ خورد

.گوشی را از جیب مانتویش در آورد

جونم؟-

.سارا یه چیزایی پیدا کردم-

.شاخک هایش فعال شد

چی جیک؟-

.حالا نوبت دامون بود که اخم هایش در هم گره بخورد

.ابدا از این سرخوپوست لعنتی خوشش نمی آمد

.یه ایمیل ناشناس عکس دوتا دختر رو فرستاده-

یعنی چی؟-

منم متوجه نشدم، به زبون روسی یه چیزایی نوشته که سر در -

نمیارم

.این بار واقعا تعجب کرد

سروش با چه کسانی ارتباط داشت؟

چیز دیگه ای هم پیدا کردی؟-

افلا نه-

باشه به کارت ادامه بده جیک، بین چیزهای بیشتری پیدا می -

کنی؟

.حتما عزیزم-

.تماس را قطع کرد

دامون فوراً پرسید: چی شده؟

جیک از ایمیل های سروش یه ایمیل ناشناس رو باز کرده، -

.عکس دوتا دختر و متن روسی زیرش نوشته شده

.از این ماجرا خبر نداشت

.بگو همه رو، رو یه فلش بریزه باید ببینمشون-

.باشه-

چقدر خوب بود که بدون تنش می توانستند با همدیگر حرف  
بزنند.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد.

سارا احوالش خوب بود.

دامون نگاهش آرام

همه چیز با تفاهم نسبی فعلا حل شده بود.

میرم بیرون منتظر میشم، لطفا خبری شد منو تو جریان بذار-

**Roya\_rostami\_roha, [15.01.19 22:09]**

**#120**

رویا:

سارا لب گزید.

با آرامی گفت: اینجا هم بشینی من مشکلی ندارم

لبخندی نیم بند روی لب دامون نشست.

.گاهی واقعا از این دختر بامزه شگفت زده می شد

!نمی فهمید کی یک گرگ وحشی است کی یک آهوی زیبا

.باشه همین جا میشینم-

.سارا نمکین لبخند زد

.دستانش را در هوا تکان داد

.بفرماید-

.دامون روی مبل نشست

.سارا هم پشت میزش نشست و کامپیوتر جلویش را روشن کرد

.چشمش برای نگاه کردن به کامپیوتر کمی ضعیف بود

.عینکش را از درون کیفش در آورد و به چشمش زد

.دامون هم از فرصت استفاده کرد و مشغول بازی با گوشیش شد

.هر چند که ذهنش درگیر ایمیل سروش بود و محموله ی امشب

.باید همه چیز را در ذهنش بررسی می کرد

.بعد به پایگاه اطلاع می کرد

با اینکه لزومی نداشت شلوغش کند

ولی کار از محکم کاری عیب نمی کرد

چند تا مامور لباس شخصی به عنوان نگهبان کارخانه یا

کارگرایش باید اعزام می کردند

سارا به بیشتر از یک بادیگارد احتیاج داشت

همه چیز از قبل باید پیش بینی می شد

نگاه سارا به پنجره افتاد

پنجره ای که به حیاط پر درخت پشت ساختمان کارخانه باز می

شد دامون پرده اش را نکشیده بود

چندین گلدان حسن یوسف لبه ی پنجره بود

جز علایق سروش بود

او هم از علایقش حسابی مراقبت می کرد

تلفن روی میزش زنگ خورد

گوشی را برداشت

بله؟-

خانم مهندس مهبد پویان تشریف آوردن-

راهنمایشون کنید داخل-

گوشی را گذاشت و به آرامی گفت: مهبد اومده

دامون حتی سرش را هم بلند نکرد

اما گوشش آنقدر تیز بود که صدای آرام سارا را بشنود

در دفتر باز شد و مهبد با صورتی بشاش داخل شد

ولی با دیدن دامون و بی تفاوت بودن همیشگیش فوراً درهم گره

خورد

سلام-

سارا به احترامش بلند شد و گفت: سلام مهبد جان، بیا بشین

مهبد به دامون نگاه کرد و گفت: تو چطوری دامون؟

Roya\_rostami\_roha, [17.01.19 22:10]

#121



رویا:

دامون جوری نگاهش کرد که مهبد لبخند مسخره ای روی لب آورد.

مهبد بدون اینکه جوابش را بگیرد به سارا نگاه کرد.

روی یکی از صندلی های نزدیک سارا نشست

با طعنه گفت: تازگی بادیگاردها میان تو دفتر کارد کنار

رئیسشون می مونن؟

دامون تیز نگاهش کرد.

سارا با جدیت گفت: خودم خواستم

اخم های مهبد در هم فرو رفت

ابدا از نزدیکی دامون و سارا خوشش نمی آمد

درست بود که دامون فقط یک بادیگارد بود ولی به شدت هم

باهوش بود

باهوش و جذاب!

.هیچ دختری نمی توانست بی تفاوت از کنارش رد شود

.همین هم بیشتر عصبیش می کرد

.دامون پوزخندی حواله اش کرد

.از جایش بلند شد و گفت: من بیرون منتظر می مونم

با رفتن دامون، مهبد فوراً گفت: چرا اجازه میدی اینقد بهت

!نزدیک باشه؟ اون فقط یه بادیگارد ساده اس سارا

.می دونم-

.لحنش خونسرد و تا حدی بی خیال بود

پس داری چیکار می کنی؟-

هیچی، دامون رو ول کن مهبد جان، یه گزارش از کارخونه می -

خوام.

.تا عصر روی میز کارته-

عمو جان خوب بودن؟-

.خوبه-

.کلافه بود

خودش هم می دانست توجه سارا را جلب کردن جز نقشه و به  
.چنگ آوردن کارخانه است

.اما ته دلش چیز متفاوتی بود

.انگار سارا فقط دختر عمو نباشد

...چیزی فراتر

.خودخوری نکن پسر عمو-

.نمی فهمی سارا، کاش می فهمیدی-

.از جایش بلند شد

.من میرم، عصر گزارش ری برات می فرستم-

.سارا دست زیر چانه نگاهش کرد که از در بیرون رفت

.اتفاقا خیلی خوب همه چیز را می فهمید

ولی نمی خواست به احساسات پسر عمویش بها بدهد یا الکی  
امیدوارش کند وقتی دل خودش زبان نفهمی کرده و از مرد  
دیگری خوشش می آمد

دامون دیگر داخل نیامد

سارا هم تند تند کارهایش را کرد

خسته بود

ولی با این حال همه چیز را دقیق و مرتب انجام داد

ناهار را همان جا خوردند

تا حدود غروب که کارخانه تعطیل شد و همه ی کارگراها و  
کارمندها رفتند

دامون وارد اتاقش شد

همه رفتن؟-

این ساعت تعطیلیه، باید رفته باشن-

پس کم کم باید سروکله شون پیدا بشه-

دامون از قبل به پایگاه خبر داده بود

Roya\_rostami\_roha, [17.01.19 22:10]

#122

رویا:

مامورهای لباس شخصی نزدیک بودند

چند تا مامور لباس شخصی کارخونه رو محاصره کردند که اگه -

اتفاقی افتاد وارد عمل بشن

سارا سرش را تکان داد

فکر خوبیه، بیا بریم بیرون-

سه نگهبان کارخانه در حال پرسه زدن بودند

می دانستند خانم مهندس و بادیگاردش هنوز از کارخانه خارج

نشده اند

به نظرت چطوری قراره بارگیری کنن؟-

.مواد را لابه لای لبنیات بسته بندی می کنن-

.عذاب وجدان دارم-

.ناراحت نباش، خیلی زود جمعشون می کنیم-

.امیدوارم-

.چراغ های بالای سرشان نور کمی داشتند

.با این حال کارخانه روشن بود

.دستگاه ها همگی خاموش بودند

.سارا نقطه ای میان کارخانه و دستگاه هایش ایستاد

.نگاهش را چرخاند و نگاه کرد

...یه روزسروش و بابام هم اینجا قدم میزدند-

.دامون کنارش ایستاد و نگاهش کرد

.اصلا دلداری دادن را بلد نبود

گاهی فک می کنم کاش منم باهاشون می رفتم، موندن اینجا، -  
میون آدمهایی که می خوان تیکه و پاره ات کنن که به منافع  
خودشون برسن مسخره اس  
دنیا همینه -

دلَم دنیای یه دختر پایین شهری رو می خواد که دغدغه اش -  
خریدن یه گلسر باشه، در عوض بخنده، خانواده اش کنارش  
باشن، صبح که از خواب بیدار میشه از چیزی نترسه، زود  
لباساشو بپوشه بره دانشگاهش، برای یه رژ صورتی دخترونه با  
داداشش و غیرتش دعواش بشه... من جون میدم برای این  
زندگی، ولی ندارمش، در عوض گم شدم تو دنیای که انگار  
متعلق به من نیست، شایدم من متعلق به این دنیا نیستم  
دامون به نیمرخش خیره بود

این حجم از خواستن عجیب و غریبش جالب بود

کی انرژی تو مهار کنه دختر؟ تو برای زندگی که فکر می کنی -  
خیلی گل و بلبله ساخته نشدی. خیلی زود پژمرده ات می کنه

برگشت و به دامون نگاه کرد

.تو هم از همون دنیایی هستی که من دوس دارم-

.غیر مستقیم به دوست داشتن دامون اشاره کرد

.دامون قدمی جلو گذاشت

.جوری نزدیکش شد که فاصله عملا صفر بود

دست جلو برد و چند تار موهای موج دار سارا را از مقنعه اش

.بیرون کشید

.دنیایی رو که می خوام نشونت میدم-

.سارا گنگ و متعجب نگاهش کرد

با تو؟-

با من-

.لبخندی روی لب سارا نشست

.مردهای خوب، از قشنگی های دنیا هستند

**Roya\_rostami\_roha, [19.01.19 22:34]**

**#120**



رویا:

لب زد تا تشکر کند

غیر از فعلا کاری از دستش بر نمی آمد

هنوز یک دختر ایرانی بود

هنوز هم همان حجب و حیای دختر ایرانی را داشت

وگرنه از یک تشکر خشک و خالی یک بوسه می ساخت

ممنونم-

گوشی سارا به صدا درآمد

دامون تیز نگاهش کرد

سارا فوراً جواب داد

بله؟-

سلام خانم مهندس-

سلام-

آماده این؟-

بله با نگرهبانی هماهنگی کردم-

پس مشکلی نیست با کامیون بیان داخل برای بارگیری؟-

خیر-

چند تا نیرو برای جاساز می فرستم، کار که تموم شد بارگیری -

میشه

باشه-

می بینمتون-

حتما، ولی شما زودتر تشریف بیارین، ما باید صحبت کنیم-

چشم خانم مهندس-

تماس را قطع کرد و فوراً به دامون گزارش داد

داره چند نفرو میفرسته لای لابیات جاسازها رو انجام بدن، -

بعدم با کامیون بارگیری بشه

پس فکر همه جاشو کرده-

سارا لبخند زد و گفت: نه هنوز

چندین کامیون از لبنیات کارخونه ی من از بین میره، اول باید -  
بباید قرارداد امضا کنه و هزینه ی این لبنیات رو بده بعد هر  
غلطی خواست بکنه

دامون متعجب نگاهش کرد

این دختر ابدآ ساده نبود

برعکس خیلی هم حساب شده و کار درست صحبت می کرد  
حق با منه مگه نه؟-

دامون برای اولین گفت: تو واقعا حیرت انگیزی

سارا با شیطنت گفت: بذارمش پای تعریف؟

دامون نیم لبخندی زد و گفت: فکر کنم یه تعریف بود

سارا رک گفت: از آدم زمخت و بی احساسی عین تو گفتن همین  
جمله هم غنیمته

خیلی ممنون-

.خواهش می کنم-

.سارا به قیافه ی عبوسش خندید

بیا بهت یه چای سارایی بدم، شانس با همه نیست براشون چای -

درست کنم، اینا که معلوم نیست کی می رسن حداقل یه چای

.بخوریم

بلدی؟-

.بهم توهین نکن-

.راهش را گرفت و به سمت دفتر راه افتاد

**Roya\_rostami\_roha, [19.01.19 22:34]**

**#121**

**:رویا**

.دامون هم پشت سرش با لبخند جذابی حرکت کرد

تازگی متوجه شده بود سر به سر این دختر گذاشتن هم صفای  
خودش را دارد.

سارا از قسمت آبدراخانه که تقریبا درون دفتر منشی بود کتری  
را آب کرد و روی دستگاه گذاشت

.کلیدش را به برق زد

.دامون هم خودش را روی مبل جلوی میز منشی انداخت

با پیامک مخفی اطلاع داده بودند که کارخانه را نیروی پلیس  
برای امنیتشان محاصره کرده اند

.خیالش راحت بود

شیرین می خوری یا تلخ؟-

.شیرین-

.خوب بود حداقل کمی علایق دامون را می شناخت

.قوری شیشه ای را شست و چای ریخت

.فنجان های سفید دسته دار را درون سینی گذاشت

انگار هل و دارچین هم بود

کابینت ها به دنبالش باز کرد

دامون نشسته فقط نگاهش می کرد

دختر زیاد قد بلندی نبود

برای باز کردن در کابینت بالا و رسیدن به قفسه ی بالا روی نوک

پا بلند شده بود

قیافه اش بانمک بود

جوری کار می کرد انگار می خواهد ناهار ده نفر را درست کند

کمک نمی خوام؟-

!سارا محکم گفت: نه

بلاخره از قوطی بالا هل و چوب دارچین بیرون آورد

هل یا دارچین؟-

!هل-

تلفن درون اتاق منشی به صدا در آمد

فورا قوطی را کنار کتری برقی گذاشت و به سمت تلفن رفت

گوشی را برداشت

از نگهبانی دم در بود

بله؟-

خانم مهندس چند کامیون اومدن دم درن، اجازه داخل شدن -

بدم

بله، بذارید بیان داخل-

گوشی را روی دستگاه گذاشت

اومدن-

دامون فورا از جایش بلند شد

تو همین جا بمون برم یه سروگوشی آب بدم-

اینبار را حرف گوش کرد

باشه-

دامون با عجله بیرون رفت

سارا هم با دلهره کنار میز ایستاد

فکر نمی کرد به این زودی برسند

پیش بینی اش یک ساعت دیگر بود

انتظارش طولانی شد

از دفترش بیرون زد ببیند چه خبر شده

**Roya\_rostami\_roha, [23.01.19 22:13]**

**#122**

رویا:

همان موقع در کوچکی که مخصوص عبور کارگرها و کارمندان

بود باز شد

همان جا ایستاد و با چشمانی که ریز کرده بود نگاه می کرد

مرد قوی هیکل بودند 6

ظاهرا همان هایی بودند که قرار بود بسته ها را جاسازی کنند



در اصلی کارخانه باز شد

کامیونی وارد کارخانه شد

جلوی در مردی از کامیون پیاده شد

درست که نگاه کرد کرمی را شناخت

با کیفش بود

چیزهایی برای مردها گفت و خودش هم راهش را گرفت و به

سمت سارا آمد

پس دامون کجا بود

کامیون تا جلوی دستگاه ها آمد

در یک چشم برهم زدند مشغول شدند

کرمی هم با ظاهری مرتب پایین پله ها مقابلش ایستاد

سلام عرض شد سرکار خانم-

سلام جناب کرمی، بفرمایید بالا-

کرمی از پله های آهنی بالا آمد

صدای قدم هایش روی پله کوبنده و محکم بود

سینه به سینه ی سارا که ایستاد، سارا دستش را سمت دفتر

دراز کرد

بفرمایید-

کرمی جلو افتاد که صدای دویدن روی پله های آهنی را شنید

سرش را چرخاند

دامون بود

با اخم های گره خورده و به نظر می رسید کمی عصبی

مطمئناً از دیدن این وضع اصلاً راضی نیست

رسیده به سارا به آرامی گفت: باید کنارت باشم

هستی-

دست دامون را گرفت و فشرد

با هم داخل شدند

دامون دست سارا را جلوی کرمی رها کرد

اصلا نمی خواست این مردیکه ی شیاد از چیزی بویی ببرد

خشک و رسمی پشت سر سارا ایستاد

کرمی با دیدنش به زور لبخند زد و گفت: داشتم فک می کردم  
چرا نیستت؟

دامون فقط پوزخند زد

سارا نشست و فوراً شروع کرد: جناب کرمی، من غیر از خطری  
که دارم مواجه کارخونه و اموالم می کنم، در حقیقت دارم هر  
سری کلی از محصولی که تولید می کنم رو هم از بین می برم،  
الان این چند کامیونی که داره بارگیری میشه چندین میلیون به  
من ضرر می زنه، طبق قراردادی که امشب تنظیم می کنیم، قبل  
از هر بارگیری مبلغ محصولات این کارخانه، حالا طبق کامیون  
هایی که بارگیری میشه رو پرداخت می کنید، حق بردن این  
مواد هم که جداست

کرمی با صدای بلندی خندید

اصلا فکر نمی کردم با زنی قرارداد ببندم که اینقد نکته بینه-

می خواهید بگید طماع؟-

.خیر، اصلا، برعکس خیلی باهوشید-

.دامون با نفرت به این مرد چاقِ خوش پوش نگاه می کرد

...خب-

.حتما خانم، حق کاملا با شماست-

.سارا بلند شد

**Roya\_rostami\_roha, [23.01.19 22:13]**

**#123**

رویا:

.قراردادی که تنظیم کرده بود را از روی میز کارش برداشت

.مقابل گرمی گذاشت

بفرمایید امضا کنید، همین الان هم دستور بفرمایید 100 -  
میلیون به حساب کارخونه واریز بشه، چون دقیقا همین مبلغ رو  
با بارگیری محصولاتم دارین به من ضرر می زنین

کرمی متعجب نگاهش کرد

این همه ارزشمند بود؟

سارا که قیافه اش را دید لبخندی باوقار زد و گفت: تعجب  
نکنید، قیمت محصولات از تابستون بالا رفته، ما هم تابع تورم  
دامون دستش را جوری پشت کمر سارا گذاشت و لبخند زد که  
سارا فهمید تاییدش کرده

هر که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشست

خیلی خب سرکار خانم-

خودنویسی از جیبش درآورد

قرارداد را امضا کرد

شماره حسابی از سارا گرفت و فوراً زنگ زد تا مبلغ واریز شود

تمومه؟-

هروقت واریز بشه البته-

شما واقعا متفاوت تر از برادرتون هستین-

سارا فورا گفت: با برادرم هم کار کردین؟

کرمی فورا فهمید که سارا می خواهد چیزهایی بداند

خیر، پیشنهاد دادیم رد کردن-

بعدم شما تهدیدش کردین درستة؟-

کرمی به زور لبخند زد

اجبل مهلتشون نداد با همدیگه همکاری کنیم وگرنه داشتن -

راضی می شدند

اچقدر دروغ می گفت خوک کثیف

دستش از زیر میز مشت شد

دامون به کمرش فشار آورد تا کار احمقانه ای نکند

نمی دانست سارا همه چیز را برای خودش برنامه ریزی کرده

ابدا دیگر چیزی را خراب نمی کرد

بله، خیلی زود از بینمون رفت-

کرمی که فکر کرد باور کرده لبخند زد

خب سرکار خانم چیز دیگه ای هست که بخواین توضیح بدین -

یا من جواب سوالی رو بدم؟

پیامکی برای کرمی ارسال شد

فورا نگاه کرد و گفت: سرکار خانم واریز شد میخوايد چک کنید

حتما-

می خواست از جایش بلند شود که دامون برایش لب تاب را

آورد

کرمی به دامون نگاه کرد و گفت: تا کی می خوای محافظ باشی؟

نمی خوای کار جدیدی بکنی؟

کار جدید برای من سراغ دارین؟-

سارا فورا حسابش را چک کرد

واریز شده بود

همین که لب تاب را بست گفت: آقای کرمی کاری به محافظ من  
نداشته باشید

بله، بله عذرخواهی من بپذیرید-

Roya\_rostami\_roha, [27.01.19 23:04]

#124

رویا:

برگشت و تیز هم به دامون نگاه کرد

دامون نگاهش را فراری داد

فهمیده بود که بهتر است سر به سر سارا نگذارد

اصولا دختر خطرناک و نترسی بود

کرمی به روابطشان خندید

کار تمومه خانم، می خواید بازدید کنید؟-

!سارا فوراً بلند شد و گفت: البته



فرصت مناسبی بود که نحوه ی بسته بندی ها را دامون ببیند

!کرمی جلو افتاد و آن دو پشت سرش

سارا به آرامی به دامون گفت: نظرت چیه؟

.بذاریم کم کم پیش بره-

.الانم داره کم کم پیش میره-

.عجول نباش-

.پوفی کشید و پشت سر کرمی از پله ها پایین رفت

.همه ی چراغ های کارخانه روشن بود

.صدای خش خش می آمد

.ابدا از این ماجرا حس خوبی نداشت

.انگار که می ترسید اتفاقی بیفتد

همه چیز امنه دامون؟-

.من مواظبتم-

همین جمله ی کوتاه خبری کافی بود که بنفش رنگین کمان روی  
دلش بنشیند.

جان جان که می گفتند همین مرد بود و تمام

...میان بلبشوی یک قاچاق، دو کلمه می گفت

شب که هیچ، خدا هم تمام قوا لبخند می زد

لبخندی شبیه یک ماه خندان روی لبش نشست

بالای سر کارگرها که ایستادند رنگ سارا پرید

اولین بار بود که شاهد قاچاق این همه مواد بود

زبانش بند آمد

این ها دیگر که بودند

کرمی با افتخار گفت: راضی هستین سرکار کنم؟

قیافه ی سارا آنقدر ضایع و متعجب بود که دامون با انگشت او را

کمی به جلو هول داد

سارا به خودش آمد و گفت: چیه؟

.جناب کرمی با شما بودند-

.به سمت کرمی برگشت

.لبخندی تصنعی زد و گفت: من متوجه ی عرض شما نشدم

گفتم راضی هستین؟-

!البته، کار پر مشغله ای-

.و البته خیلی خیلی پرسود-

.سارا زوری لبخند زد

.تمام قالب های پنیر باز شده و در عوض با مواد پر میشد

.آنوقت با دستگاه پرسی روکش می شد

!روکشی دقیقا مطابق روکش آلومینیومی کارخانه ی خودش

.واقعا که پیشرفته و حساب شده عمل می کردند

**Roya\_rostami\_roha, [27.01.19 23:05]**

**#125**

رویا:

دامون با تیزی فقط نگاه می کرد

چهره ها را شناسایی می کرد

...خالکوبی خاص روی مچ دستشان

حرف هایی که ریز ریز رد و بدل می کردند

نکته به نکته می توانست بر علیه شان تمام شود

ولی باید می رسیدند به سردسته

کرمی فقط یک پادوی حراف بود

کس دیگری پشت همه چیز ایستاده بود

کسی که فقط کارخانه ی آنها را می خواست

انگار که بخواهد به این خانواده ضربه بزند

شاید هم همه چیز به یک آشنای قدیمی متصل می شد

باید بریم سارا؟-

می خوام باشم-

.چیز بیشتری گیر نمیاد-

.یکی باید بالای سر اینا باشه-

.هست خیالت راحت-

کو؟-

دامون به مردی که با فاصله ایستاده و لباس نگهبان ها را به تن

داشت اشاره کرد

.سارا دقیق نگاهش کرد

.این مرد را می شناخت

قبلا دیده بودش!

.من اینو می شناسم-

.آروم حرف بزن-

.وقتی از موتور دامون پرید برای بردن موتور آمد

دامون صدایش می زد عباس!

.کارها رو انجام میده، فقط به عنوان جانشینت معرفی کن-

سارا با ناامیدی زور آخر را زد

یکم دیگه بمونیم ها؟

میریم-

نخیر دستور، دستور دامون بود

...رو به کرمی گفت: جناب کرمی، من دیگه میرم

اشاره ای به عباس کرد

ایشون هستن، هر کاری داشتین بهش بگید، نگهبان های -

کارخونه هم همگی تا صبح اینجان، منم بیدارم

خیالتون راحت-

نیست جناب کرمی، همه چیز این مواد نیست، کارخونه ی من -

ارزشمندتر از کارهای شماست، منم هنوز به شما اعتماد کاملی

ندارم، تمام این دستگاه ها و قطعات رو بار کنین و برین چی

میشه؟

کرمی به زور خندید

در طول عمرش دختری عین او ندیده بود

.شگفت زده اش می کرد

.دامون هم دست کمی از کرمی نداشت

.از امشب اعتماد می کنید-

.امیدوارم-

**Roya\_rostami\_roha, [29.01.19 22:09]**

.همراه با دامون به سمت دفتر حرکت کرد

.دامون گفت: کارت خوب بود، تورو برسونم برمی گردم اینجا

چرا؟-

.حواسم به همچی باشه-

مگه رفیقت نیست؟-

.دامون جوابش را نداد

.وارد دفتر شدند

.سارا پالتویش را پوشید

.کیفش را برداشت و همراه با دامون از کارخانه بیرون زدند

.در حالی که تمام دلش با آنها بود

.سوار ماشین شدند

.دامون موتورش را نبرد

.کنار سارا نشست

دامون با زیرکی گفت: زنگ بزن مهبد، بگو بیاد اینجا بالا سر اینا

.وایسه

.نمی دونم اینجا چه خبره-

.بعدا براش توضیح میدی-

.ولی واقعا نمی خوام بدونم-

.زیاد مطمئن نباش که نمی دونه-

!سارا متعجب پرسید: یعنی چی؟

.زنگتو بزن-

.دامون دیگر حرفی نزد



سارا مات نگاهش می کرد

باز این جانور داشت چیزی را از او مخفی می کرد

پوفی کشید و گوشی را از کیفش در آورد

شماره ی مهبدا را گرفت

هوا ابریه خانم-

صدای راننده بود

احتمالا بارون داریم-

هیچ کدام جوابش را ندادند

سارا گوشی را به گوشش چسباند

...الو مهبدا جان-

لازم بود جان بچسباند تنگ اسم این نسناس؟

جدا از این جان حرصش گرفت

خوبم عزیزم... تو چطوری؟-

دستش مخفیانه مشت شد

...نه اینکه حسودیش شده باشدها

ولی واقعا عزیزم زیادیش بود

!وگر نه دامون و حسودی؟ عمرا

منم خوبم، یه زحمتی برات دارم-

.....

میشه بری کارخونه، به عنوان نایب من، خودم فردا همه چیزو -

برات توضیح میدم

.....

**Roya\_rostami\_roha, [29.01.19 22:09]**

....دستت درد نکنه، یکی اونجا هست به اسم عباس-

به دامون نگاه کرد تا فامیل عباس را بگوید

...کاشانی-

. آره عباس کاشانی، اون همه چیزو توضیح میده-

.....

.خیلی خیلی ممنونم-

.از این لوس بازیهای پسرعمو و دخترعمو اصلا خوشش نیامد

.حیف که نمی توانست مداخله کند

.تماس قطع شد

.گفتم بره، نمی خوام فکر بدی در موردم بکنه-

.دامون با تمسخر گفت: اون فکر بدی نمی کنه

.سارا متعجب نگاهش کرد

چرا این همه با خشونت و تمسخر جواب می داد؟

چیزی شده؟-

!نه-

.سارا متعجب ابرویش را بالا انداخت

...حالش خوب بود ها

.خب باشه-

.رسیده به خانه، سارا را جلوی ساختمان پیاده کردند

دامون پیاده نشد.

باید حتما بری؟-

لازمه-

مواظب خودت باش-

نگاهش مات لبخند شگری سارا شد

همه این همه قشنگ لبخند می زنند یا او هیز شده بود؟

...شکر به این لبخند

...قند به جانش

...لبخند نبود که

..لا حول والله قوه الا بلا

سبب بود

سرخ با طعمی که باز درون سرش می چرخید

برو دیگه، هوا سرده-

سارا موزیانه نگاهش کرد

...دامون با حرف نمی زد که

.نگاهش به سرخی لبش بود

.به نظر من که هوا خوبه-

.داشت به عمد آتش به جانش میزد

.پسمن میرم-

.سارا درون شیشه ی پایین خم شد

.درون صورت دامون فوت آرامی کرد

.دامون غافلگیر شده چشمانش باز و بسته شد

.زن ها توانایی اینو دارن که هر مردی رو شکست بدن-

.دامون نگاه به نگاهش وصله زد

**Roya\_rostami\_roha, [31.01.19 21:56]**

**#127**

**:رویا**

دامون نگاه به نگاهش وصله زد

از شیشه فاصله گرفت

همین که نگاه پر حرفش را به جانش ریخته بود کافی بود

!عذاب الهی هستی واسه من-

سارا با سرخوشی خندید

زن عذابه، تو خونه هر کی نباشه مصیبتہ-

دستی برای دامون تکان داد

به راننده اشاره کرد که حرکت کند

!دامون زیر لب گفت: ملکه ی عذابی تو

سارا دست به سینه ایستاد و نگاهش کرد

!دنیا تو می شناسم آخرش-

دامون نگاهش نکرد

این دختر نمی گذاشت تمرکز کند

ماموریت به این مهمی ذهنش درگیر سارا بود

هرچه هم می خواست فاصله را حفظ کند نمی شد

باز و باز و باز درگیر می شد

لطفا تندتر برو-

بله-

سرعت ماشین اضافه شد

هیچ اعتمادی به گرمی نداشت

بدتر اینکه فکر می کرد او هم زیردست است

به اطلاعات بیشتری نیاز داشت

یادش بود سروش مدام از یک زن حرف میزد

نمی فهمید یک زن چه ربطی می تواند به این قضیه داشت

باشد

ولی تکه کلام سروش همین بود

"رامش نمیشم"

باید می رسید به این زن

زنی که هیچ چیزی از او نمی دانست  
رسیده به کارخانه، ماشین تا جلوی در داخل رفت  
کامیون ها هنوز بارگیری نشده بودند  
تشکر کرد و پیاده شد  
یکراست داخل سوله شد  
گرمی روی صندلی نشسته بود و دستور می داد  
مهبد هم بالای سرش بود و پچ پچ می کرد  
می دانست این پسر هم ربطی به این قضایا دارد  
فقط مدرکی دستش نبود  
عباس که در حال گشت زنی بود با دیدنش به سمتش حرکت  
کرد  
دامون با حرص قدم جلو گذاشت  
با عباس دست داد  
به آرامی پرسید: چه خبر؟



فعلا که همه چیز داره خوب پیش میره-

Roya\_rostami\_roha, [31.01.19 21:57]

#128

رویا:

به همه ی پلیس راه های خبر دادین که جلوی کامیون هارو -

نگیره؟

بله قربان-

خوبه-

به سمت کرمی و مهبد رفت

مهبد با دیدنش فوراً اخم کرد

!فکر می کردم فقط یه بادیگارد ساده ای نه نخود هر آش-

خونسردیش را حفظ کرد

با همان چهره ی سرد گفت: خواست خانم مهندس، می تونی  
زنگ بزنی.

کرمی به آرامی گفت: ولش کن

دامون با زیرکی گفت: به نظر صمیمی می رسید، نمی دونستم  
مراوده دارین؟

کرمی خونسرد بود

ولی رنگ مهبد پرید

فورا با هول و ولا گفت: چرت نگو، من تازه اومدم فهمیدم چه  
!خبره

اصلا هم ناراحت به نظر نمی رسی-

صلاح مملکت خویش خسروان دانند-

دامون نیشخند زد

!درسته-

کرمی از جایش بلند شد

از محافظ بودن چی گیرت میاد؟ حداقل محافظ یه آدم بهتر -  
...شو، در آمد بهتر

الان دارین زیر آب خانم مهندس رو می زنین؟-

کرمی به زور لبخند زد

پس چرا این مردیکه خریدنی نبود؟

این فقط یه پیشنهاده-

دامون هم جواب داد: بهش فکر می کنم

عباس چشمکی به دامون زد

دامون گفته بود در نبودنش از برخوردهای مهبد و کرمی عکس  
بگیرد

باید میزان صمیمیت و آشناییشان را می فهمید

مردی به سمت کرمی آمد

محموله ی کامیون اول تمومه، بارگیری کنیم؟-

شروع کنین-

با اینکه چهره اش کاملاً خونسرد بود ولی از درون داشت آتش  
می گرفت

چقدر قرار بود مردم این مملکت با این مواد نابود شوند؟  
این ماموریت اگر ماموریت آخرش باشد هم بلاخره این آدم ها را  
ریشه کن می کرد

همراه با عباس به سراغ کامیون رفتند

عباس همه ی گزارشات را با گوشی برای پایگاه می فرستاد

با این حال ردیاب هم درون کامیون ها گذاشته بود

مواد پخش میشد

اما همه از خورده فروش ها جمع می شد

نمی گذاشت دست مردم بیفتد

فعلاً نمی شد بی گذار به آب زد

حدود 4 صبح بود که همه ی محموله بارگیری شد

کامیون ها از کارخانه بیرون زدند

کرمی هم با چشمانی خمار سوار ماشینش شد

Roya\_rostami\_roha, [02.02.19 22:20]

#129

رویا:

همه به شدت خسته بودند

به محض اینکه کارخانه خالی شد

فقط عباس ماند و دامون

عباس سنگ جلوی پایش را به جلو پرت کرد و گفت: خب؟

بریم خونه-

همین؟-

افلا آره-

عباس حرفی نزد

دم در از نگهبانان تشکر کردند

دامون خسته بود

ولی چهره اش این را نشان نمی داد

سوار موتور شدند و با هم برگشتند

\*\*\*\*\*

## فصل دوازدهم

خودش برای پیشواز مادرش به فرودگاه رفت

به نظر پرانرژی و سلامت می رسید

چهره اش حالت خاصی نداشت

!حس می کرد این زن نه شادی را می فهمد نه غم را

!همیشه چهره اش همین بود و همین

خوش گذشت ماما؟-

جوابش را نداد

فقط از پنجره به بیرون خیره بود

توقعی هم نداشت که جواب بدهد

!همین بود دیگر

.رسیده به خانه عمو ملک به استقبالشان آمد

.فورا هم ساعت زنجیریش را از جیب جلیقه اش بیرون آورد

.کمی دیر کردین-

.سارا لبخند زد

.ببخشید دیگه، ترافیکه-

.دلیل خوبیه-

.در را محترمانه برای بیتا باز کرد

.زن بی اهمیت به هر دو راهش را کشید از پله ها بالا رفت

.سارا به زور لبخند زد

.خوش آمد عمو ملک درون دهانش خشکید

.سارا درها را بست و همراه عمو ملک از پله ها بالا رفت

.جیک از پنجره ی اتاق سروش خودش را آویزان کرد

.سارا یالا بیا بالا-

با کنجاوی زود داخل ساختمان شد

پله ها را دوتا یکی طی کرد و بالا رفت

فورا وارد اتاق جیک شد

چیزی پیدا کردی؟-

متن روسی رو ترجمه کردم، ترجمه های آنلاین مفهوم رو نمی -

رسوندن، فرستادم برای یکی از دوستانم، بیا ببین

سارا بغل دست جیک نوشت

**Roya\_rostami\_roha, [02.02.19 22:20]**

**#130**

رویا:

زیر دوتا عکس دخترهای بور نوشته بود



این دو مال تو هستند، به زودی میان، هر چیزی که داری رو " ازت میگیرن، تورو می بلعن، خودت هم متوجه نخواهی شد. ولی "شکست می خوری

.سارا مات و مبهوت به متن نگاه کرد

یعنی چی؟-

.جیک خیلی واضح گفت: شما دشمن دارین

.چشمان سارا درشت شد

دشمن؟ چرا؟ چطور آخه؟-

نمی دونم، ولی اون سروش رو تهدید کرده، این عکس دخترها -

نمی دونم چه ربطی دقیق دارن، ولی به سروش وصل میشدن

.گیج و منگ به صندلی پشت سرش تکیه داد

چطوری پیداش کنیم؟-

.جیک هم مانند او گیج بود

نمی دونم، دنبال نشونه های بیشتری می گردهم-

.اوه ممنونم جیک، خداوشکر که هستی -

.جیک لبخند زد

.برای این دختر شرقی جانش را هم داد

.کاش فقط او را ببیند

.نه دل بسته ی آن پسرک جذاب ایرانی شود

.از جایش بلند شد

.باید به دامون خبر می داد

.تند تند متن را درون گوشیش تایپ کرد و برای دامون فرستاد

.دامون امروز جایی کار داشت و یکی از همکارانش را برای

.مراقبت از او فرستاده بود

.هرچه هم پرسید کجا می رود با سرتقی جوابش را نداد

.مرسی جیک، عزیزم -

.از اتاق سروش بیرون زد

.شماره ی دامون را گرفت

.زیاد معطل نشد

جوابش را داد: بله؟

.صدای گاز دادن موتورهای زیادی را می شنید

اونجا چه خبره؟-

.هیچی، پیامتو گرفتم-

نظرت چیه؟-

.متن رو قبلا فرستاده بودم پایگاه همین ترجمه رو انجام دادن-

به عکس اون دوقلوها ربط داره؟-

.شاید، هیچ چیزی درست مشخص نیست-

.اعصابش بهم ریخت

.من خیلی گیج و منگم دامون-

.برای همین گفتم دنبالش رو نگیر بسپر به ما-

.نمی تونم-

.کارم تمومه، دارم میام اونجا-

منتظر تم-

تماس را قطع کرد و الهی کشید

Roya\_rostami\_roha, [04.02.19 21:51]

#131

رویا:

با آمدن دامون چیزی از نگرانش کم نشد

فقط توقع داشت قضایا کمی برایش روشن شود

اصلا بدانند دور و اطرافش چه خبر است

لبه ی استخر نشسته بودند

خودش بی حوصله بود خدمتکار هم خبر داد دوستانش دارند

می آید

این اکیپ خانه خراب کن، حالا کل خانه را روی سرشان می

گذاشتند

من باید چیکار کنم؟-

!تو هیچی-

توقع نداری که دست روی دست بذارم؟-

.دامون با آرامش نگاهش کرد

.سعی کرد جوری حرف بزند که روی دنده ی لج نیفتد

بین، من فقط ازت می خوام تو این قضایا تو منطقه ی امن-

وایسی، من گزارش قدم به قدمی که برمی دارم رو بهت میدم،

هیچ لزومی نداره که برای دونستن حقیقت خودتو به آب و

آتش بزنی، قدر مسلم اینکه همه می دونیم سروش کشته شده،

با اینکه پرونده ی قتلش مختومه اعلام شد ولی همه چیز یه

صحنه سازی تمیز بوده، هم من هم تو می دونیم کار کیا می تونه

باشه ولی وقتی مدرکی نیست فقط خودمونو تو دردسر بیشتر

.می ندازیم، بذار نرم نرم جلو بریم

.همه چیز خیلی داره کش دار میشه-

عزیزم آدم هایی که مقابلمون هستن، ساده نیستن، به همین -

راحتی هم دم به تله نمیدن

سارا از روی صندلی تاشو بلند شد

افکارش بهم ریخته بود

یعنی این دوقلوهای بور چه کسانی بودند

اصلا چرا به زبان روسی؟

نکند سروش با آنها رابطه داشته؟

اما نه، سروش اهل این گندکاری ها نبود

دستش را روی صورتش گذاشت

آنقدر آشفته و بی حواس بود که پایش لبه یاستخر رفت

دقیقا قسمت عمیق استخر

و بدبختی اینکه سارا اصلا شنا بلد نبود

دامون با دیدنش دستش را دراز کرد که او را بگیرد

ولی خیلی دیر کرد

سارا جیغ گوشخراشی کشید و درون آب پرت شد  
نهایت شنا کردن سارا این بود قسمت کم عمق اسخر جایی که  
پایش روی زمین باشد بایستد و آب بازی کند  
نه استعداد یادگیری داشت و نه علاقه اش را  
کلا ترس غرق شدنش نمی گذاشت که یاد بگیرد  
دامون وحشت زده درون آب شیرجه زد  
سارا ته آب بود و دست و پا می زد  
انگار زور می زد خودش را بالا بکشد و نمی توانست  
دامون دست دور کمرش انداخت  
فورا بالا کشیدش  
به محض اینکه به سطح آب رسید تند تند شروع کرد به نفس  
کشیدن  
دامون او را روی سطح موزاییک شده کشید  
سارا دراز کشیده فقط سرفه می کرد

دامون بالای سرش نشست

هر دو خیس آب بودند

دامون موهایش را بالا زد

Roya\_rostami\_roha, [04.02.19 21:52]

#132

رویا:

خوبی؟-

همیشه از آب و غرق شدن می ترسیدم-

به پهلو شد و تندتر سرفه کرد

دامون پوفی کشید

بذار ببینم-

سارا را بلند کرد

کمرش را کمی خم کرد و پشتش کوبید



فکر نکنم زیاد آب خورده باشی-

سارا با ضربات سارا ته مانده ی آب ها را بیرون داد

خوب نیستم-

سرش گیج می رفت

نگاهش را به سمت دامون دوخت

...مژهای بهم چسبیده ی دامون و چشمان رنگیش

...عزیز روزهای من"

...مرا به بوسه ای طعم دار مهمان کن

...پراز دارچین و هل

...با چاشنی میم مالکیتت

تو که نمی دانی، برای خودت جایزه ی اسکاری هستی در دستان

"...من

جوری نگاهش می کرد که صدای قلبش بلند شد

ظالم آمده بود کمک کند یا بدتر عاشقش کند

انگار نه انگار قرار است کمی به خودش آوانس بدهد

دلش استراحت کند

هی عاشق میشد

هر روز بدتر از دیروز

اینجوری نگام نکن-

دامون به عمد پرسید: چجوری؟

جوری که حاله از اینی که هست خراب تر بشه-

لبخندی روی لب دامون نشست

سارا با فلاکت گفت: حتی لبخندت هم بیچاره ام می کنی

دست دامون جلوی آمد و دور کمرش نشست

کنار گوشش به آرامی گفت: زن های عاشق دوست داشتنی

ترین موجودات زمین اند

از روی زمین بلندش کرد

خنکی چیزی ملس ته دل سارا لیز خورد

مستقیم درون چشمان سیاه سارا نگاه کرد  
لبخند دامون جوری شیطنت داشت که دل سارا می ریخت  
حالا حالا ها باید پدرش را در بیاورد  
بوسه ای نرم روی پیشانی سارا گذاشت  
به دنیای من خوش اومدی -  
قبل از اینکه سارا هر نوع حسی از جمله ی دامون داشته باشد  
در استخر باز شد  
اکیپ شلوغ به داخل حمله ور شدند  
اما به محض نزدیکی آن دو کناری ایستادند و همزمان گفتند:  
...هن  
دامون دستپاچه فاصله اش را حفظ کرد

Roya\_rostami\_roha, [07.02.19 22:15]

#133

رویا:

سارا حرصی به همگی نگاه کرد

هر چه پنبه داشتند رشته کردند

به زور لبخند زد

اینجا درم داره، یه زنگم براش گذاشتیم-

آرزو با پرویی گفت: فکر کردیم تنهایی

دامون قیافه اش عین همیشه شد

من دیگه میرم-

باشه، پس لطفا در جریانم بذار-

حتما-

همین که دامون قدم اول را برداشت سارا دستپاچه گفت: نه کجا

بری با این لباسای خیس؟

دخترهای ماتشان برده بود

حق داشتند

سارا در کنار این پسر جذاب کمی عجیب بود

سارا به سمت تلفن استخر رفت

میگم برات حوله و لباسیاری-

لازم نیست-

خیلی هم لازمه-

مهدیس به بازوی پروانه زد

همه شان ریز ریز می خندیدند

دامون اصلا از این وضع راضی نبود

با این حال در این هوای سرد نمی توانست با تن و بدن خیس

بیرون برد

بهترین کار همین بود که لباسش را عوض کند

سارا زنگ زد تا هم برای خودش هم دامون لباس و حوله بیاورند

سردی دخترها شکست و جلو آمدند

نگار نیشخندی زد و گفت: حالا اینجا چه خبر بوده؟

سارا اخم کرد

دلش نمی خواست دامون معذب شود

...نگار جان-

خب چیه؟ فقط دارم سوال می پرسم-

بدون اینکه برایشان مهم باشد دامون هست شال و روسری  
هایشان را برداشتند

دامون نگاهش را روی زمین ثابت کرد

درست بود که سارا را با هر شرایطی دید می زد

البته دید که نه، فقط افسار نگاهش دستش نبود

ولی دیگر هیچ لزومی نداشت بی پروایی و البته گستاخی  
دیگران را دید بزند

طولی نکشید که حوله و لباس آمد

دامون فوراً به رخت کن رفت

موهای خیشش را خشک کرد

بدبختی کلاه سیاه بافتش هم خیس شده بود  
زیر سشواری به به دیوار نصب بود و لمسی موهایش را خشک  
کرد.

واقعا که این پولدارها عجب چیزهایی داشتند  
لباس هایش را تعویض کرد

**Roya\_rostami\_roha, [07.02.19 22:15]**

**#134**

**:رویا**

اصلا سخت نبود که بداند دارد لباس سروش را می پوشد  
خیلی زود لباس عوض کرد و بیرون آمد  
از سارا و بقیه خداحافظی کرد و رفت  
سارا هم درون رختکن تعویض لباس کرد  
عمرا بخواد دوباره درون استخر برود

دخترها فوراً دوره اش کردند

چه خبر بوده ها؟-

بابا پام لیز خورد افتادم تو استخر، می دونین شنا بلد نیستم، -

فقط نجاتم داد

اونوقت محافظت تو استخر چیکار می کنه؟-

تیز به مهدیس و موذی گریش نگاه کرد

کارشداشتم-

چه کاری؟-

حرصی با خشم داد زد: به شماها چیه؟

اشاره به استخر کرد

برین به نفریحتون برسین-

آرزو ساکت فقط نگاهش می کرد

این سارا همان سارای قبل نبود

دخترها بی خیال شده به سمت استخر رفتند



ولی آرزو شانه به شانه ی سارا به دیوار پشت سرش تکیه داد  
عاشقش شدی؟-

سارا برگشت و به نیمرخ آرزو نگاه کرد

تو چی میدونی؟-

آرزو شانه بالا انداخت و گفت: هیچی

پس بی خیال-

مرد خیلی جذابییه-

جذابیت برای من مهمه نبوده-

می دونم، ولی یه چیز خاصی داره که آدمو می گیره-

درست بود

همان چیز خاص که نمی دانست چیست داشت پدرش را در می  
آورد

تکیه از دیوار گرفت

نمیری تو استخر؟-

آرزو هم تکیه گرفت و گفت: چرا؟

!میرم تو زمین اسکواش-

.لباسش مناسب نبود

.اما راکت و توپ همیشه درون زمین بود

.آرزو لبخند زد

.سارا دوستش شد

.الحق هم که مرد خیلی خاصی به نظر می رسی

.سارا وارد زمین شد و مشغول بازی شد

.آرزو هم باقیمانده ی لباسش را درآورد و تن به آبزد

.صدای دخترها کل فضای استخر را پر کرده بود

.ولی سارا با سری پر از سوال به توپ ضربه میزد

!بلاخره میفهمید اطرافش چه خبر است

\*\*\*\*\*

Roya\_rostami\_roha, [10.02.19 21:02]

#135

رویا:

بعد از چند روز پر کشش به خانه آمده بود.

ناهید امروز عین همیشه سر حال نبود.

سردرد داشت.

اما مطمئناً با پدرش بحث کرده.

این همه بغض و خشم در صورت و صدایش عادی نبود.

با این حال دم پرش نرفت.

اصلاً با او حرف نزد.

فقط وارد آشپزخانه شد.

برای خودش چای ریخت و آمده، پای تلویزیون لم داد.

ولی صدای زنگ خانه اجازه نداد چای از گلویش پایین برود.

ناهید چادرش را برداشت که برود در را باز کند تیز گفت: خودم  
میرم.

عادت نداشت وقتی مرد جماعت درون خانه است یک زن در را  
باز کند.

گیریم که زنی هم پشت در باشد

جلوی در دمپایی پوشید و با عجله به سمت در رفت

همین که در را باز کرد با یک دسته گل سرخ مواجه شد

گل ها پایین آمد و سارا را مقابل رویش دید

حیرت زده گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

سارا خندانگفت: خودت در دنیا تو باز کردی دیگه

دامون حرفی نزد

دستش را جلو برد گل ها را بگیرد

دست زن جیزه، برای تو نیست مال مامانته-

مامانم نیست-

.قیافه ی سارا آویزان شد

پس چی؟-

.نامادریمه-

.زیادم فرقی نمی کنه...تعارف کن پیام تو-

.تعارف نکرده صدای سلام دیگری آمد

.انگار موی شکیبا را آتش زده باشند

.بدبختی که یکی دوتا نبود

.معلوم نبود این دختر از کجا سروکله اش پیدا شد

بدون لبخند گفت: سلام، با ناهید کار داشتین؟

.شکیبا دل به دریا زده با پرویی گفت: نه با شما کار داشتم

.چهره ی سارا حالت خاصی گرفت

.انگار که اصلا از این دخترک زیادی مظلوم خوشش نیامده باشد

.خود دامون هم متعجب بود

سارا هم نگذاشت ونه برداشت گفت: پس من میرم پیش  
ناهیدجون

شکیبا با حرص نگاهش کرد

اصلا ربط دامون با این دختره ی مارک دار را نمی فهمید

...بدون چادر، با آرایش و موهای بیرون ریخته

اصلا دامون کجا و این دختره ی لاغر زشت کجا؟

دامون حرفی نزد

**Roya\_rostami\_roha, [10.02.19 21:02]**

**#136**

رویا:

فقط از سرراه سارا کنار رفت تا داخل بیاید

سارا هم خونسرد و عادی داخل خانه شد

بفرمایید-

.چندتا سوال داشتم-

.مشخص بود می خواهد دامون را تحریک کند

.بپرسید-

آقا عباس، خب...چه جور آدمیه؟-

چطور؟-

.جواب منو بدین-

.پسر خوبیه-

..مادرشون هفته پیش پیغام دادن مادرم برای خواستگاری-

.مستقیم به دامون نگاه کرد که حالت چهره ایش را ببیند

.ولی عین همه ی این سالهایی که می شناختش خونسرد بود

.پسر خوب و تضمین شده ایه-

.دست شکیبا زیر چادر مشت شد

یعنی شما تاییدش می کنید؟-

من کاری به ملاک های شما ندارم، اما می توانم تضمین کنم -  
سربراهه، دنبال دردسر نیست و پاکه

شکیبا لجش گرفت

اصلا برای شما مهم نیست؟-

چی؟-

شکیبا دنبال روی دندان سایید

هنوز آنقدر خار نشده بود که بماند و تحقیر شود

باشه ممنونم از راهنماییتون-

چادرش را دور صورتش پیچاند

راهش را گرفت و رفت

دامون دم در ایستاد و به رفتنش نگاه کرد

می دانست منظور شکیبا چه بود

اما حس می کرد تمام شده

شاید هم چیزی نبود



فقط مانده بود چرا عباس چیزی نگفته

البته خب حق هم داشت

مگر او چقدر در مورد خودش حرف می زد که حالا عباس

بخواهد چیزی بگوید

داخل شد و در را بست

به سمت ساختمان رفت که صدای خنده های بلند ناهید آمد

با تعجب دمپایی هایش را درآورد و داخل شد

ناهید جوری می خندید که اشک از چشمانش آمده بود

چه خبره؟-

ناهید اشک چشمانش را گرفت

عجب دختر بلاییه-

سارا با ذوق برایش ابرو بالا فرستاد

من کاری نکردم-

دامون چپ چپ نگاهش کرد

Roya\_rostami\_roha, [13.02.19 22:03]

#137

رویا:

سارا با خنده گفت: چیه بابا؟

.پاشو بریم-

.ناهید فوراً گفت: کجا؟ شام رو اینجا می مونه

.سارا ذوق زده کف دستش بوسه ای برای ناهید فرستاد

.مرسی ناهید جون-

.دامون هاج و واج نگاهشان می کرد

این دو کی این همه جفت و جور شدند؟

!به حق چیزهای ندیده

.در را پشت سرش بست

.کنار بخاری گازی به پشتی تکیه داد

ناهید بلند شد تا در فکر شام باشد.

سارا میوه های جلویش را به سمت دامون دراز کرد

.حرص نخور چاق میشی ها-

.اصلا فاز این دختر را نمی فهمید

.کارهایش واقعا عجیب بود

میدونم فکر می کنی خل بازی زیاد دارم، ولی در اصل دارم به -

.شیوه ی خودم از زندگیم لذت می برم

.دامون نگاهش کرد

.شیوه ی خودت دردسرسازه-

.شیوه ی خودم جذابه-

.کمی به دامون نزدیک شد

این دختره کی بود؟ این دومین باره می بینمش، بو می کشه -

من اومدم؟

.مهم نیست-

.سارا اخم کرد

.یعنی چی که مهم نیست؟ برای من مهم-

.آدم های تموم شده تو زندگیم مهم نیستن-

/چرا حس بدی داشت

پس قبلا مهم بوده؟-

.دامون کمی تن صدایش را بالا برد

ناهید چای هست؟-

.آره، الان میارم-

.سارا با اخم نگاهش می کرد

.جوابمو بده-

.سوالت جوابی نداره-

.دوباره داشت عصبیش می کرد

تو اون دختره رو می خواستی مگه نه؟ حتما هم بخاطر اینکه -

!فکر می کنی خیلی شبیه خودت و زندگيته

دامون با خشم ضعیفی گفت: بس کن

بهت نمی خورد-

دامون تیز نگاهش کرد

گفتم بس کن-

ناهید با چای آمد

عزیزم، مرغ که می خوری؟-

Roya\_rostami\_roha, [13.02.19 22:03]

#138

رویا:

البته ناهید جون من همچی می خورم-

قربونت برم-

با رفتن ناهید، سارا دوباره ادامه داد: بازم قراره وقتی اینجایی

بیاد؟

دامون بلند شد

زیربازوی سارا را گرفت و بلندش کرد

نمی خواست صدایش به گوش ناهید برسد

به اتاقی که مثلا متعلق به خودش بود برد

یک اتاق پر از پوسترهای موتورهای مسابقه ای

یک میز و تلویزیون کوچک

یک تخت فتری که مطمئنا وقتی رویش می خوابید به محض

تکلن خوردنش جیغش به هوا می رفت

یک کمد دیواری چوبی

سطل زبانه ی پای تخت

و پنجره ای که رو به حیاط باز می شد

این تمام جزئیات اتاقش بود

اینجا اتاق توئه؟-

دامون بدون ملایمت گفت: نمی خوام دیگه در مورد اون دختر  
حرفی بزنی؟

.چرا؟ جالبه برام بدونم-

.زندگی خصوصی من به تو دخیلی نداره دختر-

.سارا ناراحت و دلخور نگاهش کرد

.اینجوری فکر می کنی؟-

.از حساسیت بی مورد خوشم نمیاد-

.می تونم تلافی کنم-

.تو غلط می کنی-

.سارا متعجب نگاهش کرد

.این اولین بار بود که دامون اینگونه با او حرف می زد

.دامون جلو آمد

.سینه به سینه اش ایستاد

.جرا داری از خط قرمزهای من رد شو-

از این حالتش می ترسید

رگ هایی از خون اطراف مردمک چشمش را احاطه کرده بودند

جوری ابروهایش در هم گره خورده بود که قلبش به تپش افتاد

به هیچ مردی نزدیک نمیشی سارا-

پس اون دختره هم دیگه نمیاد اینجا-

نمیاد-

دلش می خواست بگوید: می مردی از اول بگویی

گوش دادی به حرفم؟-

فهمیدم-

یاد مهبدا یا جیک که می افتاد دلش می خواست خرخره شان را

بجود

جیک چرا نمیره؟-

کمکه؟-

دقیقا چه کمکی؟-



سارا با اشتیاق نگاهش کرد

جناب سزار داشت حسودی می کرد؟

Roya\_rostami\_roha, [16.02.19 22:10]

#140

...تو-

حرفش را کش داد

جوری که انگار می خواست تعجب و شیطنت را درون حرفش

نشان بدهد

داری حسودی می کنی؟-

دامون عین یک موجود شگفت انگیز نگاهش کرد

این دختر یک تخته کم نداشت؟

پوفی کشید

حالا هرچه می گفت سارا پای حسادتش تمام می کرد

.پس حرف زدن فایده نداشت

.راهش را گرفت و به حال برگشت

.سارا عین جوجه اردک فوراً به دنبالش رفت

.جوابمو بده-

.شاید ناهید کمک بخواد-

سارا با پرویی جواب داد: مگه مهمون باید کمک کنه؟

.دامون از کلافگی پوفی کشید

.ناهید چیزی نمی خواد دارم میرم بیرون-

.نوشابه بخر-

.باشه-

.سارا فوراً گفت: منم میام

این محله این محله و خونه ی اعیان نشین خودتون نیست گه -

.راحت دست تو دست یه پسر بری اینور و اونور، بمون، زود بیام

.سارا با تخریب نگاهش کرد

دامون از حال بیرون آمد

زود میام-

می رفت کمی کله اش هوا بخورد

با سارا که حرف می زد کم می آورد

سرش داغ می شد

این دختر مهارت عجیبی در دیوانه کردنش داشت

کفش هایش را جلوی در پوشید

بیرون سرده سارا-

سارا تکیه زده به چهارچوب نگاهش کرد

همیشه بی تفاوت بود

زور می زد که بی تفاوت باشد

ولی نگاهش همه چیز را داد می زد

با لذت خاصی نگاهش کرد

این مرد دوستش داشت

همین برایش کافی بود.  
دامون هم راهش را کشید و بیرون رفت  
موتورش را نبرد  
به پیاده روی درون محله احتیاج داشت  
درون کوچه، گوشی را از جیب شلوارش درآورد که به عباس  
زنگ بزند

Roya\_rostami\_roha, [16.02.19 22:10]

#141

ولی یک لحظه به خودش گفت هیچ ربطی به او ندارد  
چرا باید در مورد شکیبا پرسد  
عباس هم عین خودش تودار بود  
شغلشان کاری کرده بود که تودار باشند  
هیچ وقت نفهمید که از شکیبا خوشش می آید

.حق هم داشت

.شکیبا دختر فوق العاده ای بود

.مهربان و خونگرم

.ولی انگار تضاد عجیبی با خودش داشت

.تضادی که از وقتی سارا پررنگ شد بیشتر به چشم آمد

.مانده بود چطور از یک دختر اعیانی خوشش آمد

.این دختر جنون شر درست کردن داشت

.لامصب از هیچ چیزی هم نمی ترسید

.گاهی در مقابل کله خر بودنش واقعا کم می آورد

.این دختر دیوانه بود

.و عجیب اینکه از تک به تک دیوانگی هایش خوشش می آمد

.برایش تازگی داشت

.انگار که تنگ دلش بچسبید

.لبخندی دزدکی روی لبش آمد

چقدر زود جا پایش را درون دلش سفت کرد  
آنقدر که با خودش اعتراف کند از حضور جیک و مهبد ناراضی  
است.

عمیقا حسودیش می شود

عجب ماموریتی بود

مثلا رفته بود گره از مشکل حل کند ولی خودش دروم خصمه  
افتاد.

از نزدیک ترین سوپری نوشابه و کمی تخمه خرید

راه آمده را برگشت

نمی دانست تنقلات چه چیزی دوست دارد که بخرد

عملا هیچ چیزی از این دختر نمی دانست

رسیده به خانه کلید انداخت و داخل شد

صدای موزیک می آمد

بدون اینکه سروصدا ایجاد کند به سمت در ساختمان رفت

لای پرده های در دیدشان

ناهید و سارا دست در دست هم می رقصیدند

حیرت زده همان جا ماند

کم کم خنده اش گرفت

به چهره ی خندان سارا نگاه کرد

جوری شاد بود که انگار هیچ غمی ندارد

سرمست می تابید

بلند می خندید

غرق صورتش شد

زیر لبی با خودش گفت: چقدر دوستت دارم دختر

حال و هوایشان را خراب نکرد

ایستاد و به سارا نگاه کرد

هیزی یا دله ای هم اسمش باشد مهم نبود

Roya\_rostami\_roha, [19.02.19 21:53]

#142

رویا:

خطوط نرم چهره اش با یک لبخند محشر به پا کرده بود

ناز نمی کرد

معلوم بود اهل عشوه آمدن نیست

ولی رفتار الانش ناخودآگاه پر از ناز بود

از خودش تعجب می کرد

مرد زمختی عین بود که مدام درگیر دزدی و قتل و قاچاق است،

زن فعلا در دایره المعارفش جایی ندارد چطور داشت دلبسته می

شد؟

باید برایش تب کند

این همه ناز را از کجا می آورد؟

سارا پیچ و تاب می خوردش داد



نگاهش روی دامون افتاد

بدون خجالت به سمت در آمد

یکباره در را باز کرد و گفت: بفرمایین تو، دم در بده

دامون فقط نگاهش کرد

جان که می گفتند همین بود

!چیہ؟-

برو کنار پیام داخل-

!خونه خودتونه حاجی-

دامون چپ چپ نگاهش کرد

سارا با خنده کنار رفت تا داخل بیاید

ناهید از بس به خودش تکان داده بود نفس نفس می زد

!این دختر آتیشه به خدا-

سارا ذوق زده نگاهش کرد

دامون به سر تا پای سارا وقتی داخل میشد نگاه کرد

در اصل یک بلای آسمانی بود که به جان خریده بودش

شام کی آماده میشه ناهید؟-

نیم ساعت دیگه-

هوا تاریک شده بود

سارا برایش ابرو بالا انداخت

بهت نمیاد شکمو باشی-

نیستم-

باشه، قبول-

لحنش را کشید

دامون حرصی از او رو گرفت

...شیطان می گفت

!زیر لب گفت: لعنت بر شیطان

سارا ریز ریز خندید

ناهید به آشپزخانه رفت تا تدارکات ناهارش را تکمیل کند

هوا به کله ات خورد؟-

دامون تخمه و نوشابه را داخل آشپزخانه به ناهید داد

بد نبود-

سارا لبخند زد

چقدر وقتی اخمو می شد دلش می خواست لپش را بکشد

منو برمیگردونی خونه؟-

باید برش می گرداند

عمرا اگر اجازه می داد به تنهایی برود

با هم می ریم-

Roya\_rostami\_roha, [19.02.19 21:53]

#143

رویا:

عالیه...راستی بابات کجاست؟-

.نونوایی داره-

.سارا ذوق زده نگاهش کرد

هر چیزی در مورد زندگی دامون برایش جذاب و دوست داشتنی بود.

.دامون که نشست او هم کنارش نشست

.مدام به حرف می گرفتش

.حرف زدن باعث میشد با خلق و خویش آشنا شود

.خصوصا دامون که خودش را عین یک راز مخفی می کرد

.با این حال سارا زرنگ تر از این حرف ها بود

.پرحرفی می کرد

.ولی لابه لایش از دامون هم حرف می کشید

.یک ساعت بعد ناهید سفره را انداخته بود

.سارا با لذت شامش را خورد

.دستپخت ناهید واقعا خوب بود

.جوری که سارا رژیمش را شکست و درست و حسابی خورد

.دامون تا به حال خوردنش را ندیده بود

.ولی وقتی پرخوریش را دید خنده اش گرفت

.به ظاهر لاغرش این همه پرخوری نمی آمد

.با این حال همین هم جذابش کرده بود

.بعد از شام، سارا به قصد رفتن بلند شد

.در مقابل اصرار ناهید هم نماند

.دامون هم کنارش شال و کلاه کرد

درون حیاط سارا به موتورش نگاه کرد و با ذوق گفت: خب با چی

میریم؟

.آژانس میگیرم-

.تمام ذوقش کور شد

.نمیام، با موتورت بریم-

.هوا سرده-

من سردم نیست-

آژانس گرفتم چند دقیقه دیگه میاد دم در-

سارا با حرص گفت: نمیام، تو چرا از من نظر نمی گیری؟

دامون گاهی درکش نمی کرد

همین مانده بود درون محله چو بیفتد که یک دختر پشت سرش

نشسته

حالا بیا و درستش کن

تنهایی میرم اصلا-

!سارا-

دوس دارم، حرفیه؟-

به سمت در راهش را گرفت و رفت

....لعنت خدا بر

Roya\_rostami\_roha, [23.02.19 22:00]

#144

رویا:

باشه-

سارا با حالت طنزی به سمتش برگشت

چی؟-

دامون بدون اینکه جوابش را بدهد موتورش را از روی جک

درآورد.

سارا با شیطنت نگاهش می کرد

دنبالم بیا-

دامون موتورش را بیرون برد

سارا هم پشت سرش بیرون آمد

دامون کلاه خودش را به سارا داد و گفت: بذار ست

سارا بدون مخالفت کلاه را گرفت و روی سرش گذاشت

نباید هم مخالفت می کرد

هر آن ممکن بود دامون پشیمان شود

پس عین یک دختر حرف گوش کن، با کلاه روی سرش منتظر  
شد.

دامون در را بست

روی موتور نشست و هندل زد

بیا بشین-

سارا از خدا خواسته فوراً نشست

دامون هدبندی را روی پیشانیست بست

سرما اذیتش می کرد

گاز موتور را گرفت و حرکت کرد

سارا از پشت دستانش را با احتیاط دور دامون حلقه کرد

می ترسید بابت این همه نزدیکی دعوایش کند

می ترسی؟-

نه-



لبخندی خود به خود روی لب دامون آمد

حس خنکی داشت

انگار تابستان باشد

تمام درختان میوه داده باشند

...حتی کاج ها

دخترکی با لباس زرد زیر درخت ها لی لی کند

با النگوهای مسی درون دستش که میان پیچ و تاب نسیم

جلینگ جلینگ صدا می دهند

اگه تو محافظ من نمیشدی کی میشد؟-

بازم من-

سارا خندید

خنده هایش کنار گوشش شیرین بود

مثل این بود چشمش را بسته بود و به صدای دریا گوش بدهد

مگر دخترهای شیطان هم دریایی می شوند؟

.شرط می بندم نمیشدی-

.میشدم-

.تو که از من خوشت نمی اومد-

.حالا هم نمیاد-

.سارا شکمش را چنگ زد

**Roya\_rostami\_roha, [23.02.19 22:01]**

**#145**

:رویا

.دلتم بخواد-

.دامون شوخ طبع نبود

.ولی می توانست طرف را حرصی کند

.این هم جز قابلیت های مثال زدنیش بود

.نخند-

نخندیدم-

خیلی بدجنسی-

صدایش تم قهر داشت

چقدر این اواخر زندگیش جالب شده بود

یک دختر وارد زندگیش شد که هیچ رقمه به قماشش نمی آمد

!اعصاب خورد کن بود و خودسر

حرف گوش نمی داد و به شدت یکدنده بود

تازه فرهنگشان هم که زمین تا آسمان فرق داشت

با این حال برایش دل می لرزاند

منتظر دلبری هایش می شدند

قهر کردن هایش زیر پوستش تنش زق زق به راه می انداخت

دوست داشت بچسباندش به دیوار و تا جان دارد ببوسدش

آنقدر که صدای کفترهای همسایه هم در بیاید

!چشم سرهنگ روشن

!این هم مامور ویژه و خاصش

.این هم ماموریت انجام داد

.نه پایش لغزید نه دلش رفت

.آنوقت اینجا داشت برای قهر و شوخی یک دختر جان می داد

.هوا تاریک بود

.با این حال از محله که گذاشتند خیلی ها او را دیدند

.خیلی ها هم با دست به همدیگر نشان دادند

.کارش تمام بود

.فرار نقل مجلسشان می شد

!به درک

!آب که از سر گذشت چه یک وجب چه چندوجب

.از حالا دیگر به حال او فرقی نداشت

.حرف بزن-

چی بگم؟-

می خوام صداتو بشنوم-

برای این حرف ها نباید مرد؟

لعنتی جوری جذاب بود که باید قربان صدقه ی کل وجوش رفت

نریم خونه-

کجا بریم؟-

نمی دونم، هر جا-

باشه-

می دانست کجا ببردش که آدرنالینش بالا برود

هر چند که خودش را هم لو می داد

**Roya\_rostami\_roha, [25.02.19 21:45]**

**#146**

رویا:

به سمت خارج شهر حرکت کرد

عجیب بود که با اینکه می دانست دامون دارد خارج شهر می  
رود اما نمی ترسد

از شهر که خارج شدند به جای اینکه مسیر جاده را بگیرد از  
طرف شرق وارد یک جاده خاکی باریک شد

سارا متعجب پرسید: کجا میریم؟

!نترس-

.نمی ترسم، کنجکاوم-

.بد نیست، صبر کن-

.جاده خاکی بود

.می توانست سرعت برود

ولی بخاطر نبود تیرک های چراغ برق و همینطور سنگلاخ

.ترجیح می داد سرعتش معقول باشد

.خصوصا که سارا هم همراهش بود

.مسافتی تقریبا طولانی را دور شدند

تا بلاخره چراغ هایی از دور مشخص شد.  
صدای گاز دادن موتورهای زیادی می آمد  
اینجا به پیسته؟-

دامون بدون جواب سرعت موتور را بیشتر کرد.  
رسیده به پیست توقف کرد

چراغ های بزرگ پروژکتور مه جا وصل بود  
پیست به قدری روشن بود انگار روز است

سارا شگفت زده بود

از موتور پایین آمد

دامون موتور را روی جک زد و کنارش ایستاد  
تو میای اینجا؟-

گاهی-

اوای خیلی هیجان انگیزه لعنتی-

دامون نیشخند زد

مطمئن بود اگر بیاوردتش این قیافه را می بیند

میشه بریم جلو تر؟-

دامون حرف نزد

فقط دستش را دراز کرد

سارا هم همراه با دامون قدم برداشت

پسر از دختر و پسر بود

داد می زدند

جیغ می زدند

صدای شیپور می آمد

اینجا غیرقانونی نیست؟-

نه، مشکلی نداره-

یک دکه ی کوچک با فاصله بود

دامون به سمتش رفت

دوتا آبمیوه گرفت



یکی را به دست سارا داد که سارا پرسید: نمیری مسابقه بدی؟  
!فعلا نه-

کلا اهل مسابقه نیستی؟ منظورم اینه میای اینجا تماشا؟-

Roya\_rostami\_roha, [25.02.19 21:46]

#147

:رویا

.نه زیاد-

.از حرف های دامون که چیزی نفهمید

...دامون، داداش-

.هر دو به سمت عباس چرخیدند

.عباس با چهره ای خندان به سمتشان می آمد

.ولی به محض دیدن سارا، خشکش زد

.سارا دستش را جلوی دهانش گذاشت و خندید

دامون یک تاي ابرویش را بالا داد

نمی دونستم اینجایی -

با بچه ها اومدم -

اشاره ای به دو موتوری که نزدیک پیست بود کرد

با دو قدم بزرگ کنار آن دو ایستاد

چشمکی به دامون زد

دامون نادیده اش گرفت

خوب هستید خانم؟ -

سارا سر تکان داد

من دیگه شما رو ندیدم بابت اون شب تو کارخونه ازتون تشکر -

کنم

خواهش می کنم وظیفه مون بود -

بازم من از شما ممنونم -

دستی روی شانه ی دامون آمد

چطوری سزار؟-

دامون برگشت

یکی از رقبای جدیش در مسابقات کشوری بود

نمیای تو پیست؟-

انه-

چرا؟ نکنه امشب میزون نیستی؟-

سارا ذوق زده گفت: برو، ما تشویقت می کنیم

عباس با خنده به دامون نگاه می کرد

پارسا بازویش را چسبید

بیا پسر خوش می گذره-

راهش را گرفت و رفت

سارا ملتمسانه گفت: برو دیگه، من تا حالا مسابقه اینجوری

ندیدم

عباس فوراً گفت: هیوسانگتو بیارم؟

.خودم میارمش-

.عباس گفت: من مواظب خانم هستم

.اگر عباس نبود ابا نمی رفت

بین این همه مرد تنه‌ایش بگذارد که چه؟

.انگشت اشاره اش را درون سینه اش گذاشت و فشار داد

.شش‌دنگ حواستو میدی بهش-

.به روی چشم-

.دامون به سمت موتورش رفت

**Roya\_rostami\_roha, [27.02.19 21:44]**

**#148**

رویا:

.سارا سرا پا ذوق بود

.از رفتارش هم کاملاً مشخص بود

.جوری که عباس خنده اش گرفت

.دامون سوار موتوش شد

.کلاهش را روی سرش گذاشت

.گاز داد و دور سارا یک دایره درست کرد

.سارا با چهره ای پر از خنده نگاهش کرد

.عباس متعجب بود

مطمئن بود این دختر فقط یک ماموریت ساده برای دامون

نیست

اصلا او کی یکی از آدم های پرونده اش را به پیست آورده بود

که حالا این دختر را بیاورد؟

.دوباره با موتور به حالت یک دایره چرخید

سارا یک دستمال سفید گلدوزی شده را از جیب شلوار جینش

.بیرون کشید

.با دست بالا گرفت

دامون دستمال را قاپید  
گاز داد و به سمت پیست رفت  
عباس هنوز پشگفت زده بود  
همراه با سارا به سمت پیست رفت  
دامون دستمال را دور مچ دستش بست  
سارا با نفس تنگی نگاهش می کرد  
انگار دست زیر گلویش گذاشته باشند و فشار بدهند  
دلش حجیم شده بود  
می خواست بترکد  
حالش از خوشی زیاد داشت بد می شد  
چقدر این مرد دیوانه ی مغرور را دوست داشت  
چقدر برایش می مرد  
...تو تلاش کن به من بررسی  
من سر اولین تیرک چراغ برق

...جایی که دستمالم را به تو بخشیدم منتظرم  
من همانم که آخرین بار چای نگاهت را گرم نوشیدم و عاشق  
شدم.

با صدای سوت داوری که روی چندین تایر بزرگ ایستاده بود  
موتورها حرکت کرد.

سارا با نگرانی پرسید: می بره؟

عباس خندید: سزارمون رو نشناختی؟

یعنی چی؟-

می بره-

با چشمان هیوسانگ قرمزش را دنبال می کرد

آخ که چقدر دوست داشتنی بود

مانده بود چرا معتادش شده

این همه خاصیت آهن ربایی داشت؟

دور اول زده شد

Roya\_rostami\_roha, [27.02.19 21:44]

#149

رویا:

هیجان بالا بود.

صدای سوت و شیپور و هو می آمد

فضا کر کننده بود.

سارا بدون جیغ و داد فقط نگاه می کرد

فقط کاملاً مجوز به دامون نگاه می کرد

سرعت سرسام آور بود

لذت می برد

اما ترس گنگی هم داشت

می ترسید اتفاقی برایش بیفتد

بلاخره پیچ های تندی را درست کرده بودند



هر بار دامون وموتورش جوری خم می شد که کم مانده بود  
زانویش روی آسفالت کشیده شود

نگران نباش خانم-

به عباس نگاه کرد

یعنی قیافه اش این همه تابلو بود؟

با خجالت لبخند زد

اونجارو ببین، از همه جلو زده-

سارا هم به جایی که عباس اشاره کرد نگاه کرد

واقعا جلو زده بود

قلبش تند می زد

انگار برای بار هزارم عاشق این مرد شد

وقتی از خط پایان گذشت صدای سوت ها بلند شد

به سمتش دوید

همه دامون را محاصره کردند

جمعیت زیادی بود

انگار یک مسابقه ی واقعی باشد

دامون با دیدنش که به سمتش می دوید موتورش را از جمعیت

بیرون کشید

به سمتش آمد

کلاهش را از روی سرش برداشت

سارا فقط نگاهش کرد

خب؟-

فکر نمی کردم اینقد کارت خوب باشه؟-

دامون خندید

از آن خنده های نادر که کمتر دیده می شد

عباس جلو آمد

روی شانه اش زد

گفتم داداشمون می بره-

سارا نتوانست جلوی عباس حرفی بزند.

فقط می فهمید هر بار این مرد بیشتر شوکه اش می کرد

بیشتر کشفش می کرد

بریم؟-

سرش را تکان داد و گفت: بریم

عباس متحیر نگاهشان کرد

یعنی قرار بود سارا پشت سر دامون بنشیند؟

دامون و این کارها؟

این یکی نوبر بود دیگر

**Roya\_rostami\_roha, [03.03.19 22:08]**

**#150**

رویا:

اصلا این کارها به قماش دامون نمی آمد

.تعجبش بیشتر از این بود

.دامون به قیافه ی عباس نگاه نکرد

.اصلا نمی خواست افکارش را بخواند

.سارا پشت سرش نشست

.دستش را روی شانه ی دامون گذاشت

بریم؟-

.عباس خنده ای زوری کرد

.واقعا همه چیز عجیب بود

کاری نداری عباس؟-

.مستقیم به دامون نگاه کرد و گفت:نه، سلامت

.دامون گازش را گرفت و موتور از جا کنده شد

.ولی باز هم برای رعایت حال سارا سرعتش کم بود

.بلاخره یکم خانم همراهش بود

.از خاکی وارد خیابان که شدند سرعت موتورش را بیشتر کرد

.سارا ساکت بود

.فقط محکم دامون را گرفته بود

.به نظر می رسید کمی هم سردش شده

سردته؟-

چی؟-

.صدا به صدا نمی آمد

.کم کم وارد شهر می شدند

.از دحام و شلوغی مانع می شد که صدایش برسد

میگم سردته؟-

.یکم آره-

.برای اینکه به ترافیک نخوردند وارد فرعی شد

.زودتر می رسیدند

.الان می رسیم خونه-

.همین هم شد

.خیلی زود او را به خانه رساند

.جلوی ساختمان پیاده اش کرد

.حدود نیمه شب بود دیگر

.ولی چراغ های اطراف ساختمان همگی روشن بودند

.در عوض چراغ های درون اتاق های ساختمان همگی خاموش

.بابت امروز ممنونم-

.دیگه سرخود نیا، خودم می برمت-

.سارا با شیطنت یک تای ابرویش را بالا داد

کجا؟-

.دامون از موتورش پایین نیامد

.وقت رفتن بود

.برو داخل بیرون سرده-

.نرو-

.دامون متعجب نگاهش کرد

Roya\_rostami\_roha, [03.03.19 22:09]

#151

رویا:

دختره ی بلا برده

تو که فردا باز می خوی بیای، اینجا هم کلی اتاق خالی داره، -

میری چیکار؟

راست می گفت

اما نمی خواست پسر خاله شود

برم بهتره-

سارا بازویش را گرفت

نرو دیگه-

برو داخل دختر، مگه سردت نبود؟-

سارا اخم کرد و گفت: میگم بیا، مگه من رئیس نیستم؟ پس  
باید بیای

خنده اش گرفت

ولی پشت لب هایش ماند

نیای لگد می زخم تو موتورت-

دامون نتوانست خنده اش را محار کند

اینبار واقعا خندید

سارا هم لبخند کوچکی زد

میای ها؟-

دامون از موتورش پیاده شد و روی جک زد

سارا خانمانه سرش را تکان داد و گفت: ممنونم

این تشکر بابت احترام قائل شدن برای حرفش بود

وگرنه این مرد کله شق را خوب می شناخت

جلوتر از دامون راه افتاد



هر دو خسته بودند.

ماه درون آسمان بود.

هوا بدون ابر بود.

صدای جیرجیرک های یک بند می آمد.

وارد ساختمان شدند.

پرده های سرتا سری پنجره های ساختمان کنار به گل میخ

هایشان آویزان بود.

نور ماه عین یک شب سفید خودش را روی پله ها و کف

ساختمان پهن کرده بود.

سارا با حس خاصی آرام به سمت پله ها رفت.

دقیقا روی پله ی هفتم، جایی که نور ماه سخاوتمندتر بود

نشست.

دامون هم کنارش نشست.

فکر می کنی این ماجرا حل میشه؟-

بلاخره آره-

دلهم خیلی برای سروش تنگ شده-

دامون برگشت و به نیمرخ تاریکش زل زد

پسر خوبی بود-

ماه بود، با کلی آرزوهای قشنگ، غیرممکن بود کسی ازش -

خوشش نیاد

راست می گفت

قبل از سارا بادیگارد سروش بود

در همان مدت کوتاه که با سروش آشنا شد از او خوشش آمد

کاش زودتر از اینا برگشته بودم-

**Roya\_rostami\_roha, [05.03.19 22:01]**

**#152**

رویا:

با سرزنش چیزی حل نمیشه-

حق با دامون بود

ولی بغضی سرکش ته گلویش داد و بیداد راه انداخته بود

چی می شد این اتفاقات نمی افتاد؟-

دامون فقط نگاهش کرد

تن صدایش لرزش خفیفی داشت

مطمئنا بغض کرده بود

بهش فکر نکن-

به نظرت میشه؟-

دامون دست راستش را بالا آورد

اینجا رو نگاه کن-

سارا برگشت و به سایه ی دست دامون نگاه کرد

نور ماه و سایه ای که دست دامون می انداخت یک بره را نشان

می داد

دامون با دست دیگرش یک گرگ ساخت

همیشه باید یه بره باشه که سروکله ی گرگ پیدا بشه-

سارا لبخند زد

دامون با دستش یک کبوتر ساخت

ولی میشه پرواز کرد-

دستانش شبیه دو قوی که پیشانی به پیشانی هم چسبانده

بودند شد

سارا با ذوق نگاهش می کرد

دامون خیلی راحت او را از فاز غم بیرون کشیده بود

این بشر چیزی سوای آن چیزی بود که فکر می کرد

این دو تا قو یعنی چی؟-

همیشه کنارتم-

...این همه خوب نباش"

...عشق نده

"...لفظ نیا

.نگاهش درون نگاه دامون ذوب شد

همیشه یعنی تا کجا؟-

!هرجایی-

مگه داریم؟-

.دست زیر چانه اش زد و به دامون نگاه کرد که جواب بدهد

....سیب یا پرتقال "

...آبی یا بنفش

...صاف یا ابری

فرقی دارند؟

"نه، تو هستی دیگر، همه اش در کنار تو می چسبد

.داریم-

.امشب شیطنت نداشت

.فقط قلبش تند می زد

سرد و گرم می شد

Roya\_rostami\_roha, [05.03.19 22:02]

#153

رویا:

سلول هایش تظاهرات راه انداخته بودند

حق داشتند

مقدار زیادی تزریقات عشق داشتند

عاصی شده شورش راه انداخته بودند

از بس این مرد، مرد بود

خاص بود

لعنتی بود

جان بود

داستامون شبیه کدوم یکی از داستان هاس؟-

.شاهزاده و گدا-

.سارا اخم کرد

.نه، شبیه هر چیزی هست الا اینی که گفتی-

.دامون لبخند زد

.بلند شو برو بخواب-

.خوابم نمیاد-

.دیروقته-

.می دونم-

.مگه فردا نمیری کارخونه؟-

.میرم-

.دامون سعی کرد بلند شود

.سارا دستش را کشید و نشاندش

.گفتم خوابم نمیاد-

.دامون ابرو بالا داد

ولی من خوابم میاد-

!به من چه؟-

دیگری زیادی به این دختره ی ورپریده رو داده بود

بلند شو دختر-

خدش هم به سرعت بلند شد

سارا را هم با ضرب بلند کرد

جوری که پایش لیز خورد

دامون فوری بازویش را سفت چسبید

سارا کاملاً به عقب خم شده بود

شالش از سرش افتاد

مویش را نبسته بود

باز دورش ریخته بود

به ندرت پیش می آمد که موهایش را ببندد

دامون مبهوتانه نگاهش کرد



قبلا هیچ وقت اینگونه ندیده بودش.

فتبارک الله احسن الخالقین دقیقا همین جا صدق می کرد

.تمام تن چشم شده بود

.نور ماه و موهای باز چه حماسه ای آفریده بود

.یک تئاتر عاشقانه در حال اجرا بود

**Roya\_rostami\_roha, [09.03.19 21:56]**

**#154**

رویا:

.سارا رقص ماه را در چشمان دامون می دید

!یک شعبده بازی اعجاب انگیز

من مستم یا اتفاقی افتاده؟-

.سارا دست روی بازوی دامون گذاشت

.کمرش را صاف کرد

موهایش هنوز دورش ریخته بود

هیچی نشده-

کمی دامون را عقب فرستاد

خم شد و شالش را برداشت

ولی روی موهایش نینداخت

گفتی بریم بخوابیم ها؟-

دامون با حرص از خودش لب گزید

هرچه بیشتر می گذشت بیشتر درگیر می شد

بیشتر غرق می شد

انگار نه انگار اسم ماموریت را یدک می کشد

اصلا قبلا که بادیگارد یک زن نبود

آن هم دختر شیطان بلا و جسوری عین سارا

هزار مرد را می توانست از پا در بیاورد

وای به حال او

می خواست صادقانه فکر کند عملاً مزیت خاصی به سارا نداشت

همین هم بود که جذبش می کرد

این دختر در همه چیز از او بهتر بود

درسته، بریم بخوابیم-

سارا خنده اش گرفت

این سرگشتگی را دوست داشت

پای ماندنش را محکم می کرد

راهش را کشید و از پله ها بالا رفت

بدون اینکه شالش را روی موهایش بیندازد

عمدا داشت دامون را شکنجه می داد

همه چیز که یک بوسه نیست

...گاهی موی پریشان است و عشق بازی ماه

گاهی هم قلقلک دادن های شیطنت آمیز بود

مرد را باید عاشق کرد

وگر نه عاشقت می کند

زمینت می زند

آن وقت اگر دلش گیرت نباشد، تو می مانی و تیرک برق سر  
!کوچه

تنها، درست عین کلاغی که همه ترش کرده باشند

..در عوض اگر عاشقش کنی خودت هم عاشق میشی

...آن وقت لباس عروست را با مروارید های دریا بدوز

به حتم به تنت می آید

Roya\_rostami\_roha, [09.03.19 21:56]

#155

رویا:

جلوی در اتاقش ایستاد

دامون عین لشکر شکست خورده می آمد

...هی آقاهه-

سر دامون بالا آمد

نگاه نافذش را روی صورت سارا نگه داشت

اینقد آویزون نباش انگار دومات کردن-

خنده ی ریزی کرد

دستگیره را فشرد و یک پایش را داخل گذاشت

برای امشب ممنونم-

دامون برایش سر تکان داد

دنیات از چیزی که فکر می کردم قشنگتره-

بس بود

واقعا بس بود

مگر چقدر می توانست تحمل کند؟

با قدم هایی درشت به سمت سارا رفت

سارا متعجب نگاهش کرد

.تا به خودش آمد، دست دامون روی شانه اش نشست

.به سمت دیوار پشت سرش فشارش داد

.بوسه ای مهمانش کرد

بلاخره امشب باید با یک بوسه تمام می شد یا نه؟

.بوسه ای که از عمق جانش بود

!از عشق زیادی و خواستنش

.این دختر را می خواست

.به آتش می کشید شهری را اگر قرار بود مال کس دیگری شود

تن عقب که برد کنار گوشش گفت: نگفتی کدوم اتاق باید برم؟

.سارا با چشمان وق زده نگاهش کرد

.بوسه اش آنقدر قرمز بود که تنش بوی سیب سرخ می داد

.با دست به در سوم راهرو اشاره کرد

.اینبار نوبت دامون بود با شیطنت نگاهش کند

!شب بخیر -

• راهش را کشید و رفت  
• بوسه اش سه امتیازی بود  
• سه، یک به نفع دامون شد  
• داخل اتاقش شد و در را بست  
• پشت در ماند و تکان نخورد  
• به همین راحتی بوسیده شد؟  
• جلال الخالق، عجب اتفاقاتی در این خانه رخ می دهد  
• دست روی لبش کشید  
• لبخندی روی لبش کش آمد  
• بلاخره من تورو از پا در آوردم-  
• بشکنی زد  
• دور خودش چرخید  
• !من بردم آقا پلیسه-

Roya\_rostami\_roha, [11.03.19 22:00]

#156

رویا:

.بلاخره به دستش آورد

.جایزه ی دلش را گرفت

\*\*

فصل سیزدهم

.بفرمایید قربان-

.پایش را محکم بهم کوبید

.احترام نظامی گذاشت و رفت

.دامون پشت میزش نشست

.به دقت به عکس ها نگاه کرد

.دو دختر روس، کاملاً شبیه همدیگر



هرچه فکر می کرد ربط این دو دختر را با سروش و سارا نمی  
فهمید.

**!خصوصا سروش**

.چون این عکس ها برای سروش فرستاده شد نه سارا

.منظور متن را درک نمی کرد

.ولی هرچه بود سروش تا لحظه ی آخر از همگی مخفیش کرد

.صدای تقه ی در آمد

.بیا داخل-

.در باز شد

.عباس شق و رق در را باز کرد

.فورا سلام نظامی داد و داخل شد

.درو ببند-

.عباس در را پشت سرش بست

...قربان-

• راحت باش عباس -

• عباس انگار منتظر این حرف بود

• فوراً از حالت نظامی در آمد

• دامون یه مرخصی امروز برام رد کن -

• مگه چه خبره؟ -

• عباس روی صندلی نشست

• لبخند زد

• قیافه اش حسابی شیطان و خندان بود

• دامون سرش را از روی عکس ها بلند کرد و متعجب به عباس

• نگاه کرد

• بنال دیگه -

• خواستگاری -

• ابروی دامون بالا پرید

• کی؟ یعنی منظورم اینه کیست کیه؟ -

.شکیبا خانم-

.دامون ساکت به صندلیش تکیه داد

.صندلی از زور کهنگی به جیر جیر افتاد

.دست راست دامون روی میز آمد و خودکار آبی را برداشت

.مبارکه-

!قربونت رفیق-

از کی؟-

.از بچگیمون-

پس خدا را شکر که هیچ وقت در مورد شکیبا نه با عباس که با

.هیچ کس حرف نزد

به هزار زور قبول کرد، اینقد پیغوم و پسغوم فرستادیم تا -

.بلاخره اجازه دادن بیایم

Roya\_rostami\_roha, [11.03.19 22:01]

#157

رویا:

دختر خوبیه-

عباس با سرخوشی کلاه را از سرش برداشت

ماهه، قد دنیا می خوامش-

شکیبا و عباس لیاقتش را داشتند

مبارکه رفیق-

چشمان عباس می درخشید

انگار یک آسمان ریشه بسته از ستاره درون چشمانش بود

...مرخصی-

برای رد می کنم-

فدایی داری-

دامون فقط لبخند زد

تو نمیای؟-

سر پیازم یا ته پیاز؟-

عباس بلند خندید

برو دیگه، نشستی چیکار؟-

عباس کلاهش را از روی میز برداشت و گفت: بله قربان

باز هم خندید

وقتی داشت از در بیرون رفت چشمکی به دامون زد و رفت

دامون دستی به گردنش کشید

حالا که فکرش را می کرد هیچ حسی به شکیبها نداشت

در عوض سارا قدرتمندانه خودنمایی می کرد

بخاطر کارهای اداریش دو روزی بود که ندیده بودش

امروز حتما باید می رفت

دوباره به عکس ها خیره شد

چیزی درون ذهنش تاب می خورد

ولی نمی فهمید چیست؟

انگار نقطه ای خاموش و روشن می شود  
تنها چیزی که با افکارش جور در می آمد انتقام بود  
یکی از دور داشت همه چیز را رهبری می کرد  
باید همه چیز را حل می کرد

\*\*\*\*\*

هوایما روی باند نشست  
مجبور بودند طبق قانون ایران روسری بپوشند  
به محض اینکه وارد سالن شدند، مردی با تابلوی کوچکی که در  
دست داشت خودنمایی کرد  
هر دو به سمت تابلو رفتند  
مرد با احترام فورا ساک های قرمز رنگشان را گرفت  
به انگلیسی گفت: من میارم  
ماریا سر تکان داد

Roya\_rostami\_roha, [13.03.19 22:19]

رویا:

.لویزا بی تفاوت و خشک بود

.بدون اینکه کاری به کار کسی داشته باشد

.پشت سر مردی که نمی شناختند حرکت کردند

.ولی از قبل خبر داشتند که به دنبالشان می آید

.لویزا عصبی با روسریش ور می رفت

.برای همین هیچ وقت دوست نداشت ایران بیاید

.مقررات دست و پا گیرشان عصبیش می کرد

.در عوض ماریا آرام و خنده رو بود

.با هر چیزی زود کنار می آمد

.با همه هم خوب تا می کرد

.سوار ماشین شاسی بلندی شدند

لويزا غرغرهايش شروع شد

ولى ماريبا با اشتياق به بيرون نگاه مى کرد

هيچ وقت ايران را ندیده بود

تمام چيزى هاىي که از ايران مى دانست از عکس ها و شنیده  
هايش بود

ولى حالا باعث شد پا درون اين کشور بگذارد

کشورى که آرزوى دیدنش و آشنا شدن با تمدنش را داشت

هرچند که لويزا مدام مسخره اش مى کرد

دوقلو بودند

...از يک پدر و مادر

...از يک ژن

ولى با دنيای تفاوت در اخلاق و رفتار

ماریبا با ملایمت از فردی که به دنبالشان آمده بود پرسید: کی  
مى رسيم؟



اگر به ترافیک نخوریم، نیم ساعت دیگه-

پروازشان مستقیم تهران بود

از تهران هم به اصفهان

شهری که پر از اتفاقات قدیمی بود

و صد درصد به گذشته شان ربط داشت

گذشته ای که هیچ کدام از آنها خبر نداشتند

و شاید این سفر حلش می کرد

\*\*\*\*\*

محوه ی دیگری برای بارگیری باید حرکت می کرد

کریمی از یک هفته قبل خبر داده بود

این بار تعداد کامیون ها بیشتر بود

متعاقبا محصول لبنیاتی که هدر می رفت هم بیشتر بود

سارا دستش را زیر چانه زد

قرار نیست این محوله هم عین محوله ی قبلی لو بره-

دامون سفت و سخت گفت: نه

یعنی می دارین بره برسه دست چندتا جوون مردم؟-

Roya\_rostami\_roha, [13.03.19 22:20]

#159

رویا:

.پلیس از دست خرده فروشا جمعشون میکنه-

.سارا حرصی از پشت میز کارش بلند شد

.میزش را دور زد و آمده روی میز مقابل دامون نشست

فقط خرده فروشا ضرر کنن اینا نفع؟-

.تا به سر کرده نرسیم همین بساطه-

.سارا اخم کرد

.با دست مشت شده گفت: انصاف نیست

.نمیشه بی گدار به آب زد-

سارا ساکت شد.

از صبح که به کارخانه آمده بودند تا الان یکسره مشغول بودند.  
دامون هم در عین اینکه حواسش به سارا بود مکاتبات خودش را  
داشت.

مهبد هم مدام می آمد سروگوشی آب می داد و می رفت.  
جالب این بود که از آن شبی که محوله ی اول بار شد و مهبد هم  
بود هرگز سوالی از سارا نپرسید.

و سارا تازه مفهوم حرف دامون را گرفته بود.  
پسرعمویش با این ارازل دستش در یک کاسه بود.

سارا پا روی پا انداخت.

پنجره ی دفتر کمی باز بود.

نسیم خنکی می آمد.

هوای دفتر دم کرده بود.

برای همین دامون ساعتی پیش پنجره را باز کرده بود.

چراغ بالای سرشان روشن بود و دامون تند تند درون کاغذی  
چیزهایی را یادداشت می کرد

بریم خونه؟-

میریم-

چی می نویسی؟-

سرش را جلو برد که ببیند

ولی دامون کاغذ را تا زد و بلند شد

پنجره رو می بیندم تا گلدونات خراب نشن-

چندتا گلدان گل خوشگل در این اتاق داشت

البته برای سروش بودند نه او

او فقط وظیفه ی نگهداری داشت

دامون رفت و پنجره را بست

سارا هم از روی میز بلند شد

اتاق خیلی گرد و خاک گرفته، بگم تمیزش کنن-

.کارمندات تنبلن-

.سارا لبخند زد

.سارا پالتویش را از چوب لباسی گوشه ی اتاق برداشت و تن زد  
گوشی و کمی خرت و پرت که از کیفش درآورده بود را به کیفش  
برگرداند و گفت: بریم

.دامون چراغ را خاموش کرد و پشت سر سارا بیرون آمد  
.من آخر هفته نیستم-

چرا؟-

.میریم مسابقات استانی-

.منم میام-

.دامون فقط لبخند زد

سر بارگیری محموله که هستی؟-

!آره-

Roya\_rostami\_roha, [18.03.19 22:08]

#160

رویا:

.خب خداروشکر، تنهایی برام ترس آورده-

.تنهات نمی دارم-

.می دونم-

.با هم از دفتر بیرون زدند

.منشی هنوز مشغول بود

.سارا با مهربانی گفت: می تونی بری

.چشم خانم مهندس-

.همراه با دامون از پله های فلزی پایین رفتند

.کارخانه داشت تعطیل می شد

.کارگراها هم داشتند به رختکن می رفتند

.برای خانم مهندسشان دست تکان دادند و رفتند

سارا هم با لبخند و سرتکان داد جوابشان را داد  
درون محوطه دامون سوار موتورش شد و سارا هم صندلی عقب  
ماشین

از کارخانه بیرون رفتند

\*\*\*\*\*

فصل سیزدهم

محواله در حال بارگیری بود

کریمی هم پا روی پا انداخته عین دفعه ی قبل گوشه ی روی  
صندلی نشسته بود و نگاه می کرد

گاهی یکی دو تا داد هم می زد

سارا با اخم دست به سینه گوشه ای ایستاده بود و نگاه می کرد

اصلا از این وضعیت راضی نبود

ولی ظاهرا کریمی و بقیه حسابی راضی بودند

دامون هم که نفسش بالا نمی آمد

پس پلیس کی قرار بود وارد عمل شوند؟

.اوضاع که بهتر نمی شد

.برعکس بدتر و بدتر می شد

.دامون به سمت سارا آمد

.کنار گوشش گفت:من باید برم

.سارا ترسیده نگاهش کرد

!کجا؟-

.عباس اینجاست-

.تو باید باشی-

.کار دارم-

چه کاری واجب تر از این جا بودن؟-

.ضروریه-

.سارا با خشم نگاهش کرد

.اصلا دامون را درک نمی کرد



الان وقت رفتن و تنها گذاشتنش بود؟  
دامون فقط بازویش را گرفت و فشرد.  
بدون هیچ حرف اضافه ای راهش را گرفت و رفت.  
سارا پر از خشم و ناراحتی رفتنش را نگاه کرد.  
در هر حالت دیگری بود چیزی به طرفش پرت می کرد.  
اصلا زیر مشتمت و لگد می گرفتش!

Roya\_rostami\_roha, [18.03.19 22:08]

#161

رویا:  
دامون از کارخانه بیرون آمد.  
سوار موتورش شد و رفت.  
سرنخ جدیدی پیدا کرده بود که به دوقلوها وصلش می کرد.

دوقلوهای روسی چند روز با پرواز وارد ایران شده بودند  
چون عکسشان برای شناسایی به همه جا خصوصا فرودگاه ها  
فرستاده شده بود  
!ماریا و لویزا میخائیلوف  
!سکنه ی روسی  
نام پدر درون پاسپورت ها و کارت های شناساییشان درج نشده  
بود.

طبق فیلم های فرودگاه مردی به دنبالشان آمده بود  
دوربین ها آنها را گرفته بودند  
حتی دوربین های شهری هم آنها را تا دم خانه ای که ماشین  
ایستاده بود گرفتند

!یک خانه ی ویلایی درون مرداویچ  
آدرس را داشت

به همان سمت رفت

.جالب بود

.طبق آدرس، خانه یکی دو کوچه با خانه ی سارا فاصله داشت

.می شد گفت همسایه پشتی هستند

.با احتیاط به خانه نزدیک شد

.دو تا دوربین جلوی در خانه بود

.موتورش را با فاصله کنار یک مغازه پارک کرد

.آخر شب بود و کوچه کم رفت و آمد

.می توانست از خانه ی همسایه وارد خانه شود

.با اینکه این کارش سرپیچی از دستور سرهنگ بود

.ولی باید سرنخ ها را می گرفت

.از دیوار خانه ی همسایه بالا رفت

.از راه پشت بام به حیاط خانه ی آنها پرید

.صدای یک سگ می آمد

.پس امکانات محافظتی شدید بود

چند تا مرد هم با اسلحه های کمری در حال قدم زدن بودند

مجوز این اسلحه ها از کجا آمده بود؟

با احتیاط به سمت ساختمان حرکت کرد

همه ی چراغ هایش روشن بود

پس بیدار بودند

با احتیاط جلو رفت

ورود به ساختمان مهم بود

شاید باید کمی صبر می کرد

نباید بی گدار به آب می زد

کنار پنجره ی پشتی ایستاد

دوقلوها با لباس هایی بازی کنار یک زن 50 ساله نشسته بودند

هیچ کس دیگری هم نبود

حتی خدمه

Roya\_rostami\_roha, [23.03.19 21:53]

#162

رویا:

.سعی کرد صدایشان را بشنود

.ولی فاصله زیاد بود نمی شنید

.فایده نداشت

.باید داخل می شد

.گوشیش درون جیبش لرزید

این وقت دیگر چه کسی بود؟

.گوشیش را به آرامی بیرون کشید

.اسم سارا روشن و خاموش می شد

!زیر لب گفت: دختره ی لجباز

.واقعا هم لجباز بود

.جواب نداد

.گوشی را درون جیبش چپاند

.صدای از پشت سرش آمد

.تنها کاری که می توانست بکند استتار بود

.پشت بوته ی رز خودش را قایم کرد

.دوتا از محافظ ها در حال رد شدن بودند

.او را ندیدند

.هرچند با کمی دقت مشخص می شد

.همین که گذشتند از پشت بوته ی رز بیرون آمد

.اینجا ماندن فایده ای نداشت

.باید راهی به داخل رفتن پیدا می کرد

.اطراف را قدم زد

.کمی از ساختمان فاصله گرفت

.پنجره ی یکی از اتاق های طبقه ی دوم کمی باز بود

.فورا برای خودش جا پا پیدا کرد و از دیوار بالا رفت

واقعا بد بود

ولی بالا رفت

پنجره را هول داد و داخل شد

عصبی چرخی درون اتاق زد

اتاق بزرگ و فراخی بود

چراغ هایش خاموش بود

مجبور شد با گوشیش چراغ بیندازد

اطرافش را کاوید

هیچ چیزی توجه اش را جلب نکرد

غیر از یک عکس قدیمی بزرگ به دیوار

!تصویر یک مرد با روبان سیاه گوشه سمت چپش

بیشتر نور انداخت

مرد جوان بود

ولی عکس قدیمی بود

معلوم بود که عکس حداقل سی سال کمتر و بیشتر عمر دارد  
از تصویر عکس گرفت

**Roya\_rostami\_roha, [23.03.19 21:53]**

**#163**

رویا:

شاید بعدا سرنخی می شد

دوباره درون اتاق گشت

روی یک میز چوبی که قسمت چپ اتاق بود مجموعه ای از  
کاغذها بود

با کنجکاوی جلو رفت

نور انداخت

از چیزی که می دید هیجان زده شد

ورقه ای که رو بود مربوط بارگیری امشب کارخانه ی لبنیات بود



پس ربط مستقیم این خلاف ها به این خانه داشت

ورقه ها را برداشت

به دردش می خورد

باید از اتاق بیرون می رفت

صدای قدم هایی را شنید

باز باید قایم می شد

تنها جا پشت پرده ها بود

فورا پشت پرده ها ایستاد

پاهایش را هم مخفی کرد

در اتاق باز شد

فضا انگار سنگین شد

چراغ ها همگی روشن بود

پرده کلفت بود و صورت زنی که داخل اتاق شد را نمی دید

زن به سمت میز رفت

.پشت میز نشست و لب تابش را روشن کرد

.نمی ترسید

.ولی عصبی می شد مدام این ور و آن ور قایم شود

کمی خودش را از پرده بیرون کشید

.باید صورت طرف را می دید

.دقت کرد

.یک زن مسن بود

.همان زنی که پایین با دوقلوها دید

.با موهایی کاملاً سفید

.انگار به عمد می خواست سفید باشد

.سرش روی لب تاب بود

.ولی به روسی تند تند چیزهایی می گفت

تنها کاری که کرد ضبط گوشیش را روشن کرد تا مکالمه را

.ذخیره کند

وگرنه خودش روسی نمی دانست

ظاهرا تماس تصویری بود

تماس را قطع کرد و بلند شد

دامون نفسش را تند بیرون داد

صدا را در بایگانی ذخیره کرد

حالا نوبت مرحله ی آخر بود

شنود کوچکی را به پرده چسباند

زن بیرون رفت

شنود دیگری را هم باید درون سالن پایین می گذاشت

**Roya\_rostami\_roha, [27.03.19 22:14]**

**#164**

**:رویا**

خیالش که راحت شد همه چیز امن و امان است از اتاق بیرون  
زد.

صدای گفتگو می آمد

ولی به زبان روسی بود

به سمت نرده های چوبی رفت

شنود را زیر نرده درست جایی که عملاً هیچ دیدی به اطراف  
نداشت گذاشت

کارش تمام شد

ولی کنجکاوی باعث شد دل نکند

به پایین خم شد

از اینجا راحت تر اطراف را می دید

خانه ی شیکی بود

با نمایی مدرن

هرچند خود خانه بافت کمی قدیمی داشت

.به نظر می رسید بازسازی شده باشد  
.دوست داشت با دست پرتری به پایگاه برگردد  
.این شنود گذاشتن و چندتا عکس کافی نبود  
.ولی ظاهرا فکر همه جا را کرده بودند  
.برای یورش احتمالی پلیس به خانه هیچ مدرک جرمی نبود  
.لعنتی ها بیش از حد تصورش زرنگ بودند  
.صدایی قدم هایی آمد  
.معطل نکرد  
.فورا وارد اتاق شد  
.ظاهرا دوتا از خدمه در حال حرف زدن بودند  
.خوب بود که اینها فارسی حرف می زدند  
.ولی در مورد این خانه نبود  
.داشتند در مورد فلان لباس حرف می زدند  
.دوباره درون همان اتاق ماند

انگار قرار نبود چیز دیگری پیدا کند

ولی او سزار بود

سزار از پس هرکاری برمی آمد

دوباره از اتاق بیرون زد

باید کل اتاق ها را بررسی می کرد

راهرو شامل چهار اتاق می شد

وقت داشت هر چهارتا را بازبینی کند

پس با عجله وارد اتاق کناری شد

اتاق بزرگی بود

دخترانه بود

ظاهرا یک دختر درونش زندگی می کند

فورا به سراغ کشوها رفت

همه را بهم ریخت

ولی غیر از لباس زیر و لباس های خانگی چیزی نبود

اتاق پر بود از عروسک

Roya\_rostami\_roha, [27.03.19 22:14]

#165

رویا:

اصلا خوشش نیامد.

پوف کلافه ای کشید.

چرا درون این اتاق هیچ چیزی پیدا نمی کند؟

...دوباره صدای پا

.چقدر این خانه پر از رفت و آمد بود

.مجبور بود هی خودش را قایم کند

.باز هم پرده به دادش رسید

خوب بود پرده های این خانه کلفت بودند و جای مناسبی برای

!قایم شدن

در اتاق باز شد.

یکی از دوقلوها در حالی که شعری را به روسی و تند تند زیر لب می خواند وارد اتاق شد.

نیامده از هم دم در تاپ دو بنده اش را در آورد

سایه روشن درون خانه جوری بود که دامون می توانست او را ببیند ولی او نمی توانست دامون را ببیند.

دستانش را پشتش برد تا لباس زیرش را در آورد

ظاهرا برای تعویض لباس آمده بود

دامون با شرم نگاهش را گرفت

اگر سارا بود نمی توانست به خودش دروغ بگوید، برو بر نگاهش می کرد

...زیر و بمش را

...خط به خط برآمدگی های تنش را

حیض نبود



.کاری به هیچ کسی هم نداشت

اما وقتی آنکه باید مال خودش بود، پس همه چیزش مال خودش بود.

.دخترک هنوز آواز می خواند

.صدایش را دوست نداشت

درون کشو خم شده و با همان سرو وضع دنبال لباس هایش می گشت.

.دامون هنوز هم نگاهش گرفته بود

.تا وقتی این دختر از اتاق بیرون نمی رفت نگاه نمی کرد

.دخترک ظاهرا دنبال چیزی بود و پیدایش نمی کرد

.عصبی داد کشید

.در اتاقش به صدا درآمد

.به روسی چیزی گفت

.در اتاق باز شد

خدمه یک مرد جوان بود.

اخم های دامون در هم فرو رفت

اینجا چه خبر بود

مرد در را بست و به سمتش بست

دخترک هم لبخند زد

عصبانیتش دود شد و به هوا رفت

دامون رویش را کاملا برگرداند

عجب غلطی کرد

معاشقه شان پر از سروصدا و زننده بود

اشتباه کرد

چیزی گیرش نمی آمد

فقط باید به اجبار شاهد صحنه هایی باشد که تا مدت ها به لجن

بودن این خونه اعتراف کند

Roya\_rostami\_roha, [31.03.19 22:01]

#166

رویا:

اصلا نفهمید این مرد که بود؟

سروکله اش از کجا پیدا شد

جز خدمه بود یا محافظ ها؟

...شاید هم از آشناهای این دختر

هرچه که بود دچار تهوع شده بود

هیچ راه فراری هم نداشت

دوباره گوشیش درون جیبش لرزید

به آرامی بیرونش آورد

سارا بود

ناخودآگاه لبخند زد

چقدر این دختر ماه بود

.جان به جانش هم کنی حواسش به تو است

.حتی وقتی ته ناراحتی است

.ولی اینجا نمی توانست جواب بدهد

.نمی خواست کار دست خودش بدهد

.گوشی را درون جیبش چپاند

.منتظر شد

!البته با رویی گرفته

.وقتی از اتاق بیرون رفتند نیم ساعتی گذشته بود

.رگ های گردن دامون برجسته بود

.انگار تمام تنش را سیخ سیخ کرده اند

.این همه بی ناموسی را هیچ وقت به چشم ندیده بود که دید

.از پشت پرده بیرون آمد

.فقط باید می رفت

!باید برمی گشت با همان اتاق اول

از پنجره به بیرون رفتن راحت بود

همین کار را هم کرد

ولی کمی در محاسباتش اشتباه کرد

به محض اینکه پایش روی زمین آمد سردی لوله ی تفنگ را

درون کمرش حس کرد

تکون بخوری زدم-

تکان هم نخورد

فقط تمام احتمالات درون سرش رژه رفت

اینجا چه غلطی می کردی؟-

حرف نزد

می دانست کمی حرف نزد تحریک می شود

با توام، چی اون بالا پیدا کردی؟-

باز هم حرف نزد

کنداغ تفنگ را محکم روی سر شانه اش کوبید

دردش طاقت فرسا بود.  
ولی با این حال فوراً از موقعیت استفاده کرد.  
یکباره به پشت برگشت.  
ضربه‌ی محکمی کنار شقیقه اش زد که طرف درجا افتاد.  
همان موقع تمام صورتش از درد شانه اش در هم رفت.  
دست روی شانه اش گذاشت و مالش داد.

Roya\_rostami\_roha, [31.03.19 22:01]

#167

رویا:

لعنتی خیلی بد زد.  
باید قبل از اینکه محافظ بعدی سر برسد فرار کند.  
به اطرافش نگاه کرد.  
تا دور زدن بعدی محافظ‌ها فوراً از دیوار همسایه بالا رفت.

خودش را درون حیات همسایه انداخت

محافظی که بیهوش بود به محض به هوش آمد همه چیز را می گفت.

آنها هم یا احتیاط بیشتری می کردند یا جایشان عوض می شد

باید تمام احتمالات را در نظر می گرفت

شنود الکی از دست رفت

خراب کرد

با این حال شنود کمک می کرد جای بعدی راحت تر شناسایی شود.

از خانه ی همسایه بیرون زد

موتورش را دور پارک کرده بود

تا کار خراب تر نشده سوار موتورش شد و رفت

باز هم خوب بود حواسش بود که صورتش شناسایی نشود

وگرنه دیگر نمی توانست کنار سارا باشد

محافظت از سارا فقط بخاطر این باند بود

وگرنه احتمال اینکه بلایی بر سر سارا بیاورند کم بود

چون سارا داشت همکاری می کرد

وقتی دوباره به کارخانه رسید، محموله کامل بارگیری نشده بود

سارا هم بودش

عباس مواظبش بود

به سمتش رفت

چهره ی سارا کاملاً جدی و بدخلق بود

سلام-

سارا فوراً به سمتش برگشت

انگار منتظر دیدنش بود تا تمام بدخلقی و دق و دلیلی امشبش

را سرش خالی کند

حالا هم نیا، اومدی اینجا چیکار؟-

کار داشتم-



مهم تر از من؟-

صدایش جیغ مانند بود

دامون اخم کرد

راتو بکش برو، لزومی نداره اینجا باشی-

!سارا-

سارا برنده نگاهش کرد

عین ماده ببری بود که هر لحظه ممکن است پنجول بکشد

بدون توجه به دامون به سمت دفترش راه افتاد

کم با کریمی بحث کرده بود

حالا عین مترسک سر جالیز پیدایش شود

برود به همان کار ضروریش برسد

Roya\_rostami\_roha, [03.04.19 22:39]

#168

رویا:

دامون به رفتنش نگاه کرد.

اگر می گذاشت با همین اعصاب برود بعدا تلافیش را سرش در  
می آورد.

فورا به دنبالش رفت.

ولی خیلی محافظه کارانه.

ابدا نمی خواست توجه کسی را به خودش جلب کند.

!نه برای خودش خوب بود نه سارا

سارا که وارد دفتر شد، دامون هم لنگ لنگان رفت

کارگرهای کریمی سخت در حال جاساز کردن بودند.

ماشین ها بارگیری می شد.

برای این بار فکر خوبی داشت.

حتی این بار به خرده فروشا هم ضربه ای وارد نمی شد.

ضربه به همین محوله ی بین راه می خورد.

از قبل فکرش را کرده بود.

با عباس هم هماهنگ بودند.

هرچند سرهنگ مخالفت کرد.

می گفت شک می کنند.

ولی خب هر گروه مافیایی بلاخره یکی دو تا رقیب هم داشتند

!چرا که نه؟

گیر بدهند به رقبایشان.

اینگونه بقیه را هم لو می دهند.

جنگ مافیایشان دیدن دارد.

از پله های فلزی دم دفتر بالا رفت.

از در شیشه ای داخل می توانست سارا را ببیند که چقدر عصبی

است.

خدا رحم کند.

در جلویش را باز کرد و داخل شد.

.برعکس فضای سرد محوطه، داخل دفتر گرم بود  
.سارا درون دفتر کارش بود که با جای منشی فاصله داشت  
.و البته دیوار سکوریتی بینشان بود  
.به سمت در دفتر کار سارا رفت  
.در را کمی به عقب هول داد  
.نگاه سارا متوجه اش شد  
.ولی حرفی نزد  
.واقعا ناراحت بود  
.انگار فحش کشش کرده بود  
.لامصب یکی از زنگ هایش را محض رضای خدا جواب نداد  
.داخل شد و در را بست  
اولین کاری هم که کرد کشیدن پرده های کرکره ای بود که به  
بیرون دید نداشته باشد  
چیکار داری به پرده؟-

لحنش تند و عصبی بود

دامون هم جوابش را نداد

فقط مقابلش ایستاد

نمی فهممت، الان برگشتی که چی بگی؟ اصلا چی داری که -

بگی؟ تو مثلا بادیگارد منی؟

به اندازه ی کافی شجاع هستی-

**Roya\_rostami\_roha, [03.04.19 22:39]**

**#169**

رویا:

سارا لب جوید تا حرف بدی بارش نکند

خیلی خب، پس چرا اومدی؟ برو-

نمیشه-

دست سارا مشت شد

حس بدی داشت

شده ام پنج شنبه ی آخر سال،"

ولی هیچ کس محض رضای خدا به دل مرده ام سر نمی زند

"!تو بیا

.چرا نمی شد گفتنش را نگرفت

.فقط رو گرفت

.کارم مهم بود-

!باشه-

تسلیم نشد فقط دیگر حال و حوصله ی شاخه شانه کشیدن

نداشت

.حس می کرد جانش را نشانه گرفتند

.دامون خیلی راحت بی خیالش شد و رفت

.انگا که به جانش توهین کرده باشند

.ناراحت بود

دست خودش نبود.

دامون از جیبش کاغذها را بیرون آورد.

اینا چیزیه که گیر آوردن معاملاتی که تو کارخونه ات میشه-

سارا تیز به سمتش برگشت.

از کجا آوردی؟-

بماند-

کاغذها را از دامون گرفت.

به دقت نگاه کرد.

همه در مورد کارخانه اش بود.

اخم هایش در هم گره خورد.

اینجا چه خبره؟-

داریم همینو کشف می کنیم-

عصبی تر شد.

کاغذها را روی میز مقابلش گذاشت.

یادش رفت از دامون ناراحت است

الان چیزهای دیگر مهم شدند

بدموقع زنگ می زدی که جواب نمی دادم-

کجا بودی؟-

!تویه خونه-

واسه اینا؟-

به کاغذها اشاره کرد

!بله-

یعنی الان می دونی کی پشت این قضایاس؟-

نه کاملاً-

**Roya\_rostami\_roha, [07.04.19 22:01]**

**#170**

رویا:



پس رفتنت چه فایده ای داره؟-

.خیلی چیزها-

مثلا؟-

وقتی آینده اش را با سارا تصور می کرد دختری را می دید که

.هیچ وقت از حرف زدن و پرسیدن خسته نمی شود

.کنجکاویش با هیچ چیزی مهار نمی شود

خوبی؟-

.سارا متعجب نگاهش کرد

!بخشید، نفهمیدم؟-

.دامون فقط لبخند زد

به نظر خیلی خسته می رسی، از یه حدی به بعد بذار خودت -

!باشی و چیزهای ساده ی زندگی

.من از چیزی خسته نیستم-

اینقد هستی که پیشنهاد الان منو قبول کنی و باهام بیای بریم -

.یه قهوه ی بیرونی بخوریم

.سارا هنوز متعجب بود

.کمرش را صاف کرد

میخوای از دلم در بیاری؟-

.میخوام سعی کنم تحت تاثیر قرار بگیری-

.سارا خنده اش گرفت

چی شد؟-

کی حواسش به اینجا باشه؟-

.آدم زیاده-

.میز را دور زد

.مچ دست سارا را گرفت و از پشت میز بلندش کرد

.بلند شو دختر خوب-

.سارا با طمانیه بلند شد

هنوز تردید داشت که از جایش بلند شود.

البته صدای خرابکاری دامون هم فرار در می آمد

یک توبیخی در شاخش بود

سارا کنار دامون که می ایستاد قد کوتاه به نظر می رسید

هرچند که دختر قد بلندی بود

نگاهی به کفش هایش انداخت

با این کفش ها؟-

دامون او را از پشت میز بیرون کشید

حرکتش کمی غافلگیرانه و مهار نشده بود

سارا چنگ انداخت به یقه اش تا از افتادنش جلوگیری کند

دامون موزیانه لبخند زد

دستش را پشت کمر سارا ثابت کرد

سارا با قلبی ضربان گرفته گفت: بلد نیستی با یه خانم درست

رفتار کنی

وقت خانم بازی نداشتم که یاد بگیرم-

Roya\_rostami\_roha, [07.04.19 22:01]

#171

رویا:

سارا اخم کرد

چه ربطی داره؟-

دامون پشت کمرش را چنگ زد

صدای آهی از دردی خفیف و غافلگیری میان لب های سارا

بیرون آمد

برای اولین ها ناشی هستی-

نوبت سارا بود که گارد بگیرد

یقه ی دامون را میان پنجه هایش گرفت

چی گفتی؟-

!دختر آمریکایی تو که نباید با جمله ی من غریبه باشی -

سارا با حرص با ناخان های بلندش خراش عمیقی روی سینه ی  
دامون انداخت

دامون اخ هم نگرفت

هرچند جای خراش زخم شد

به روی سارا لبخند زد

پس پیشنهاد قهوه مو قبول کردی؟-

تو از چی ساختن؟-

هرچی بوده توش عشق نبوده-

دقیقا، ولی مجبورت می کنم عشقم قاطی این هیکل بکنی-

دامون باز هم لبخند زد

مختاری-

سارا به جای خراش نگاه کرد

ظاهرا بد ناخان کشید

.چون خون به بیرون تراوش کرده بود

.تن عقب کشید تا دستمال بیاورد

.ولی دامون رهایش نکرد

.نمیشه رفت-

.قصدم رفتن نیست-

.چهار انگشتی روی خون کشید

.دستش را بالا آورد و گفت: برای این دستمال می خوام

.دامون هنوز لبخندش را حفظ کرده بود

.پاکش نکن، بذار بمونه-

چرا؟-

.یادم می مونه یه گربه ی وحشی کنارم دارم-

.سارا چپ چپ نگاهش کرد

.خون چهار انگشتش را به بافت دامون کشید

.پاک شد-

!سزار همیشه تلافی میکنه دختر آمریکایی-

.منتظر تلافیت می مونه-

.با دو دست درون سینه ی دامون کوبید و عقب رفت

...بهتره قهوه ای که میگیری خوشمزه باشه-

.انگشت اشاره اش را بالا آورد

.کاملا با منظور گفت: من تو انتخاب هرچیزی سخت پسندم

.فهمیدم-

.سارا پالتویش را از چوب لباسی برداشت و تن زد

دامون هم دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برد و فقط

.نگاهش کرد

.این دختر را با همین جسارت می خواست

نیمه ی گمشده ای که حرفش را می زدند برای او همین دختر

!بود و تمام

Roya\_rostami\_roha, [09.04.19 22:00]

رویا:

!سارا جلو افتاد و دامون هم پشت سرش

.قبل از رفتن دامون با عباس هماهنگ کرد

.از شدت سرمای زمستان کاسته شده بود

.کم کم داشت بهار می آمد

با موتور بریم چگونه؟-

.دامون لبخند کجی روی لبش نقاشی کرد

نچایی؟-

.سارا خیره نگاهش کرد

.نگران من نباش-

.دامون جک موتور را زد و نشست

.کلاه کاسکت را برداشت و به دست سارا داد



سارا کلاه را گرفت و روی سرش گذاشت

پشت سر دامون نشست

کجا میریم؟-

فرقی داره؟-

سارا دستانش را دور شکم دامون قفل کرد

!نه-

دامون هندل زد و موتور روشن شد

حس خوبی بود برای یک زن معنای امنیت باشی

شاید هم خودِ خود امنیت باشی

سارا با هیجان گفت: پرواز کنیم

جان به جان این دختر می کرد سر نترسی داشت

دامون به سرعت از محوطه ی کارخانه بیرون زد

باد تند به صورت دامون می خورد

سارا هم شیشه ی جلوی کلاه کاسکت را بالا داده بود

.چقدر طی کردن با این مرد مغرور خوب بود

.غرورش هم خاص بود

.رام نمی شد مگر خودش می خواست که رام شود

وارد شهر که شدند، چراغ های روشن عین یک جشن شبانه  
بود.

.چقد این هوا رو دوس دارم-

.صدایش به گوش دامون واضح نرسید

.هوا صاف بود

.بدون هیچ ابریا دودی

با این حال ستاره های زیادی درون آسمان چتر پهن نکرده  
بودند.

.دامون کنار یک دکه ی ساده ایستاد

.سارا ایرادی نگرفت

.اصلا این مرد را با همین شیوه ی زندگی دوست داشت

کنارش زندگی می کرد  
!بدون هیچ گونه تجملاتی  
همه چیز در نهایت سادگی، زیبا و شیک بود

Roya\_rostami\_roha, [09.04.19 22:00]

#173

رویا:

از موتور پایین آمد  
کلاه را از سرش برداشت  
خب، انتخاب تامل برانگیزیه-  
دامون حرفی نزنند  
فقط رفت تا قهوه ها را بگیرد  
سارا به اطرافش نگاه کرد  
جای تقریبا خلوتی بود

حداقل اینکه رفت و آمد ماشین ها کم بود

دامون با دو لیوان بزرگ قهوه برگشت

قهوه اش خوبه-

عاشق این لحنش بود

حتی اگر چیزی عالی بود هم تعریف نمی داد

لیوان کاغذی قهوه را از دستش گرفت

سارا روی زین موتور نشست

دامون هم مقابلش

من چی؟-

یک تای ابروی دامون بالا رفت

منظور سارا را نفهمیده بود

چقدر خوبم؟-

دامون لبخندی نصفه نیمه زد

فکر نمی کنم خوبی-

سارا فوراً گارد گرفت.

قبل از جواب دادن سارا گوشی دامون زنگ خورد.

گوشی را برداشت.

بله؟-

دختره باهاته؟-

بله قربان-

رفتی تو اون خونه؟-

دامون لب گزید.

ببخشید قربان-

توییخی داری، ولی شنودهایی که کار گذاشتی دارن عمل می -

کنن، حواست به دختره باشه، ممکن امشب بیان سراغش

دامون لیوان قهوه اش را روی زمین پرت کرد.

چی شده؟-

از بودنش خسته شدن، خیلی مواظبش باش-

.هستم قربان-

.سارا تیز نگاهش می کرد

چی شده؟-

نیروی کمکی می خوام؟-

.نه قربان، حواسم هست-

.تماس را قطع کرد

.به سمت سارا آمد

.لیوان قهوه اش را از او گرفت و روی زمین پرت کرد

.باید بریم-

چی شده؟-

**Roya\_rostami\_roha, [10.04.19 13:15]**

:رویا

.صدای پای دزدها را شنید

دستپاچه گوشیش را روشن کرد و شماره ی بارمان را گرفت.  
صدای طلبکار بارمان درون گوشش پیچید: پس چرا درو باز نمی  
کنی؟

اولین بار بود که از حضورش حتی صدای طلبکارش خوشحال  
بود.

نمی تونم درو باز کنم-

یعنی چی؟ باز لج نکن آنی، بیا درو باز کن-

از دیوار بیا بالا-

بارمان حیرت زده گفت: حالت خوبه؟

آنیل با حرص گفت: نمی بینی؟ تو خونه ام دزد اومده، نمی تونم  
درو باز کنم.

آنی... آنی... من تورو چیکار کنم؟ زنگ زدی پلیس؟-

آره-

الان میام، تو اتاقتی؟-

آره، بارمان؟-

جانم؟-

پس لرزه های این جانم گفتن ها، آخرش ته کوچه ی پاییز جانم  
را می گرفت

لب گزید

کلنجار دوست داشتنش تنش را سرد و گرم می کرد

کاش این مرد می فهمید دیگر نمی خواهد هوسش را سر همان  
میز قهوه ی دوست داشتنی داشته باشد

به آرامی لب زد: مواظب خودت باش

جان به جان این دختر کنند جان بود

هستم-

گوشی را به قلبش چسباند

کاش خدا کمکش می کرد

هیچ صدایی از دزدها نمی آمد



یعنی رفته بودند؟ به نظر محال می رسید

به سمت پنجره رفت. باید بازش می کرد تا بارمان داخل شود

لبه ی پنجره ایستاد

طولی نکشید که صدای افتادنش را شنید. دستش روی لبه ی

پنجره محکم شد. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد

!آنی-

نگاهش به پایین پنجره افتاد

خوبی؟-

خوبم. چطوری میای بالا؟-

!به سختی-

صدای خنده ی نرمش را شنید

خودش هم به خنده افتاد

بارمان عین قبل از دیوار بالا رفت

لبه ی پنجره، آنیل دستش را گرفت و بارمان با کمی تقلا داخل شد.

کجان؟-

نمی دونم، زنگ که زدی دیگه صداشون نیومد-

همین جا بمون میرم یه سروگوشی آب بدم-

آنیل بازویش را گرفت و گفت:اونا دوتان، ممکنه اتفاقی برات بیفته

یک شعر کافی نیست

یک دسته نرگس هم کافی نیست

اصلا دیوان حافظ و گلستان و بوستان هم کافی نیست

این دختر را باید زیر شاعرانگی دنیا غرق کرد

بارمان ضربه ای با نوک انگشتش به بینی آنیل زد و گفت:نترس، هیچ اتفاقی نمی افته

مطمئن بود همین الان سر گونه هایش دانه های انار کنار هم نشسته اند

خدا را شکر که چراغ خاموش بود

ممنونم که اومدی-

اگه به تو بود که لب از لب باز نمی کردی. بسکه سرتقی-

فقط نمی خواست محتاج کسی باشد

دختر خوب من، چطوری من دلم اجازه بده تو هرشب تنها -

باشی و زندگیت اینجوری و این وضع باشه؟

کاش نمی گفت. نه از خودش نه از نگرانی هایش

دستش دور شانه ی آنیل حلقه شد، تنش گرم بود و قلبش

ضربان داشت. ناکوک و با ریتمی تند

پیشانیاش را به پیشانی آنیل بند کرد و گفت: مواظب نگرانی های

منم باش

تن عقب داد و بدون وقفه در اتاق را باز کرد و بیرون رفت

چه اهمیتی داشت در این خانه دوتا آدم که از قضا دزد هم

هستند این ور و آن ور می روند؟

در این تاریکی، بودن با دختری که 9 سال ته آرزویش بود،  
ممکن بود هورمون هایش را بالا و پایین کند

این تن زیادی کشیده بود

!به اندازه ی 9 سال نداشتن

آنیل دست جلوی دهانش گذاشت و عقب رفت. کمرش را به  
دیوار چسباند و گفت:خدایا خودت کمکم کن که کم نیارم

صدای آژیر پلیس خیالش را جمع کرد

**Roya\_rostami\_roha, [12.04.19 12:09]**

رویا:

آنیل چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:تو خیلی صبوری

من فقط عاشقم-

منم هستم، اما صبوری نکردم-

همون شب دنبالت اومدم تا خونه ی عمه ات اومدم. وقتی تو -

بارون منتظر بودی درو باز کنه من هم بودم، وقتی عین

گنجشکای بارون خورده خیس شدی دلم بازم رفت. گفتم این دختر یه چیزیش هست، یه چیزی این وسط نامیزونه، برگشتم رفتم دنبالش، داد زدم، دعوا راه انداختم، آتیش سوزوندم تا بلاخره گفتن. اما خیلی دیر، وقتی که ملیکا زخم شده بود. وقتی عمه لیلا تو رو وایساد و گفت من نمی دارم کسی از خانواده ی نوروز پاشو تو خونه ی من بذاره، زجر کشیدم آنی، تمام وقتایی که نبودی رفتم و اومدم، اینقد با عمه لیلی حرف زدم تا راضی شد اما به شرطاً و شروطه ها... چون کردم تا نگه ات دارم

.میومدی سراغ خودم-

.ترس آدما رو بزدل می کنه-

ترس از چی؟-

.از نخواستن تو-

مگه چندماه پیش که پامو تو اصفهان گذاشتم می خواستم؟ -

مگه زور نزدی؟ تلاش نکردی؟

نمی دونم، فقط می دونم اون روزا خیلی چیزا سد راهم -  
بود. انگار دست و پامو بسته بودن، زور زدم اما نشد...خواستم اما  
نداشتن، اما حالا...هیچی جلودارم نیست  
...بارمان-

با این صدا زدن گندم ها هم آواز می خواند وای به حال دل او  
جان دلم-

می خوام بخوابم-

بخواب جان من-

همه چیز که راسته؟-

من نمی تونم اما تو می تونی منو سیلی بزنی که از واقعی -  
بودنش مطمئن بشی

با لبخند چشم روی هم گذاشت

خودش را میان آغوش بارمان جا کرد و گفت: راسته! اندازه ی این  
خواب خوب راسته

ببین با دو کلمه همه چیز را شاعرانه می کند

حقش هست آنقدر ببوسدش تا از آسمان گل ببارد  
!بارمان محکم او را به خودش فشار داد و گفت: تمام هستی منی

Roya\_rostami\_roha, [13.04.19 22:09]

#174

رویا:

معطل نکرد سارا پرس و جو کند

بازویش را به سمت خودش کشید

فقط حرکت کن-

روی موتورش نشست

کلاه را به دست سارا داد

بذار سرت-

سارا کلاه را روی سرش گذاشت

دستانش را دور دامون حلقه کرد

.دامون به سرعت حرکت کرد

.کار گرمی بود

.به محض اینکه از کارخانه بیرون زدند اطلاع داده

.چه بسا که آدم هم دنبالش فرستاده باشند

.از آینه های به اطراف نگاه می کرد

.ترسش به سارا هم منتقل شده بود

.مطمئن بود خبری که دامون شنیده ربط مستقیمی به او دارد

.همین هم بود

چون از سمتی که نفهمیدند موتور با سرعت به سمت

.راستشان زد

.دامون کنترل را از دست داد

.روی زمین افتادند

.فقط زود سارا را با خودش کشید

.چون موتور دور خودش چرخید و به پیاده رو برخورد



تا چشم برهم زدند هفت موتور سوار دیگه داشتند می آمدند  
موتوری هم که با آنها برخورد کرده بود با لبخند نگاهشان می  
کرد.

با همین لبخند به آنها می فهماند که راه فراری ندارند  
دامون دستش را جلو آورد و سارا را پشت سرش مخفی کرد  
عملا حفاظش شد.

هفت موتور سوار در جالی که به عمد گاز می دادند مقابلشان  
ایستادند.

سار کنار گوش دامون گفت: می خوام چیکار کنی؟  
فرار-

گفت و دست سارا را محکم گرفت و به سمت کوچه ها فرار  
کردند.

سارا با حرص داد زد: با این کفش نمی تونم  
موتورسوارها معطل نکردند.

با صدای گوش خراش گاز دادنشان به دنبالشان رفتند

سارا یک لحظه خم شد

کفش هایش را درآورد و به سمتی پرت کرد

با جوراب های نازک زنانه ای و پا برهنه پابه پای دامون دوید

آنقدر کوچه پس کوچه دویدند که نا افتادند

سارا نفسش بریده بود

فضای سبز مقابلشان باعث شد کنا درختی پناه بگیرد

همان هم بی فایده بود

دامون فقط یک پیام دریابی برای مرکز فرستاد

"کمک"

پیامش حاوی مسیرشان بود

Roya\_rostami\_roha, [13.04.19 22:09]

#175

رویا:

باز هم موتور سوارها رسیدند

عملا انگار داشتند بازیشان می دادند

می دانستند که بلاخره در چنگشان هستند

فقط داشتند خسته شان می کردند

سزار هرچه داد زد سارا از جایش تکان نخورد

واقعا خسته بود

نای نفس کشیدن هم نداشت

کف پایش از شدت درد زق زق می کرد

موتورسوارها موتورها را پارک کردند پیاده شدند

مرد قدبلندی جلو آمد

لاغر اندام بود

ولی چشمان تیز و نافذی داشت

رو به سزار گفت: کاری به تو نداریم، دختره رو بذار برو

دامون چند نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاید

پوزخندی زد

می تونی بیا با خودت ببرش -

تنت نخاره پسر -

اتفاقا بدجور می خاره، می خوام ببینم آدمش کیه بخارونه -

مرد خونسرد بود

دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد

فقط با حرکت سر به نوچه هایش دستور حمله داد

هر 7 نفر حمله کردند

سار تکیه داده به درخت فقط نگاه می کرد

تا خستگی در نمی کرد نمی توانست جیغ و داد کند

حتی برای دفاع از دامون حرفی هم نزد

دامون حریف بود

اما در حد دو سه نفر

نه 7 نفر

در عینی که می زد کتک هم می خورد

مخصوصا که دو نفرشان زنجیر هم داشتند و محکم روی تن

بیچاره می کوفتند

سارا بلاخره طاقت نیاورد

بلند شد

هنوز قوای بدنیش را داشت

با صدای جیغ مانندی به سمت مردی که داشت زنجیر را درون

صورت دامون می کوبید حمله کرد

با لگد محکمی زنجیر از دست مرد افتاد

دامون داد زد: تو برو عقب

دامون زیادی سارا را دست کم گرفته بود

سارا امان نداد

فقط داد زد: بزن، کمکت می کنم

دامون مشت محکمی توی صورت کسی که به سمتش آمده بود  
زد.

کمر به کمر سارا چسباند.

Roya\_rostami\_roha, [16.04.19 21:53]

#176

رویا:

دیوونگی نکن دختر-

گفتم بزن، چیکار داری به من؟-

اولین ضربه ای که در هوا به سمت سارا آمد، را دوباره با ضربه ی  
محکم پا دفع کرد.

دامون عصبی بازویش را گرفت

به عقب هولش داد

اصلا دلش نمی خواست در این دعوا آسیبی ببیند

چیکار داری به این گربه ی ملوس؟ بذار پنجول بکشه ببینم -  
...می تونه

با هر چی بازی می شد تحمل می کرد الا ناموس و غیرتش  
سارا ناوسش بود

یعنی شده بود

عمرا می گذاشت یک بی شرف اینگونه در موردش حرفی بزند  
به سمت مردی که این حرف را زد حمله کرد

همانجور داد زد: فرار کن سارا

ولی آخر سارا کی حرف گوش داده بود که این بار دومش باشد؟  
به حرف دامون هیچ توجهی نکرد

کمی هیجان زندگیش بالا رفته بود

چرا باید از آن می گذشت؟

قرار نبود از آن دخترهایی باشد که تمام روزش درون آشپزخانه  
است

.گاهی هم ممکن بود در زندگیش گرفتار کتک کاری شود

.همانطور که درون آمریکا چندبار گرفتارش شد

.جالب بود که یکبار مقصر خودش بود

یک پسر سفیدپوست آمریکایی الاصل را جوری زده بود که  
مجبور شد دو روز بازداشتگاه باشد تا وکیل با پرداخت غرامت  
رضایت بگیرد

.اینجا ایران بود

.یک زهرگز خودش را درون درگیری ها هول نمی داد

.ولی او که شبیه بقیه دختران ایرانی نبود

.از بچگی درون آمریکا و تحت تاثیر فرهنگش بود

.پس هیچ جا نمی رفت

.حال این عوضی ها را جا می آورد

.این ملوس خانم را دست کم گرفته بودند



داد زد: بذار نشونت بدم این ملوس خانم می تونه چیکار کنه  
نکبت.

ضربه های (گترش) اگر درون شکم هرکسی زده می شد به  
شدت دردناک بود

آن هم گتر با دو پا

کاری که سارا خوب بلد بود

آموزش هایش را مدیون جیکوب بود

مردی که آمریکا همه جوره هوایش را داشت

به محض زدن ضربه ی گترش درون شکم طرف فورا از درد زیاد  
روی زمین افتاد و بالا آورد

حالا بیاین جلو-

دامون عصبی درگیر بود

بعد حالیش می کرد نباید در کارهای او دخالت کند

سارا با مشت و لگد به جان بعدی افتاد

دامون هم از طرف خودش می زد

هرچند که کتک هم می خورد

ضعیف نبود

ولی چهار به یک بودند

در صورتی که سارا یکی را از پا درآورده، حالا هم درگیر دوتای

دیگر بود

سارا نمی گذاشت کتک بخورد

فرز بود و مدام جاخالی می داد

**Roya\_rostami\_roha, [16.04.19 21:53]**

**#177**

رویا:

ولی بلاخره مششتی به گیجگاهش خورد

یک لحظه جلوی چشمانش تار شد

موقعیت را گم کرد

سرش را تکان داد که بیرون بیاید

ولی همین وقفه موجب حمله ی آن دو شد

سزار زود توجه اش جلب شد

سنگی برداشت و به پای مردی که نزدیک بود پرت کرد

صدای آخش توجه سارا را به آنها داد

با اینکه هنوز گیج و منگ بود ولی کم نیاورد

جانانه حمله کرد

آنقدر کوفت تا بلاخره آن دو کم آوردند

و روی زمی افتادند

سارا ایستاد تا نفس تازه کند

گیجگاهش به شدت درد می کرد

ولی نباید دامون را تنها می گذاشت

تا آمد به سمت آنها برود دامون با دو ضربه ی چرخشی دوتای  
باقیماده را از پا درآورد.

هر دو نفس نفس می زدند

دامون عصبی هم بود

به سمت سارا آمد

با حرص و خشم در حالی که تند نفس کشیدن باعث شده بود  
سینه اش بالا و پایین شد، پیشانی به پیشانی سارا چسبند

سارا را به عقب هول داد

مگه نگفتم دخالت نکن-

که بکشنت؟-

به درک؛ اگه بلایی سرت میومد چی؟ نمی فهمی که مهمی، -

نمی فهمی؟

...فضا که شاعرانگی نداشت

...نه چراغ داشت

...نه کبوتر

...نه چندتا درخت گیلاس

...میز تزئین شده فلان و فلان هم که هیچ

...پس چرا یکهو

.از آسمان بوی بهارنارنج می آید

این همه چراغ چرا روشن شد؟

.به روی دامون لبخند زد

.فهمیدم دیگه-

.دامون عصبی بود

.مفهوم لبخند سارا را نمی فهمید

.پیشانی از پیشانیش جدا کرد: از این به بعد بهت می فهمونم

**Roya\_rostami\_roha, [18.04.19 21:59]**

**Irahaw:**

**#۱۷۸**

با خشم لگد محکمی به یکی از آنها که جلوی دست و پایش  
افتاده بود زد

راه بیفت بریم\_

کجا؟\_

دامون با خشم برگشت و نگاهش کرد

سارا لب گزید

خب باشه، چته حالا؟؟\_

پشت سر دامون راه افتاد

اینا چی میشن؟\_

موقعیتمونو فرستادم الان میرسن جمعشون می کنن\_

قدم هایش را موازی با قدم های دامون برداشت

با حالتی نیمه طنز گفت: کارم بد نبود مگه نه؟

دامون ابدا جوابش را نداد

وگر نه پاچه اش را ميگرفت

دختره ي احمق محض قدرت نمايي وارد دعوا شد

وگر نه خانمانه عقب مي ايستاد

نمرده بود كه از پس ۸ تا الدنگ برنيآيد

با تواما\_

حرف نزن سارا\_

سارا گوشه ي چپ لبش را به دندان گرفت

شوخي به اين مرد نيآمده بود

بالاخره بايد تمام اين آموزش هام يه جا به درد بخوره\_

دامون عصبى درون سينه اش برگشت

يقه ي لباس سارا را گرفت

نه وقتى من هستم، نه وقتى كه من بايد مواظبت باشم، فك \_

ميكنى اينجام براى كى؟ براى تو، براى اينكه يه تار مو از سرت

كم نشه، مي فهمى؟ من دستى رو كه بياد سمتت قلم ميكنم

سارا درون چشمانش غیر از خشم بی نهایت ،عشق می دید  
شاید برای همین بود که مقابل حرف هایش گارد نمی گرفت

جوابش را نمی داد

دست روی دست دامون گذاشت

بخشید \_

آنقدر آرام و نوازشگر گفت که آب شد روی خشم دامون

یقه ی سارا رها کرد

دستش پایین آمد

من... تمام مردونگیم میره زیر سوال وقتی می بینم عرضه \_

ندارم ازت محافظت کنم که تو بخوای بیای کمکم

خوب بود کوچه ها خلوت بود

خوب تر اینکه از محل بزن بز نشان هم فاصله گرفته بودند

Roya\_rostami\_roha, [18.04.19 21:59]

Irahaw:



البته ساعت ۱ شب توقعی هم نمیرفت

آنقدر به دامون نزدیک شد که وقتی می زند نفسش در صورت  
دامون ها شود.

شب سردی بود.

به سردی هم می وزید.

هیچ صدایی نمی آمد

همه چیز درون خاموشی مطلق بود.

!انگار تنها موجودات زنده خودشان بودند و تمام

با دو دست دستان دامون را که کنار پایش بود را گرفت

من یاد گرفتم از خودم محافظت کنم، وقتی بابام منو فرستاد \_

آمریکا هیچی نبودم یه دختر عینکی درسخون که از عالم و آدم

می ترسید، یاد گرفتم باید بدنم جوری باشه که در مقابل خیلی

چیزها مقابله کنم، رفتم و یاد گرفتم، در مقابل همه چیز خودمو

بیمه کردم، کتک کاری امشب در مقابل وحشی بازی های  
نیویورک هیچی نبود، من خیلی کتک خوردم، ناجی من همون  
مردیه که فک میکنی یه اجنبی احمقه، جیک همیشه کمک  
کرد، ولی الان اینجا... شاید من مرد های ایرانی خصوصا تورو  
نمیشناسم، وگرنه سارا آدمی نیست که بخواد دوست داشتنی  
ترین آدم زندگیشو برنجونه

.حرف هایش عین صداقت بود

ولی وقتی اسم جیک می آمد اسید معده اش بالا و پایین میشد  
هر چقد این گوسفند چران سرخپوست خوب باشد باز هم به  
سارا چشم دارم

! پس باید برود به درک

.ماندنش اینجا بی فایده بود

.دست دامون را محکم فشرد

.محافظ من دیگه مردونگیت رو زیر سوال نمی برم\_

. و از دامون فاصله گرفت

. با لبخند نگاهش کرد

دیگه چی؟\_

. دامون فقط نگاهش کرد

صورت سارا میان تاریک و روشن چراغ های بالای سرشان

. شگفت انگیز شده بود

. صدای آژیر پلیس آمد

. ولی نه سارا نه دامون تکان نخوردند

. انگار ماه تمام قد میانشان ایستاده بود

خب...؟\_

!تو زیادی کله خری دختر\_

. سارا به خنده افتاد

. ممنونم، توقع یه جمله عاشقانه تری داشتم\_

. دامون هم بالاخره لبخند کمرنگی زد

راه بیفت\_

بلاخره سارا هم قدم برداشت

همراه با دامون باید به سمتی که موتور را رها کردند می رفتند

البته انقدر دویده بودند که اصلا معلوم نبود کجا موتور را گم کرده اند

ماشین های پلیس از کنارشان رد شدند

دامون صورتش هم برنگشت

ولی همان موقع گوشیش زنگ خورد

سروان خورشیدی بود

جانم\_

قربان موتور بین راه بود یکی از بچه هارو مامور کردین ببرن \_

اداره

ممنونم\_

انجام وظیفه بود قربان\_

.تماس را قطع کرد

.یک نصف شب چطور باید به خانه می رفتند

.البته امشب هیچ امنیتی نبود

.باید جایی میبردش که کسی شک نکند

سرت چطوره؟\_

!سارا متعجب پرسید:سرم؟

Roya\_rostami\_roha, [21.04.19 22:02]

:رویا

.ضربه ای که به گیجگاهت خورد-

.یکم درد داره ولی بهترم-

.دیگه پیش نمیاد-

آنقدر با اطمینان این حرف را زد که سارا فقط زیر چشمی

نگاهش کرد

کجا میریم؟-

!خونه ی من-

ها؟-

دنیای که دوس داری توش زندگی کنی همین امشب محقق -  
میشه.

لحنش به قدری جدی و غیرقابل انعطاف بود که سارا جرات  
حرف زدن نداشت.

اصلا چه می گفت؟

دامون گوشیش را درآورد.

به سروان خورشیدی زنگ زد.

باید برایشان ماشین می فرستادند.

عباس که کارخانه دستش بند بود

بله قربان-

یه ماشین برامون بفرست، همین الان-

.چشم قربان-

.همون جایی ایستادیم که از کنارمون رد شدیم-

.حواسم هست قربان-

!خوبه-

.تمام را قطع کرد

.سارا هنوز خسته بود

.بین تمام لگدپرانی هایش کتک هم خورده بود

.فقط نمی خواست جلوی دامون آه و ناله کند

.دوباره سرزنش هایش شروع می شد

.لبه ی پیاده رو نشست

.جوی زیر پایش گود بود

.برای همین پاهایش آویزان می شد

.دامون بالای سرش ایستاد

.خسته بود

ولی نه آنقدر که سارا بود

فکر می کنی چرا میخوان منو بکشن؟-

فکر نمی کنم بخوان بکشدنت، بیشتر دنبال گرفتن یه -

چیزهایین

مثلاً؟-

دامون شانه بالا انداخت

خودش هم نمی دانست دنبال چه هستند

تنهایی خیلی سخته-

دامون از بالای سرش نگاهش کرد

همه جا تاریک بود

ولی زیر نور تیر چراغ برق های صورت گرفته ی سارا را می دید

تو تنها نیستی-

من هیشکیو ندارم-



Roya\_rostami\_roha, [21.04.19 22:02]

#179

رویا:

دامون نفسش را تند از پره ی بینی اش بیرون داد  
وقتی بی منطق حرف می زد دلش می خواست گردنش را  
بشکند

بس کن دختر-

سارا سرش را بلند کرد و نگاهش کرد

تا حالا کسی بهت گفته مرد جذابی هستی؟-

هیچ تغییری در حالت چهره ی دامون به وجود نیامد

همانطور سفت و سخت نگاهش کرد

سارا لبخند زد

دوستام می خواستن مختو بززن-

دامون پوزخند زد

دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد

به نظر من جذابیت مهم نیست آگه یه مرد، مرد نباشه-

ابروهای دامون تنگ تر کنار همدیگر نشستند

سارا آه عمیقی کشید

چرا بابام منو فرستاد آمریکا؟ مگه ایران چش بود؟ من هیچ -

وقت نتونستم با تنهایی اونجا کنار بیام

صدای ماشین های پلیس می آمد

دستش را از جیب شلوارش درآورد و به سمت سارا دراز کرد

بلند شو باید بریم-

سارا نگاهی به دست دراز شده اش انداخت

کف دستش را درون دست دامون گذاشت و بلند شد

مقابل دامون ایستاد

خداروشکر تو هستی-

همیشه-

سارا لبخند زد: کیه که نخواد

ماشین نزدیکشان شد و بلاخره کنارشان توقف کرد

دامون در ماشین را باز کرد

سارا عقب و خودش جلو نشست

نمی خواست کسی متوجه ی میزان صمیمیت بین خودش و سارا  
شود.

...نه اینکه برایش بد بشودها

ولی همین که درون اداره چو بیفتد که با دختری که درون  
ماموریت جدیدش است روی هم ریخته، بدش می آمد

دامون بود و غرورش

ابدا نباید غرورش نشانه می رفت

کجا برم قربان؟-

!برو طوقچی-

بله قربان-

ماشین به سمت طوقچی حرکت کرد

سارا ساکت بود

ترجیح می داد حالا که پاسی از شب گذشته پلک هایش را روی

هم بگذارد

کمی به افکارش پر و بال بدهد

به دامون فکر کند

...به مردانگی قلمبه شده اش

و به حرف هایی که عاشقانه نداشت ولی پر از دوست دارم های

ریز ریز بود

**Roya\_rostami\_roha, [23.04.19 20:55]**

**#180**

رویا:

اصلا این مرد اگر عاشقانه حرف زد باید تعجب کرد

دامون و عاشقانه گفتن؟

به افکار خودش لبخند دوخت

نگاهش را روی دامون زوم کرد

سرش را به صندلی ماشین تکیه داده ساکت و صامت بود

چقدر دلش می خواست محکم بغلش کند

صورت زبرش را محکم ببوسد

برای یک شب خیال انگیز برنامه ریزی کند

ولی نمی شد

آنقدر این مردیکه مغرور و لعنتی بود که نمی شد از یک حدی به

آن ور تر نزدیکش شد

پوفی کشید و به صندلی تکیه داد

طولی نکشید که صدای دامون آمد

ددستت درد نکنه-

خواهش می کنم قربان-

ماشین جلوی خانه ی پدری دامون توقف کرد

هر دو پیاده شدند

عجب شب سردی بود

سوز می آمد

ماشین که بی صدا با دنده عقب از کوچه بیرون رفت، دامون هم

کلید انداخت و در باز شد

نمی خوام سروصدا کنی-

سروصدا نمی کنم-

را به عقب هول داد

سارا با پای برهنه داخل خانه شد

زمین سرد بود و حس می کند خون درون پایش منجمد شده

لب گزید

دامون تا الان متوجه ی برهنگی پایش نشده بود

در را به آرامی پشت سرشان بست و داخل شد

.آروم راه برو-

سارا حرصی گفت: آرومتر از این؟

.نگاه دامون به پای برهنه اش افتاد

.اخم هایش درهم کشیده شد

.زود بیا داخل-

.دستش را گرفت و داخل خانه برد

.فضا گرم و دلنشین بود

.ولی پاهایش از سرما هیچ حسی نداشت

.دامون فوراً او را به اتاق خودش برد

.اصلاً نمی خواست ناهید و پدرش را بیدار کند

.بمون الان میام-

.سارا روی تخت نشست

.همه چیز خانه به شدت ساده بود

.نفس عمیقی کشید

Roya\_rostami\_roha, [23.04.19 20:56]

#181

رویا:

ته مانده ی ادوکلن دامون درون بینی اش جا خوش کرد

پنجره بسته بود

ولی پرده از مقابل پنجره کنار رفته بود

ماهی در آسمان بود

آسمان ابری بود و گرفته

با این حال همه چیز شاعرانه بود

حتی اگر در این تاریکی نتواند چشمان جذاب دامون را هم

ببیند

طولی نکشید در باز شد و دامون با یک حوله آمد

قبل از اینکه سارا بفهمد چه شده، جلوی زانو زد



هر دو پای سارا را روی پای بالا آمده ی خودش گذاشت

حوله ی که داغ کرده بود را دور پاهایش پیچید

یکم صبر کن تا خون تو رگ هات تردد کنه-

با این حال خودش با کف دست پاهایش را ماساژ داد

سارا با تنی که به لرز افتاده بود فقط نگاهش می کرد

مرد که فرشته نمی شود

!تازه از نوع زمخت و مغرورش

...پس این مرد

...شکر روی زخمم باد"

...به، چه حالی می دهد ضرب المثل های ساختگی

زخم شیرین تویی جانم،

"ببین چه کار کرده ای که کلمه ها هم جابه جا می شوند؟

من می خوام تو دنیات بمونم-

دست دامون دور پاهایش ماند

.گرمی کف دستش به پاهای یخ زده ی سارا منتقل می شد

مردی که محافظ منه، دنیای زمختی داره، ولی مردی که -

!اینجاست، یه دنیای دوست داشتنی داره که مال خودشه

.حرکت دست دامون شروع شد

.خم شد و دست روی دست دامون گذاشت

.از تخت پایین آمد و مقابلش، زانو به زانویش نشست

.نمی خوام اجبار زندگیت باشم-

.پاهات گرم شدن-

.از مقابل سارا بلند شد

.سارا فقط نگاهش کرد

.هیچ حرفی نزد

.دامون عادت داشت به حرف نزدن و سکوت

.شاید برای همین بود که مدام دل سارا را می شکست

.جایی که باید حرف بزند نمی زد

سارا با بغض پرسید: کجا باید بخوابم؟

رو تخت-

ممنون-

دوباره روی تخت نشست

به پتوی تا شده نگاه کرد

دراز کشید و پتو را تا روی سینه اش بالا کشید

دامون به قدم های آرامی به سمتش رفت

!رویش خم شد و گفت: برای زنده موندنم لازمی دختر

به آرامی پیشانی سارا را بوسید

Roya\_rostami\_roha, [25.04.19 21:31]

#183

رویا:

!رویش خم شد و گفت: برای زنده موندنم لازمی دختر

.به آرامی پیشانی سارا را بوسید

.نگاه سارا مات شد

.حرف درون دهانش ماسید

.پلک هم نزد

.دامون عقب کشید

.به سمت کمد رفت

.پتو و بالشی برداشت

.همان جا کنار بخاری انداخت

.بخاری که خاموش بود را روشن کرد و دراز کشید

.سارا کم کم لبخند روی لبش آمد

.ولی هیچ حرفی نزد

.سکوت را نشسکت

.فضای قشنگی بود

.از سقف اتاق شبتاب می بارید

نورهای معلق دورش را روشن کرده بود

با همان لبخند پلک روی هم گذاشت

زیر لب گفت: شب بخیر

\*\*\*

نفس گرمی درون صورتش باعث شد چشم باز کند

اتاق هنوز تاریک بود

ولی مشخص بود گرگ و میش صبح است

متعجب نیمخیز شد

!سارا؟-

میشه کنارت بخوابم؟-

چشمانش گرد شد

قبل از اینکه بخواهد ممانعتی کند سارا با موهای بازش کنارش

دراز کشید

پتوی دامون را روی خودش کشید

خواب بد دیدی؟-

نه خوابم نبرد اصلا-

جات عوض شده-

...نه-

به سمت دامون برگشت

لب هایش را جلوی زیر گلوی دامون گذاشت که خیسیش به

گردنش برخورد

...سارا-

نمی فهمید نصف شبی این دختر به سرش زده یا نه؟

نکن دختر-

سارا خودش را درون آغوشش مچاله کرد

من از تنهایی خوابیدن می ترسم-

دامون دستپاچه بود

می ترسید نتواند خودش را کنترل کند

....سارا من نمی تونم-

لب گزید.

Roya\_rostami\_roha, [25.04.19 21:31]

#184

رویا:

سارا کمی از او فاصله گرفت.

!از من نترس-

دامون کلافه بود.

تمام تنش داغ کرده بود.

نمی فهمید چه مرگش است؟

اصلا سارا نصف شبی چه از جانش می خواست؟

نمی خواست حرمت شکنی کند.

نمی خواست تنش را فتح کند.

.کار دامون نبود

!او همینقدر بکر و دست نیافتنی می خواستش

.وقتی یک بوسه هم می توانست هزار رنگش کند

.دامون، من ترسناک نیستم-

.برو رو تخت بخواب سارا-

.اونجا خوابم نمی بره-

.زیر چانه ی دامون را بوسید

...دلم برات تنگ شده-

.دامون مات شده به سمتش برگشت

.دستش را روی پهلوی سارا گذاشت و فشرد

.من نمی خوام دست از پا خطا کنم-

.دستش زیر پیراهن سارا رفت

.لختی تنش را که حس کرد تمام جانش خواستن شد

...من می خوامت سارا-



سردی نوک پایش باعث شد وحشت زده چشمانش را باز کند

نگاهی به اطرافش انداخت

هوا روشن شده بود

سارا درون تخت در حالی که موهایش روی بالش ریخته خواب  
بود

همه اش خواب بود؟

کلافه دستی میان موهایش کشید

پتو را کنار زد و بلند شد

!چطور برای ناهید توضیح می داد بودن سارا را

پدرش که کله ی سحر بخاطر ناوایی رفته بود

بالای سر سارا ایستاد

خوابِ خواب بود

هنوز جمله ی دیشبش را که به او گفت یادش بود

چقدر دوستش داشت

تو نباشی من چیکار کنم دختر؟-

.پتو را تا روی شانه هایش بالا کشید

موهای خوشرنگش جوری پهن شده بود انگار یک آبشار آب  
است.

.بدون اینکه بیدارش کند از اتاق بیرون رفت

.باید کمتر به سارا فکر می کرد

.خواب هایش کم کم داشت ناموسی می شد

.زفاف درون خواب را نمی خواست

Roya\_rostami\_roha, [27.04.19 21:03]

#185

:رویا

.زفاف درون خواب را نمی خواست

درون دستشویی آب به سر و صورتش زد  
ناهید بیدار بود و صدای قل قل سماور می آمد  
از دستشویی بیرون آمد

ناهید با دیدنش گفت: صبح بخیر شازده، چه عجب تو یه شب  
اومدی خونه

صبحونه ات آماده اس؟-

آره، می خوری سفره بندازم؟-

گوش کن چی میگم، نه الم شگنه به پا کن، نه فکرای ناجور، -  
این دختره سارا رو من دیشب آوردم خونه، الانم تو تختم  
...خوابیده

ناهید با چشمان گرد شده نگاهش کرد

این اواخر چرا دامون کارهایی می کرد که قبلا برایش تعریفی  
نداشت؟

اصلا مگر امکان داشت دامون دست دختری را بگیرد و اینجا  
بیاورد؟

!خدا مرگش بدهد

نکند کاری کرده اند؟

چه بلایی سر دختره آوردی؟-

.دامون با چشمانی ریز شده نگاهش کرد

!خنک بود دیگر

.نمی شد بیشتر از این برایش توضیح داد

!نگرفتی چی شد-

.به سمت اتاقش رفت

.وقت بیدار شدن بود

.ناهید هم به دنبالش آمد

.با توام دامون، آقات بفهمه خون به پا می کنه-

.صدای ناهید آنقدر بلند بود که سارا تکان خورد

.چشمانش را باز کرد

.از دیدن پنجره ی مقابلش تعجب کرد

یکباره برگشت

ناهید و دامون بالای سرش بودند

با حیرت به قیافه ی آن دو نگاه کرد

به سرعت نیم خیز شد و شالش را که روی زمین افتاده بود

برداشت و روی موهایش انداخت

تند از تخت پایین آمد و ایستاد

با حالت گیج و منگی گفت: سلام

ناهید دست به کمر زده نگاهشان می کرد

پتوی دامون وسط اتاق بود

سارا هم روی تخت خوابیده بود

یعنی اتفاقی بینشان نیفتاده؟

دامون با آرامش گفت: بیا صبحونه بخور ببرمت کارخونه

نگاه سارا روی ناهید بود

واسه چی دیشب اینجا بوده؟-

سارا شرمنده لب گزید

حس مزاحمت تمام تنش را درنوردید

ببخشید من قصد مزاحمت نداشتم-

دامون کلافه گفت: ناهید چند بار توضیح بدم برات؟

رو به سارا گفت: پاشو بیا صبحونه بخور بریم، دیر شد

Roya\_rostami\_roha, [27.04.19 21:04]

#186

رویا:

در کت ناهید نمی رفت رابطه ای بین این دو نباشد

با این حال این دختر را دوست داشت

دو باری که دیده بودش ناز و دلبر بود

!عین الان با چشمان پف کرده و موهای بهم ریخته

الان سفره رو می ندازم-

ناهید بیرون رفت

سارا فوراً به سمت دامون آمد

!من واقعا نمی خوام سوتفاهمی برای کسی ایجاد بشه-

!ناهید هرچی برایش تعریف کنی فایده نداره-

دامون از اتاق بیرون رفت

سارا هم موهایش را که دورش ریخته بود را سمت چپ شانه اش

ریخت

پشت سر دامون بیرون رفت

ناهید سفره رنگینی انداخته بود

!با چای های هل دار و مربای توت فرنگی

وارد دستشویی شد

صورتش را شست

با انگشت گوشه ی چشمش را که باد کرده بود کشید

خنده اش گرفت

.با این قیافه کمی بامزه می شد

.از دستشویی بیرون آمد

.دستتون درد نکنه ناهید خانم-

.پای سفرع دقیقا کنار دامون نشست

.حس خوبی داشت

.انگار زوجی که کنار هم صبحانه می خوردند

.ناهید هنوز هم به هر دویشان مشکوک بود

.ولی دیگر حرفی نزد

.نمی خواست جار و جنجال راه بیفتد

.مطمئنا نمی توانستند کاری کنند

.حتما دختره خانه و زندگی ندارد دیشب را اینجا جایش داده

.وگرنه دامون به آن شکیبای با کمالات نگاهی هم نینداخت

.دختر بیچاره چقدر منتظرش بود

.آخر هم چند شب پیش عباس به خواستگاریش رفت



.ظلم بود

.هرچند این دختر هم بد مالی بود

.کمی برو رو داشت

.فقط خدا کند از آن خانواده های آس و پاس نباشد

خودش هم بدبختی داشتند که یک آس و پاس هم به آنها اضافه  
شود.

.گوشی سارا زنگ خورد

.تمام مدت درون جیب مانتویش بود

.گوشی را درآورد

.راننده اش بود

**Roya\_rostami\_roha, [02.05.19 11:38]**

**#187**

**:رویا**

بله؟-

.....

نه لازم نیست بیای دنبالم همراه دامون میرم کارخونه-

ناهید زیرچشمی نگاهش می کرد

نکند کارگر کارخانه است؟

دامون هم با این انتخابش

چشم بازار را درآورده بود

درست بود کمی برو رو داشت

ولی زنی که هیچی ندارد به چه درد می خورد؟

سارا تلفن را قطع کرد

به روی ناهید که تمام مدت رویش زوم کرده بود لبخند زد

ناهید هم با لبخند جوابش را داد

با اینکه ممکن بود هیچی ندار باشد ولی دختر خوبی بود

یک نوع هیجان درون رفتارش بود

.ناهید یکی از کفشاتو بده سارا، شب برات میارمش-

.ناهید متعجب نگاهشان کرد

چرا؟-

.دیشب کفشاش گم شد-

.ناهید با ابروی بالا رفته نگاهش کرد

.سارا لب گزید و گفت: ببخشید اینقد اذیتون می کنم

.ناهید فقط گفت: راحت باش

.دامون لقمه ای بزرگی از نان و پنیر گرفت

.به کسی چیزی نگو اینجا بوده-

مگه بچه ام؟-

.دامون پوزخند زد

.به سختی می شد جلوی زبانش را گرفت

.خدا رحم کند کل محله امروز نفهمند

.موتوروتو ندیدم-

.کلانتریه-

.سارا چند لقمه ی کوچک خورد و کنار کشید

.دستتون درد نکنه ناهید خانم-

.دامون هم استکان چایش را سر کشید و بلند شد

.باید بریم-

.ناهار بمونین-

.کار داره-

.اشاره ای به سارا کرد

.سارا هم بلند شد

.دوباره از ناهید تشکر کرد

.جلوی در یکی از کفش های ناهید را پوشید

.با یک تاکسی مستقیم به کارخانه رفتند

.بارگیری سحر تمام شده بود

.قرار بود بار دیشب چپ شود

Roya\_rostami\_roha, [02.05.19 11:38]

#188

رویا:

.بلاخره باید جوری ضرر زده شود

.کم کم مدارک داشت جمع می شد

.ولی هنوز قاتل سروش مشخص نبود

.سارا ضرری که به کارخانه می رسید برایش مهم نبود

.مهم قاتل تنها برادرش بود

.باید آنها پیدا شوند

.درون دفترش پشت میزش بود

.دامون هم درون کارخانه قدم می زد

.عباس سحر پیام داده بود که کار تمام است

.الان نزدیک 11 نیمروز بود

دوباره به عباس زنگ زد.

باید کار تمام شده باشد.

...الو عباس-

!تمومه-

لبخندی روی لب دامون نشست.

.کارت خوب بود-

!مخلصیم رئیس-

.دامون هم لبخند زد.

کجا؟-

.نزدیک کاشون.

همشون؟-

.فقط یکیش قصر در رفت-

.اشکال نداره، کمتر شک می کنن-

.تماس را قطع کرد و به سمت دفتر سارا رفت.

باید خبر را به او هم می رساند

از پله های فلزی بالا رفت

سارا سرگرم کارهایش بود

منشی بدون اینکه چیزی به دامون بگوید به کارهایش رسید

عادت کرده بود به حضور همیشگی دامون

و البته حس می کرد این مرد بی نهایت جذاب فقط یک بادیگارد

ساده نیست

چیزی فراتر بود

چون سارا جلوی هر کسی شاخ بود خیلی راحت جلوی این مرد

کوتاه می آمد

دیده بود که می گفت

مدام کارگرها و سرکارگرها و مهندس و فلان و بیسار می آمدند

و می رفتند

حتی پسر عمویش مهبد

ولی دامون متفاوت بود

سارا کاملا مطیعش بود

دامون داخل شد

سارا سر بلند کرد و نگاهش کرد

خبری شده؟-

از کامیون ها غیر از یکی بقیه بارشون از بین رفت-

چشمان سارا ستاره باران شد

**Roya\_rostami\_roha, [04.05.19 22:08]**

**#189**

رویا:

سارا با ذوق دستانش را به هم کوبید

دمتون گرم-



دامون خونسرد بود

بدون هیچ لبخندی نگاهش کرد

!نه خوشحال بود نه ناراحت

باید سردسته پیدا می شد

این موش و گربه بازی ها اصلا به مذاقش خوش نمی آمد

این بار از بین می رفت بار بعدی می آمد

فایده نداشت

!ناهار امروز مهمون من-

خوشحالی سارا را درک می کرد

ولی برای او کافی نبود

او درجه ی سرگردیش را در مدت کمی گرفته بود

فقط هم بخاطر حل کردن پرونده هایی که بعید به نظر می

رسید

این پرونده بیشتر از دو سال بود درگیرش کرده بود

ولی جواب نمی داد

عصبیش کرده بود

!میرم اداره-

سارا از پشت میز بلند شد

اخم کرد و گفت: چرا؟ اصلا تو چرا اینقد گرفته ای؟ مگه نمی

خواستی بارو از بین ببری؟

همین جمله کافی بود که مهبودی که به سمت در می آمد بشنود

رنگش پرید

بار از بین رفته بود

قبل از اینکه توجه سارا و دامون را جلب کند از دفتر بیرون زد

به گرمی زنگ زد

به محض وصل شدن تماس گفت: بار از بین رفته؟

چی؟-

!نمی دونستی؟-

با بیچارگی دستی به صورتش کشید

پس تو چیکاره ای؟-

صبر کن پسر، ببینم قضیه چیه؟-

تماس را روی موبایل قطع کرد

موبایل در حالی که پایین دفتر بود از بالا به دفتر نگاه کرد

پرده ها کشیده بود و آن دو را نمی دید

از بین حرف هایشان یک چیزی به شدت توجه ش را جلب کرد

چرا دامون بخواد بارهای آنها را از بین ببرد؟

او فقط محافظ سارا بود

که البته سارا دیشب قسر در رفت

انگار کلیدی درون ذهنش روشن شد

Roya\_rostami\_roha, [04.05.19 22:08]

#190

رویا:

رنگ پریده تر از قبل شد

دامون یک محافظ ساده نبود

لعنتی مامور بود

دوباره شماره کرمی را گرفت

از دفتر فاصله گرفت

کرمی دوباره جواب داد

چته؟ چرا اینقد زنگ می زنی؟-

!کار دامونه، لعنتی اون ماموره-

چی؟-

تمام این مدت ما فکر کردیم فقط محافظ ساده ی ساراس، در -

صورتی که اون ماموره

کرمی سکوت کرد

بارها....؟-

!همشون غير از يكي از بين رفته-

چطوري؟-

ماشين ها دستكاري شدن، ترمز نگر فتن، راننده ها فقط -

.تونستن از كاميون ها پيرن بيرون

.مهبد آه از نهادش بلند شد

.درون اين بار سرمايه گذاري کرده بود

.ولي همگي فنا شد

.خشم و ناراحتي درونش به اوج رسيد

.انگار كه دلش بخواهد برود و سارا و دامون را بكشد

- خاك بر سرتون پخمه هاي بي عرضه، اون از آدمات كه از پس -

يه دختر بچه و يه پيزوري برنيومدن، اينم از بارها، خدا لعنتتون

...كنه

...آروم باش-

داد كشيد: چرت نگو گرمي، همه چيو خراب كردي، طرف

.ماموره، معلوم نيست چيا تو دستش داره

.درستش می کنم-

!چطوری؟ ها؟ گند زدین به همه چی-

.تلفن را قطع کرد

.باید از کارخانه بیرون می زد

.قبل از اینکه به جنون برسد

.همان موقع سارا و دامون از دفتر بیرون آمدند

.دستش از شدت خشم مشت شد

.ابدا نمی توانست خونسرد برخورد کند

.به همین خاطر نزدیکشان نشد

.این بار برای سر به نیست کردن سارا نقشه ی دیگری می کشید

.این کارخانه را از چنگش در می آورد

!تنها وارث بعد از سارا او بود و بس

.گذاشت آن دو بیرون بروند

.مادرش را هم به درک واصل می کرد

پیرزن هوش و حواس درست و حسابی هم نداشت  
با تهدید می توانست آن خانه و تمام املاک عمویش را صاحب  
شود.

از این جا به بعد باید خودش وارد بازی می شد  
هرچه در سایه بود و آدم مخفی این جریان کافی بود  
رو در رو انتقام می گرفت

گوشی را درون جیب شلوارش چپاند

بازی از امروز شروع می شد

\*\*\*\*\*

**Roya\_rostami\_roha, [07.05.19 21:33]**

**#191**

رویا:

همیشه با دختره اس-

.گرفتم آقا-

می خوام یه جوری سر به نیستش کنین که آب از آب تکون -  
نخوره

.به روی چشم-

.هرچه منتظر گرمی و ارباب بالای سرش بود کافی بود

.حالا نوبت تازاندن او بود

.خبرشو بهم بده-

.چشم-

.تماس را قطع کرد و صندلی را چرخاند

.حس خوبی بود

.بلاخره می توانست به چیزی که می خواست برسد

...اول تصاحب کردن سارا

!بعد هم تصاحب همه ی اموالش

...مهبد-



در اتاق باز شد و پدرش داخل آمد.

چیکار می کنی؟-

ایکم بازی-

ابروهای پدرش بالا پرید.

نمی دونستم اهل بازی هستی-

ایکم خون و خونریزی برای ثروت آینده مون شگون داره-

از حرف هایش معنی ها را گرفت.

فقط نمی دانست دقیقا دارد چه می کند.

ابدا نمی خواست با احمقانه کار کردن همه چیز را به باد بدهد.

چی تو فکرته؟-

هرچی که هست سارا و تمام اموالش مال من میشه-

البته اگر شر دامون کم می شد.

اگر از همان دو سال پیش فهمیده بود پلیس است زودتر از این

ها کلکش را می کند.

دیر فهمیده بود.

امیدوارم احمقانه فکر نکرده باشی -

!همه چیز روی حساب و کتابه -

تا دامون بود عملا هر نوع دسترسی به سارا غیرممکن بود

خصوصا که فهمیده بود دخترعمو جانش بیشتر از یک محافظ به

او دلبسته است

او یک محافظ ساده نبود

معشوق دخترعمویش هم بود

صندلیش را دوباره چرخاند

دستش را مشت کرد

جانش را می گرفت

حتما این کار را می کرد

\*\*\*\*\*

ایران گردی خوش گذشت پسر آمریکایی؟ -

جیک لبخند زد

صورتش آفتاب سوخته شده بود

موهایش شلخته بود و چرب

من به حمام نیاز دارم-

Roya\_rostami\_roha, [07.05.19 21:34]

#192

رویا:

طبقه ی بالا عزیزم-

جیک دستی به موهایش کشید

کویر خیلی گرم بود-

سارا خندید

کویر رفتی چیکار؟ آریوزونا کم بوده اینجا هم رفتی بیابون؟-

جیک خندید

دستی تکان داد و بالا رفت

سارا از پنجره به خورشید در حال غروب نگاه کرد

دامون امروز زود رفت

می خواست برود اداره گزارش تحویل بدهد

قدم زنان به سمت پنجره رفت

شگفت انگیز بود که درون آمریکا با هزار جور آدم از هر نژاد و

فرهنگ و افکاری آشنا شد

...با هر قیافه و شخصیتی

ولی آخر به ایران رسید

عاشق مردی شد که کم حرف بود و مغرور

محافظش بود و بی نهایت جذاب

یک مرد ایرانی تمام عیار

ابدا هم پشیمان نبود

دامون مردی بود که می توانست برایش هر ریسکی کند

بودنش پر از حس امنیت بود

آرامش به جانش می ریخت

عین زمانی که سالها پیش خواند

!این مرد تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا

لبخند زد

فقط خدا را شکر می کرد دامون ابداء عین آن مرد قصه وحشی

نبود

وگر نه هزار بار کتکش می زد

از فکر خودش خندید

آخرین بار قرار بود به جای سرخ زرد بپوشم"

...برویم باغ انار

...بهار است و پر از شکوفه

...تو دست هایم را پر از شکوفه های انار بکنی

من برای خطوط چهارخانه ی پیراهن لالایی بخوانم

قبول داری صدایم خوب است؟  
...وقتی می خوانم تو مسخ می شوی  
...فرت فرت مرا می بوسی  
...قربان صدقه ی گل های ریز دامن زردم می روی  
...آن وقت است جان که هیچ  
...تن می دهم به راهت  
...فتوحاتت را ادامه بده مرد من  
...من به این شاعرانگی ها محتاجم

**Roya\_rostami\_roha, [11.05.19 21:43]**

**#194**

**:رویا**

**\*\*\*\*\***

**.دامون به کنجاوی پشت سر ماشین مهبد به راه افتاد**

این پسر تازگی خیلی شک برانگیز شده بود

کارهای عجیبی می کرد

به سارا هم بیشتر از قبل نزدیک می شد

جالب تر اینکه دیگر با دامون کل نمی انداخت

سر به سرش نمی گذاشت

حتی همه ی حرف هایش را تایید می کرد

حس خوبی به دامون نمی داد

انگار که کاسه ای زیر نیم کاسه باشد

این بار به جای موتور با ماشین بود

استتار خوبی بود

مهبد با ماشینش از شهر خارج شد

نمی فهمید کجا می رود

اما تا یک مسیری به بعد راه جاده خاکی را گرفت

نمی توانست بیشتر از این خودش را استتار کند

ولی مهبد در فضای دیگری بود

با سرعت می رفت

صدای موزیک ماشینش هم بلند بود

این همه عجله برای چه بود؟

رسیده به یک باغ میوه نگه داشت

یک کامیون و دو تا ماشین دیگر هم بودند

مهبد پیاده شد و داخل باغ رفت

دامون هم ماشین را کنار باغ دیگری نگه داشت

اینجا پر بود از کوچه باغ و درخت های میوه

از ماشین پیاده شد

قاعدتا از خود باغ نمی توانست داخل برود

دیوارش را تازه ساخته بودند

با بلوک و سیمان بالا رفته بود

در هم رنگ شده بود



.باید از دیوار بالا می رفت

.همین هم شد

.به زور توانست از دیوار بالا برود

.چون هیچ جای پایی نبود

.محض رضای خدا یک تیرک چراغ برق هم نبود

.ولی به هر جان کندی بود بالا رفت

.از بالای دیوار دزدکی سرک کشید

.باغ پر از نگهبان بود

.یک اتاقک کوچک انتهای باغ بود

.احتمالا همه آنجا جمع بودند

.خودش را بالا کشید

.با احتیاط پایین آمد و لابه لای درخت های سیب پنهان کرد

.باغ زیاد بزرگی نبود

.راحت می توانست همه جا را دید بزند

با احتیاط به اتاقک نزدیک شد

Roya\_rostami\_roha, [11.05.19 21:43]

#195

رویا:

صدای گفتگو و حتی دعوا می آمد

صدای مهبد از همه بلندتر بود

دامون فوراً به وسیله ضبط صوت مخصوصش مشغول ضبط

کردن صداها شد

داد می کشید: تا کجا؟ من کاریو که می خوام انجام میدم، برام

مهم نیست شماها می خواید چیکار کنید

جالب شد

خودش را به پشت اتاقک کشاند

با احتیاط رفتار می کرد که عین دفعه ی قبلی سوتی ندهد

صدای زن مسنی به گوشش رسید

ته لهجه داشت

نمی فهمید چه نوع لهجه ای است

ولی خوش آهنگ بود

تو فقط همه ی ما رو تو خطر می ندازی-

کدوم خطر؟ بعد از دو سال هنوز نتونستن به سرنخی برسن، -

همش حدس و شک، به هیچ جا هم نرسیدن

مهبد تو اینجوری به چیزی که می خوای نمی رسی-

مهبد خندید

چرا با کشتن دامون می رسم-

دامون جا خورد

صبر کن نشونت بدم چطور می تونم از بین ببرمش-

دامن فورا روی سینه اش دست کشید

نمی ترسید

ولی از اینکه با گوش های خودش بشنود قصد کشتنش را دارند  
سنگین بود

صدای مهبد را شنید

دست به کار شید-

صدای زن آمد: داری چیکار می کنی؟

دارم نقشه مو عملی می کنم-

ضبط را میان علف های کنار اتاقک پنهان کرد

نیشندی روی لبش داشت

قبل از اینکه بخواهد کاری کند صدای قدم هایی را شنید

و در نهایت تمام محافظ ها اطرافش بودند

خیلی نرم به سمتشان برگشت

دستانش را بالا گرفت

آروم باشید پسر، من اسلحه ای با خودم ندارم-

صدای باز و بسته شدن در اتاقک را شنید

طولی نکشید که مهبد مقابلش بود.  
!مهبد و زنی میانسال و بسیار خوش پوش  
چهره اش به ایرانی ها نمی خورد  
!بور بود با چشمان آبی روشن  
چطوری سرگرد؟-  
دامون لبخند زد: بهتر از این؟

Roya\_rostami\_roha, [13.05.19 21:42]

#195

رویا:

حتی اینجا و در این وضعیت هم قصد داشت غرورش را حفظ  
کند.

ولی کور خوانده بود

این تو بمیری از آن تو بمیری های همیشگی نبود

خیالت خیلی راحتہ ظاہرا؟-

ملا قرارہ چہ اتفاقی بیفتہ؟-

مہبہ با دو گام بلند نزدیکش شد

ہمیشہ فکر می کردم باہوش تر از این حرفا باشی، نہ اینکہ با -

یہ تعقیب و گریز سادہ بیفتی تو دام

دامون فقط لبخند زد

زن تیز بہ دامون نگاہ می کرد

از خونسردی این جوانک اصلا خوشش نیامدہ بود

!خودتو انداختی تو دهن شیر-

اگہ برعکس باشہ چی؟-

مہبہ بلند خندید

...احمق جون، وقتی داشتی با سارا خانم دلبری می کردی-

اخم های دامون درہم شد

!خفہ شو-

به رگ غریتت بر خورد؟-

بلندتر خندید.

می دونی فکرم چیه؟ بعد از اینکه رفتی به درک، عقدش کنم، -

بعدم تو یه حادثه یهو سر به نیست بشه

دامون همیشه خونسرد جوش آورد

به سمت مهبد حمله کرد

اما ناغافل رگ محکمی درون شکمش خورد

به عقب پرت شد

ولی دردش نیامد

تیز و پر خشم به محافظ مهبد نگاه کرد

نوچ نوچ سرگردمون عصبی شده؟-

به سارا نزدیک بشی می کشمت مهبد-

چطوری؟ می خوای از قبر بیای بیرون؟-

دستش را بالا آورد

همه ی اسلحه ها به سمتش نشانه رفت

زن کنار مهبد قدم های بلندی برداشت

مقابل دامون ایستاد

درون چشمانش نگاه کرد

چه نقشه ای داری؟-

دامون مستقیم به چشمان آبی رنگش نگاه کرد

زن جسوری به نظر می رسید

دوقلوها می دونن یه خواهر دارن؟-

آبی چشمان زن رنگ باخت

**Roya\_rostami\_roha, [13.05.19 21:43]**

**#196**

**:رویا**

**رنگ پریده عقب کشید**



.کنار مهبد ایستاد

.بهتره این جوون دیگه تو این دنیا نباشه-

.دامون لبخند زد

.دستانش را باز کرد

معطل چی هستی؟-

.مهبد ابرو بالا انداخت

با سارا خداحافظی کردی؟-

.ترجیح می داد غرور و خونسردیش را حفظ کند

.جواب مهبد را نداد

.رفتن غم انگیزیه سرگرد. شاید اون دنیا دیدمت سرگرد-

.با بی رحمی دستش را پایین آورد

.تیرها روانه ی سینه ی دامون شد

.عملا آبکشش کردند

.دامون مقابلشان زانو زد

لبخندی روی لب آورد

بدون اینکه کلمه ی حرف بتواند بزند روی زمین افتاد

جوی خون زیر تنش روان شد

مهبد با حرص به سمتش رفت

لگدی به پهلویش زد

انسناس-

زن هم بالای سرش ایستاد

این پسر یه نقشه داشت که خودشو تو خطر انداخت-

مگه روحش دیگه بتونه کاری کنه-

رو به محافظ ها گفت: ببرینش یه جا تو بیابون بندازینش لاشه

اش اینجا بو نکنه

با زن بور دوباره به اتاقک برگشتند

بحثشان ادامه پیدا کرد

محافظ ها هم دست و پای دامون را گرفتند

پشت یکی از ماشین ها انداختند و از آنجا بردند  
در فاصله ی دوری از جاده انداختند تا خیلی زود لاشه اش پیدا  
نشود.

زیر آفتاب داغ تن بی جانش ماند  
محافظ ها هم سوار ماشین شدند و رفتند  
همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد

!در یک چشم برهم زدن  
انگار نه انگار این همان دامون خونسرد بود  
!خونسرد و مغرور

...حالا زیر تیغه ی آفتاب  
در حالی که خون تمام تنش را گرفته بود  
صدای گوشیش درون جیب کاپشن چرمش به گوش رسید  
خروس بی محل به این می گفتند  
بلاخره باید این فلاکت تمام شود

پلک باز کرد.

هنوز صدای گلوله ها درون گوشش می آمد

!زیر لب گفت: لعنتی

خوابیده گوشی را درون کاپشنش درآورد

الو؟-

**Roya\_rostami\_roha, [15.05.19 21:24]**

**#196**

رویا:

خوبی داداش؟-

هنوز صدای گلوله ها تو گوشمه-

گفتیم کارت تمومه-

نیم خیز شد

گفتیم از دست دادیمت-

صدای عباس پر از نگرانی و دلهره بود

.خوبم-

.کامل نشست

.کجایی بچه ها رو بفرستم دنبالت-

.خودم میام-

نزدیکی؟-

.تا جاده فاصله ای ندارم-

.داداش مواظب خودت باش-

.تن صدایی چیزی غیر از نگرانی بود

!یک جور حس برادرانه

سارا می دونه؟-

.بهش میگیم-

.نمی خوام بدون زنده ام-

.حواسمون هست-

به شدت مهبد رو زیر نظر داشته باشین و اون زنو.کرمی هیچ -  
کاره اس.

.چشم قربان -

.منتظر خبر تم -

.تماس را قطع کرد

.گوشی را کنارش روی زمین خاکی گذاشت

.جلیقه را در آورد

.کیسه های خونی که جاسازی کرده بود همه ترکیده بودند

.بوی خون از همه طرف می آمد

باز هم خوب بود که عباس از بیمارستان چندتا بسته ی خونی که

.ظاهرا کثیف بود را گرفت

.جاسازی کردنشان واقعا وقت گیر بود

از آنجا که باید جلیقه را تحویل اداره می داد، جلیقه را همراه

.گوشیش برداشت و به سمت جاده حرکت کرد

احمق ها در سه کیلومتری جاده انداخته بودندش

این مسیر کامیون رو بود

امید داشتند که کسی متوجه ی دامون نشود

با سرعت قدم های مناسبی به سمت جاده حرکت کرد

درون ذهنش پر از افکار درهم و برهم بود

...واکنش سارا

کارهایی که قرار بود مهبد انجام بدهد

واقعا فکر کرده بود به همین راحتی خودش را سلاخی می کند؟

!مردیکه ی احمق

وقتی روی دستش دستبند زد می فهمید یک من ماست چقدر

کرده دارد

خلافش سنگین بود

کم کم سی سالی باید آب خنک می خورد

خودش را به جاده رسانده، با همان وضع آشفته، جلوی یک  
کامیون را گرفت

!راننده مرد چاقی بود با سر تراشیده

Roya\_rostami\_roha, [15.05.19 21:24]

#197

رویا:

زیر چشمانش گود افتاده بود

ولی مهربان به نظر می رسید

!به محض دیدنش گفت: بیا بالا

دامون همراه جلیقه ی خونیش، سوار شد و کمک شاگرد

نشست

چت شده جوون؟-



دامون پنجره را پایین کشید تا بوی خون تازه درون ماشین  
نپیچد.

ایکم بدبیاری-

ظاهرا تیر خوردی-

به جلیقه آره-

پلیسی؟-

بله-

مرد شروع کرد از قصه هایی که درون جاده شنیده بود گفتن  
دامون هم عین چوب خشک بدون هیچ اظهار نظری فقط گوش  
می داد.

تا به شهر برسند فقط شنونده بود.

به محض پیاده گردنش کنار کلانتری با مرد دست داد.

از لطفتون ممنونم-

مرد خندید.

گوشه‌ها سالمه؟-

دامون اینبار واقعا خندید

طعنه‌ی واضحی به شنونده بودنش بود

!عزت زیاد جوون-

دامون پیاده شد و مرد هم از مسیر فرعی رفت

خودش را با همان وضع به اداره رساند و یگراست به کلانتری

رفت

شنودهایی که درون جلیقه کار گذاشته بودند همگی نابود شده

بود

اما مکالمات تا قبل از تیراندازی همگی ضبط شده بود

مدرک خوبی بود

و البته باید ضبط صوت را هم می آوردند

وارد اتاق سرهنگ که شد احترام نظامی گذاشت

!قربان-

.آزاد باش-

.سرهنگ لبخند زد

هنوز لباساتو عوض نکردی؟-

.تازه رسیدم قربان-

خوبی؟ تیر بهت نخورد؟-

.نخیر قربان-

سرت خیلی باد داره دامون، اگه اتفاقی برات می افتاد؟ به -

.هیچی غیر از نقشه هات فکر نمی کنی

.در عوض الان مدرک داریم-

.کافی نیست-

.گیر می افتن-

!به امید خدا-

Roya\_rostami\_roha, [18.05.19 21:33]

#197

رویا:

می تونم برم؟-

گوش کن، برای کار خطرناک امروز یه توبیخی داری-

لبخندی کمرنگ روی لب دامون نشست

!چشم سرهنگ-

نامه ی توبیخت رو می زنم، تو دفترت تحویل بگیر-

پا روی زمین کوباند

چشم قربان

سرهنگ می دانست که فایده ای ندارد

این جوان سرش پر بادتر از این حرف ها بود

هر چقدر هم توبیخش می کرد یا معلق از کار، باز هم راه خودش

را می رفت

سرسخت بود

تا به چیزی که می خواست نمی رسید بی خیال نمی شد  
!مرخصی-

تا خانواده تشکیل نمی داد که نگران از دست دادن باشد، به  
همین روال می رفت

هرچند که حس می کرد خبرهای خوبی در راه است

دامون از اتاق سرهنگ بیرون آمد

عباس منتظرش بود

فورا احترام گذاشت

آزاد-

لباس برات گذاشتم تو افاق که عوض کنی-

ممنون، خبر به سارا رسیده؟-

هنوز نه، قراره عصر برم کارخونه بهش بگم-

مطمئن شو مهبد هم اونجاست-

چشم-

دامون سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت

نهایت بی رحمی بود

خودش خوب می دانست

ولی لازم بود

بابت بی احتیاطی سارا بود که مهبد متوجه ی پلیس شدن شد

همین من باعث کشیدن این نقشه ی پر خطر شد

حالا هم اگر بداند زنده است ممکن بود باز هم خطایی سهوی

انجام بدهد

نداند فعلا بهتر بود

در اتاقش را بست تا لباسش هایش را عوض کند

دیگر داشت از بوی گند خون حالش بهم می خورد

روز به شدت پر استرس و خسته کننده ای داشت

باید برمی گشت خانه ی مجردی خودش

حتی پدرش و ناهید هم نباید متوجه ی چیزی می شدند

همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود  
!منتها به پدرش و ناهید نمی گفتند مرده  
فقط می گفتند خبری از او نیست  
لباس هایش را عوض کرد  
دستی به موهایش کشید  
از اتاق بیرون آمد که گوشیش زنگ خورد  
از کد تلفن مشخص بود مادرش است  
سالی دو بار محض خالی نبودن عریضه زنگ می زد

**Roya\_rostami\_roha, [18.05.19 21:33]**

**#198**

رویا:

همان را هم ترجیح می داد جواب ندهد  
فعلا هم بهتر بود اصلا جواب ندهد

گوشی را روی سایلنت گذاشت و بی خیال جواب دادن از  
ساختمان بیرون آمد

موتور عزیزش منتظرش بود

\*\*\*\*\*

از صبح هرچه به دامون زنگ می زد گوشیش خاموش بود

دلشوره و نگرانی عصبیش کرد

آنقدر که پاچه ی سرکارگر را گرفت

تلفن جیک را جواب نداد

حال مادرش را هم نپرسید

با ورود مهبد به اتاقش فوراً گفت: امروز نرمال نیستم مهبد،

!هرکاری داری بمونه برای بعدا

مهبد لبخند شیطننت آمیزی گوشه ی لبش بود

ولی قرار نبود چیزی از خودش بروز بدهد

چی شده سارا جان؟-



سارا سرش را با دستانش گرفت

به شدت سرش درد می کرد

راستی کو دامون؟ ندیدمش از وقتی اومدم-

سارا لب گزید

نمی دونم، از صبح خبری ازش نیست-

زنگ زدی؟-

بیشتر از بیست بار، گوشیش خاموشه-

مهبد لبخندی مخفیانه زد و روی مبل لم داد

حتما کاری داره، بلاخره سروکله اش پیدا میشه-

بدون اینکه من مرخصی بهش بدم؟ با عقل جور در نییاد-

والا من نمی دونم، فقط خواستم چیزی بگم، اصلا تو چرا نگران -

محافظتی؟ این نشد یکی دیگه

سارا پر خاشگرایانه گفت: این به خودم ربط داره

مهبد پوزخند زد

شیطان می گفت رک درون صورتش کشتن دامون را تلف می  
کرد تا حالش جا بیاید.

فقط یک مهره کنار رفته بود.

مهره ی بعدی خود سارا بود.

تا شاه وسط زمین شطرنج کیش و مات نشده نمی شد به ختم  
بازی ایمان داشت.

صدای در آمد.

نگاهش بالا آمد.

از پشت در شیشه ای عباس را دید.

اصلا نفهمید چطور بلند شد و خودش را به او رساند.

در را به رویش باز کرد.

چهره اش پر از ترس و نگرانی بود.

لب زد: دامون!

چهره ی عباس به قدری گرفته و درهم بود که سارا با ترس  
نگاهش کرد

Roya\_rostami\_roha, [20.05.19 21:19]

#199

رویا:

مهبد گردن کشید تا ببیند چه خبر است

این مرد را در چندین محوله ای که کرمی بار کرده بود می  
شناخت

ولی نمی فهمید دقیقا چه خبر است؟

دامون کجاس؟-

....متاسفم خانم-

سارا دستش را روی قلبش گذاشت

چی شده؟-

...دامون امروز...تو یه عملیات-

سارا دستش را روی زانوهایش گذاشت

انگار می فهمید ته جمله ی عباس قرار است با چه کلمه ی پر شود.

همن جا کف دفتر نشست

مهبد به سمتش آمد

چت شد سارا؟-

عباس با کینه به مهبد نگاه کرد

بغض و اشک دست به یکی کردند و یک باره شبیخون زدند

عباس قیافه اش را مظلوم گرفته بود

نباید چیزی را بروز می داد

...خانم-

حالش خوب نیست نه؟-

توجه مهبد به حرف های عباس و سارا جلب شد

.خیلی خودتونو باختین-

سارا با زجری که در صدایش بود داد زد:گفتم حالش خوب نیست؟

.عباس جا خورد

اصلا فکر نمی کرد رابطه ی بین سارا و دامون این همه قوی باشد.

...خب-

.مهبد دستش را پشت کمر سارا گذاشت

.سارا با گریه و پرخاش به شدت زیر دست مهبد زد

به من دست نزن فهمیدی؟-

.صورتش یکپارچه خیس بود

.قلبش به شدت می سوخت و درد می کرد

.انگار جانش را گرفته باشند

.قلبش را چنگ زد

...با التماس گفت: جوابمو بده

...توی سردخونه-

.نگاه سارا جوری ناباور و بهت زده بالا آمد که عباس ساکت شد

.مهبد پوزخند زد

.از جایش بلند شد

.ظاهرا قصه ی عشق و دلداگی شماست؛ من نباشم بهتره-

Roya\_rostami\_roha, [20.05.19 21:20]

#200

:رویا

.راهش را گرفت و رفت

.در اصل چیزی که می خواست بشنود را شنیده بود

.شر دامون کم شد

.عباس کنارش زانو زد

شما حالتون خوبه؟-

.سارا فقط صدای زجه های خودش را می شنید

.صدای گریه هایی که شبیه جیغ بود

.تمام درد عالم به جانش بود

.نمی فهمید باید چه به روز خودش بیاورد

.عین زن شوهر مرده ای دستش سمت صورتش رفت و چنگ زد

.عباس فوراً دست هایش را گرفت

...سارا خانم-

سارا با گریه جیغ زد: ولم کن، چیکارم داری؟ رفته می فهمی؟

دیگه نیست، من چه خاکی تو سرم بریزم؟ تورو خدا بگو چه

خاکی تو سرم بریزم؟ قرار بود ازم محافظت کنه ولی دیگه

نیستش...من به کی پناه ببرم، دیگه کی نگرانم باشه و سرم داد

...بزنه

.به حق افتاده بود

.از بس هم جیغ زده بود صدایش گرفته بود

منشی شرکت پشت در شیشه ای ایستاده بود و با بغض و  
همدردی به سارا نگاه می کرد

از خیلی قبل فهمیده بود چیزی بین رئیس کارخانه و محافظش  
است.

ولی عمیق این عشق الان مشخص شده بود

من چیکار کنم؟ چرا مواظبش نبودین؟-

دو دستش را از دست عباس کشید

هر دو را مشت کرد و روی زمین کوبید

... شماها مواظبش نبودین... من دامونو از شما می خوام-

عباس با ناراحتی نگاهش کرد

واقعا این شرایط سخت بود

کاش یک نفر دیگر مامور رساندن این خبر بود

خدا لعنت کند دامون را با این نقشه هایش

دختر بیچاره کم مانده سخته کند



...سارا خانم-

...من مردم دیگر-

بی حال پلک روی هم گذاشت

دامونش دیگر در این دنیا نبود

مردی که تمام دین و ایمانش بود را دیگر نمی توانست لمس  
کند.

ببوسد

قربان صدقه اش برود

تشره‌ایش را بشنود

حس می کرد ذره ذره در حال مردن است

تاریکی با حجم عظیمی از تنهایی در حال حمله کردن بودند

دامون نبود

این تنها جمله ای بود که مغزش گرفت

بذارید برم براتون آب بیارم-

عباس بلند شد

روی زمین دراز کشید

اشک بی وقفه پایین می آمد

اگر دامون بود حتما تشر می زد کمی حیا کند

"ولی مفهوم این بود: "دامون نبود

**Roya\_rostami\_roha, [22.05.19 21:25]**

**#201**

رویا:

همین مفهوم از پا درش می آورد

بیچاره اش می کرد

عباس با لیوان آب برگشت

اما با دیدن وضعیت سارا فوراً عقب ایستاد

زن برادرش به حساب می آمد

.لیوان را به دست منشی داد

.لطفا لیوانو بهش بدین -

.خودش هم عصبی از دفتر بیرون آمد

.تمام اطرافش را پایید

خیالش که راحت شد کسی اطرافش نیست که احیانا صدایش را

.بشنود شماره ی دامون را گرفت

.می دانست الان به خانه رفته تا بخوابد

.ولی باید حرف هایش را گوش کند

.حال این دختر واقعا بد بود

.نباید در حقش این همه ظلم می شد

.ناحقی بود

هیچ کس زن عاشقی را که تا این حد ممکن است تو را بپرستد

.این همه آزار نمی دهد

.شماره ی دامون را گرفت

.تا انتها بوق خورد ولی جواب نداد

.زیر لبی فحشی نثارش کرد

.به درک که دامون مافوقش بود

.اینجا حکم حکم مافوقش بودن، نبود

.حکم برادری بود و زنی که داشت از دست می رفت

.دوباره شماره اش را گرفت

.بلاخره با بوق چهارم گوشی را برداشت

.چی از جونم می خوی عباس؟-

.صدایش گرفته بود

.معلوم بود تازه چشمانش گرم شده که بخوابد

.عباس با تیزی اطرافش را هم می پاید که کسی صدایش را

.نشنود

.خوابی دیگه؟ الان راحتی؟-

.تن صدایش به شدت عصبی بود

چته عباس رم کردی؟ خوبه می دونی ناخوشم-

به درک، بیا حال این دختر بیچاره رو ببین با اون نقشه های -  
مسخره ات

دامون با جدیت و کمی هول در صدایش گفت:چی شده؟

حالش بده، هیچ کنترلی رو حرکات و رفتارش نداره، انگار به -  
جنون رسیده

کمی پیاز داغش را زیاد می کرد

به هیچ جا بر نمی خورد

باید این خونسردی ذاتی دامون کمی دستخوش تغییر شود

!بس بود این همه بی تفاوتی

خوب می فهمید که بی نهایت سارا را دوست دارد

اصلا همین عشق و عاشقیش هم عجیب بود

Roya\_rostami\_roha, [22.05.19 21:25]

#202

رویا:

ولی حالا که دختری دلبسته اش بود حق نداشت آزارش بدهد

پس وایسادی اونجا چه غلطی می کنی؟ زنگ زدی به من که -

چی بگی؟

زنگ زدم یکم حالت بشه، من ماموریتمو انجام دادم بقیه اش -

با توئه

تلفن را قطع کرد

دیگر هم جوابش را نمی داد

بلاخره به فکر می افتاد و کاری می کرد

کم خون به دل خودش و این دختر می کرد

بابت یک پرونده می خواست غیر از خودش بقیه را هم عذاب

بدهد

با این حال سارا را تنها نگذاشت

این دختر احتیاج به دلداری داشت

به قیافه اش و جدیتش درون کارهایش این همه شکننده بودن  
نمی آمد.

دوباره وارد دفتر شد.

منشی را بغل کرده و شیون به راه انداخته بود.

صورتش جای خراش بود.

موهایش بهم ریخته بود.

دیگر از خانم مهندس شیک پوش و همیشه مرتب خبری نبود  
...سارا خانم-

نگاه درمانده ی سارا روی عباس افتاد.

عباس لب گزید و سر پایین انداخت.

چطوری رفت؟ مگه شما پیشش نبودی؟ مگه باید حواستون -  
بهش باشه؟ مگه قراره همیشه اون از همه چی محافظت کنه؟

عباس خجالت زده بود.

اصلا نمی توانست جوابش را بدهد.

سارا با هق هق حرف می زد

...ببخشید سارا خانم-

سارا انگار رم کرده باشد بلند شد

هرچه روی میزش بود را به زمین پرت کرد

چیو ببخشم؟ چیو؟-

عباس به سمتش رفت تا مهارش کند

سارا غرید: جلو نیا، جلو نیا، شما بی عرضه ها مواظبش

...نبودین

صورتش از گریه و خشم سرخ شده بود

دارین به خودتون آسیب می زنید-

منشی بیچاره کنار ایستاده بود

...به درک، اصلا می خوام خودمو بکشم،-

با هق هق گفت: آخه مگه من تو این دنیا کیو داشتم؟ فقط

دامون بود، فقط اونو داشتم



کم کم داشت اشک عباس هم درمی آمد

واقعا وضعیت بدی بود

هرچه فحش لایق دامون بود تا الان نثارش کرده بود

دیگر نمی فهمید باید چه کند و چه بگوید؟

سارا روی تکه های شکسته ی وسایل ایستاد

حالتون خوبه؟-

دیگه خوب نمیشم-

دستش را به میز گرفت تا نیفتد

فشارش داشت بالا و پایین می شد

**Roya\_rostami\_roha, [25.05.19 22:02]**

**#203**

**:رویا**

این خبر زیادی برایش سنگین بود

پدر که نداشت

برادرش پر کشیده بود

مادرش هوش و حواس نداشت

تمام عشق و زندگی‌ش درون دامون خلاصه می شد

او هم رفت

چرا باید خوب باشد؟

اصلا مگر می توانست خوب باشد؟

سرگیجه امانش را برید

دستش به لبه ی میز سفت تر شد

خوبین شما؟-

جواب عباس را نداد

...خوب-

...پلکش روی هم افتاد و سقوط آزاد

عباس تا برسد سارا با کمر روی زمین افتاد

عباس با هول و ولا داد زد تا منشی خودش را برساند

سارا بیهوش شده بود

دختر بیچاره زیادتر از ظرفیتش داشت همه چیز را تحمل می کرد

یکه‌و از آمریکا برگشت و با کوهی از اتفاقات و مشکلات شوم مواجهه شد

دامون نقطه ی سید همه ی این اتفاقات بود

همان هم با خودکار سیاه برای همیشه کدر شد

منشی با لیوان آب برگشت

عباس نم نمک روی صورت سارا پاشید

ولی بیدار نشد

کمی ترسیده بود

فقط توانست قید محرم و نامحرمی را بزند

.بلندش کرد و با عجله او را برد

.راننده بیرون برد

.فورا می توانست به خانه برساندش

.حالش اصلا خوب نبود

.حتما باید استراحت می کرد تا کمی حالش بهتر شد

.باز هم درون دلش به دامون فحش داد

.این پسر به همه چیز گند زد

.راننده با دیدنشان فورا به سمتشان دوید

.ولی عباس داد زد:ماشینو بیار

.راننده بیچاره هول کرد

.کمی دست و پایش را گم کرده بود

.ماشین دور بود

.عباس کمی خسته به نظر می رسید

.سارا وزن خیلی سنگینی نداشت

ولی به هر حال سنگین بود.  
راننده با عجله ماشین را آورد  
خودش هم در عقب را باز کرد و عباس او را عقب خواباند  
نمی توانست همراهیش کند

Roya\_rostami\_roha, [25.05.19 22:03]

#204

:رویا

فقط گفت: لطفا ببردیش خونه، بهش شوک وارد شده بیهوشه،  
حتما باید استراحت کنه

.ممنون-

راننده پشت فرمان نشست و خانمش را به خانه برد  
عباس کلافه به رفتنش نگاه کرد  
خدا به خیر بگذارند

\*\*\*\*

کسی داشت پشت دستش را نوازش می کرد

پلک باز کرد

جیک عزیزش بود

...جیک-

سلام عزیزم-

من چرا اینجام؟-

یکم حالت خوب نبوده-

انگار همه چیز عین یک فیلم جلوی چشمانش بالا و پایین شد

...دامون-

بهش فکر نکن عزیزم-

بغض نیش زد

چشمش یک طغیان یکهوئی راه انداخت

کمرش هم تیر می کشید

...دامون-

.لطفا به خودت فکر نکن-

.اشک پایین آمد

.جوری که هیچ سیل بندی جوابگو نبود

.جیک با ناراحتی نگاهش کرد

.با این اشک ها مطمئن بود شانسیش کاملا از بین رفته

.سارا عاشق دامون مرد جذاب ایرانی شده بود

.مردی که دیگر نبود

...سارای عزیز-

.جیک من میمیرم-

.اوه عزیزم، فکر نمی کردم یک روز تو این حرفو بزنی-

.با دستانش صورتش را پوشاند و با هق هق گریه کرد

.جیک با ناراحتی نگاهش می کرد

نمی دانست باید برایش چه کار کند؟

لطفا گریه نکن -

ولی سارا دست بردار نبود

جیک بلند شد

سرش را بوسید و تنه‌ایش گذاشت

به شدت به تنه‌ایی و حلاجی کردن همه ی اتفاقات نیاز داشت

ولی سارا فقط روی پهلو شد و گریه اش شدت گرفت

بدون دامون چطور نفس می کشید؟

**Roya\_rostami\_roha, [28.05.19 21:10]**

**#205**

رویا:

اصلا چطور این اتفاق افتاد؟

پدر و زن پدر دامون الان در چه حالی بود؟

نیمخیز شد



باید می رفت دیدنشان  
حتما به دلداری نیاز داشتند  
دستی به صورتش کشید  
موهایش شلخته و نامرتب دورش ریخته بود  
یکباره فروکش کرد  
پدرش هرگز او را ندیده بود  
نمی گفت چه کاره ی دامون است؟  
تازه همه اش تقصیر او و پرونده ی لعنتی بود  
دامون را به کشتن داد  
باز هم زیر گریه زد  
اعصابش به شدت بهم ریخته بود  
انگار منجمد شده باشد  
با حرص بلند شد و جیغ کشید  
از آن جیغ های هیستریک که آرام نمی شد

.چنگ انداخت به موهای سرش

.حمله کرد به سمت وسایل اتاق

.در اتاق باز شد

.جیک و پشت سرش عمو ملک داخل شدند

.سارا هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت

.تابلوی روی دیوار را به زمین کوبانده بود

می خواست به سمت گلدان لب پنجره برود که جیک دست

.هایش را گرفت

.عمو ملک با ناراحتی نگاه می کرد

مانده بود دامون به این زیرکی چطور این اتفاق برایش افتاد؟

.امید داشت دامون مواظب این دختر باشد

.اما ظاهرا حالش را بدتر کرد

.این وضعیت سارا به شدت او را می ترساند

...دخترم-

.سارا درون آغوش جیک فقط گریه می کرد

.انگار اصلا نمی شد تنهایش گذاشت

.حالش بدتر از این حرف ها بود

.بالای سر سارا ایستاد

.سعی کن یکم بخوابی-

.جیک هم به انگلیسی درون گوشش حرف می زد

.سارا حرف هیچ کدام را نمی فهمید

.فقط گریه می کرد

.ذهنش پر بود از دامون

"من برای زنده موندنم بهت احتیاج دارم دختر"

پس چطور رفت؟

Roya\_rostami\_roha, [28.05.19 21:10]

#206

رویا:

قرار بود بماند.

درون زندگیش همیشگی شود

...آنقدر گریه کرد

فکر و خیال کرد که درون آغوش جیک خوابش برد

جیک بلندش کرد روی تخت خواباندش

چند دقیقه ی بالای سرش ایستاد و نگاهش کرد

حال سارا به شدت می ترساندش

فکرش را هم نمی کرد این همه دل بسته ی دامون شده باشد

این مرد جذاب ایرانی مگر چه داشت؟

دست سارا را گرفت

خم شد و پشت دستش را بوسید

...عزیزم-

آهی کشید و از اتاق بیرون رفت

هوا تاریک شده بود.

چیزی به صرف شام نمانده بود.

جیک پایین رفت.

پنجره کشوی اتاق سارا باز بود.

پرده ی سفید با بادی که می وزید این ور و آن ور می شد.

شب دامن پهن کرد عین یک دختر سر به هوا.

سارا با همان اشک های ماسیده ی روی صورتش به خواب

عمیقی فرو رفته بود.

در اصل عمو ملک بعد از بی تابی های سارا یک قرص خواب آور

را درون آب حل کرد.

لیوان را به دست جیک داد.

جیک خیلی نرم مجبورش کرد آب را بخورد.

خورد و باز هم درون آغوش جیک گریه کرد.

آنقدر که خوابش برد.

درون اتاق خنک بود.

هیچ صدایی نمی آمد.

مگر صدای جیرجیرک های پایین پنجره.

ساعات آنقدر گذشت که نوید نیمه شب را داد.

جیک برای اطمینان دوباره آمد و به او سر زد.

سارا همچنان خواب بود.

بالای سرش ایستاد.

کاش می توانست دوباره با خودش به آمریکا برودش.

سارا برای ایران نبود.

این دختر داشت حیف می شد.

آهی کشید.

زیر لب گفت: خوب بخوابی عزیزم.

از اتاقش بیرون رفت.

در که بسته شد سایه ی مردی روی پنجره افتاد.

پرده ها کنار رفت

قامتش دورن پنجره ایستاد

نفس عمیقی کشید

اتاق تاریک بود

**Roya\_rostami\_roha, [30.05.19 21:30]**

**#207**

رویا:

خودش را به زور داخل کشید

از تیررس محافظ ها خود را مخفی کردن کار سختی بود

آرام به سمت تخت خواب رفت

ساعت ها منتظر بود

ساعت ها دندان روی دندان سایید

دلش می خواست خرخره ی جیک را بچود

کارد بگذارد بیخ گلویش و در یک چشم برهم زدن گلویش را  
ببرد.

آنقدر تن سارا را میان بازوهایش چلانند که هزار بار خودش را  
لعنت کرد.

بالای سر سارا ایستاد

قرص خواب به او خورانده بودند

وگرنه زود بیدار می شد

کلا خواب سبکی داشت

لبه ی تخت نشست

چهره ی در خواب هم پر از ناراحتی بود

اگر به نفع سارا نبود هرگز این مرگ دروغین را علم نمی کرد

دستش جلو آمد

روی صورت سارا نشست

چقدر آزرده بود



حق نداشت اینگونه شکنجه اش بدهد  
ولی چطور می توانست مهبد را دستگیر کند  
ولی در اصل این مهبد نبود که داشت سرکشی می کرد  
مهبد فقط طمع کرده بود  
شاید هم قاعده ی بازی را رعایت نکرده بود  
وگرنه مهبد آدم اصلی نبود  
کم کم داشت به آدم اصلی نزدیک می شد  
به همانی که دعا می کرد نباشد  
...دختر خوب-

بی نهایت این دختر اجباری زندگیش را دوست داشت  
کسی که راحت وارد زندگیش شد  
ولی دیگر قرار نبود برود  
باید به عباس می گفت از این به بعد حواسش به سارا باشد  
و البته جیک باید فاصله اش را حفظ کند

دفعه ی دیگر این خودشیرینی ها را از جیک می دید انگشتش  
را قلم می کرد

به درک که مامور دولت است

به درک که نباید قانون شکنی کند

کسی که به سهمش دست درازی می کرد باید تنبیه شود

این بار را مهلت می داد

دفعه ی بعدی شده یک موتور سوار لات خیابانی شود، می شد و

جیک را دست و پا شکسته راهی آمریکا می کرد

سارا هیچ تکانی نمی خورد

خوابش به شدت عمیق بود

رد اشک ها روی صورتش مانده بود

**Roya\_rostami\_roha, [30.05.19 21:31]**

**#208**

رویا:

با ملایمت خم شد

بوسه ای شیرین روی لب سارا گذاشت

این یکی را نمی خواست از خودش و سارا دریغ کند

چقدر دلتنگش بود

کاش می توانست به سارا بگوید

ولی به این شیون هایش برای باور مهبد احتیاج داشت

طعمه ی بعدی خود سارا بود

همین الان هم به راحتی می توانست مهبد را دستگیر کند

ولی آدم پشت پرده دوباره قایم می ماند

چیزی که او نمی خواست

گونه ی سارا را لمس کرد

پوست لطیفی داشت

هر بار که به سارا نزدیک می شد قلبش به شدت می کوبید

.تب می کرد

.عین یک پسر بچه ی نوجوان عاشق می شد

اینقدر خوب نباش دختر، خوبی های تو قلبمو درد میاره، -  
عذاب می کشم این حالتو می بینم، عذاب می کشم نیستم، که  
از دور مجبورم تماشات کنم،...دامون بدون تو میمیره دختر،  
.مرگ من به همین سادگی نیست، تو رو بگیر من میمیرم

.دست سارا را گرفت

من اولین مرد تاریخم که برمودای چشمانت را دیدم و غرق "

...نشدم

...برعکس

...صدایت آمد

...لرزیدم

"و همه جا را بوی تو گرفت

.من زود برمی گردم-

.بی حرکت نشست و نگاهش کرد

بدون اینکه پلک بزند یا خسته شود

سارا خواب بود

بی حرکت و بدون اینکه پلکش بلرزد

دامون تا سحر ماند

همان جا!

دقیقا همان جا!

بدون اینکه نگاهش یک ذره بلرزد

اذان سحر که گفته شد بلند شد

یک پیام را باید به عباس می گفت تا سارا بداند

همان جا بالای سر سارا نوشت

"فردا به سارا بگو دامون گفت ازش رو بگیری میمیره"

پیام را فرستاد

خم شد و گونه ی سارا را بوسید

سارا تکان خورد

ولی بیدار نشد

قرارمون از این به بعد شبانه باشه-

خیلی زود از طریق پنجره بیرون رفت

در حالی که سارا همچنان خواب بود و از آمدنش هیچ چیزی  
نفهمید

\*\*\*\*\*

Roya\_rostami\_roha, [02.06.19 21:43]

#209

رویا:

پلک باز کرد

حس می کرد تمام جانش پر از زخم است

همه چیز باز یادآوری شد

با خطی روی روحش کشیده شد

.اشک باز هم درون چشمش نیش زد

.پتو را از روی خودش کنار زد

.سعی کرد دوباره باز اشک نریزد

.پنجره ی اتاقش باز شد

.بلند شد و به سمت پنجره رفت

.پنجره را بست

.بوی عطری درون اتاقش بود

.متعجب چند بار نفس عمیق کشید

.عطر دامون بود

.شاخش در آمد

.این بو از کجا آمده بود

.آشفته فکر کرد خیالاتی شده

.به سمت کمد رفت

.لباس های مرتبی پوشید

نه گرسنه بود نه می خواست چیزی بخورد

فقط دوست داشت تنها باشد

برای عشقش گریه کند

باید عذارداریش کامل می کرد

بعد هم به سراغ پدرش و زن پدرش می رفت

باید درون مراسم شرکت می کرد

عزیز کرده اش خیلی زود رفت

دوباره چشمش سوخت

با انگشت اشاره چشمانش را مالید که باز گریه نکند

اما بی فایده بود

بغض دست از سرش برنمی داشت

حق هم داشت

یکی چاقو برداشته بود از فرق سرش تا نوک انگشت هایش را

خط کشیده بود



داشت زجر می کشید

نبودنش می خواست خفه اش کند

از اتاقش بیرون رفت

از پایین صدای حرف زدن عباس را با عمو ملک شنید

پایین رفت

عباس را که می دید آرامتر می شود

بوی دامونش را می داد

سلام-

نگاه عمو ملک و عباس به سمتش چرخید

سلام سارا خانم-

عم ملک فوراً پرسید: بهتری دخترم؟

جواب عمو ملک را نداد

رو به عباس گفت: کاری داشتی؟

مایلید کمی قدم بزنییم در مورد دامون حرف بزنییم؟-

پیشنهاد بدی نبود

دستش را دراز کرد

بغض باز سردردش شده بود

Roya\_rostami\_roha, [02.06.19 21:43]

#210

رویا:

همراه عباس را ساختمان بیرون رفتند

راستش می خواستم چیزی بهتون بگم-

سارا با کنجکاوی گفت: بفرمایید

نور آفتاب بهار زیاد داغ نبود

ولی سارا حتی این نور را هم دوست نداشت

دوست داشت درون تاریکی باشد

نور باعث عذابش می شد

دامون یه پیام براتون داشت-

چقدر از افعال گذشته ای که به کار می برد متنفر بود

آب دهانش را قورت داد

ولی این بغض لعنتی دست بردار بود

دستش را روی گلویش گذاشت و مالید

خب..؟-

گفت بهتون بگم دامون گفت اگه ازش رو بگیری میمره-

عباس لب گزید

به نگهبان ای اطراف نگاه کرد

چند نفرشان از همکارهای خودش بود

سارا متوجه حرفش نشد

اصلا نفهمید دامون چرا این حرف را گفته

ممنونم که گفتی-

فقط خواستم یکم آرومتر بشید-

.نمیشم -

.اشک دوباره پایین آمد

.عباس با استیصال نگاهش کرد

.واقعا دلش به حالش می سوخت

.حقش نبود

.عباس قدم زنان به سمت در ورودی حرکت کرد

.باید برم، ببخشید که پیامو دیر رسوندم، دیروز خیلی حالتون -

.بد بود

.اشکال نداره

.روزتون بخیر -

.سارا همان جا ایستاد و به رفتنش نگاه کرد

.زیر لب با خودش تکرار کرد: رو بگیره میمیرم، رو بگیره میمیرم،

.رو بگیره میمیرم

.سرش داشت منفجر می شد

نمی فهمید یعنی چه؟

ولی....

زبانش بند آمد

زیر لب گفت: زنده اس، دامون زنده اس

Roya\_rostami\_roha, [06.06.19 21:56]

#211

رویا:

زیر لب گفت: زنده اس، دامون زنده اس

ناباور سر جایش خشکش زد

انگار بزرگترین کشف دنیا را کرده بود

!حتی بزرگتر از جاذبه ی زمین

پلک هم نمی زد

نفسش به شماره افتاد

فورا روی زمین نشست تا حالش بد شود

سرش تیر کشید

یعنی امکان داشت؟

یا فقط یک جمله بود

از آن جمله هایی که دامون قبل از مرگش گفته؟

اصلا چرا باید به عباس گفته باشد؟

می توانست پیام بدهد به خودش بگوید

کنار شقیقه اش را ماساژ داد

در عمارت دوباره باز شد

دوتا ماشین وارد شدند

تکیپ دوستانش بودند

ابدا حوصله شان را نداشت

به زور بلند شد

نگاهی به ماشین ها انداخت

ولی فوراً شماره ی دامون را گرفت

شاید به طرز معجزه آسایی گوشیش روشن باشد

"مشترک مورد نظر خاموش است"

این جمله ی کوتاه خبری عین یک مشت درون صورتش زده  
شد.

اشک درون چشمش حلقه زد

حتماً دم آخری عباس که بالای سرش آمده این حرف را گفته

اصلاً چرا و چطور گلوله خورد؟

صدای شاد و جیغ جیغ دخترها به گوشش رسید

حوصله هیچ کدامشان را نداشت

با هر جیغشان، خطی روی اعصابش می افتاد

قدم های سخت و نامطمئنش را به سمت عمارت برداشت

مه‌دیس جیغ زد: سارا، سارا بابا تحویل بگیر لامصب

سر بلند کرد

چشمانش غبار گرفته و دلش عین تیک و تاک ساعت

مه‌دیس با دیدنش لبخندش را خورد

بقیه هم توجه شان به سارا جلب شد

یکباره خاموشی حکمفرما شد

سارا به زور گفت: امروز حوصله ندارم بچه‌ها، عمو ملک کلید

استخر رو بهتون میدم، من باید برم اتاقم استراحت کنم

هیچ کس حرفی نزد

چون آنقدر نوع کلمات و صد البته تن صدایی که در بیان بکار

برد بد و غمگین بود که جیک زدن بقیه را خفه کرد

سارا وارد ساختمان شد

بدون توجه به کسی یگراست به اتاقش رفت

حتی به جیک که پایین روی مبل به انتظارش نشسته بود هم

اهمیتی نداد

در اتاق را بست



Roya\_rostami\_roha, [06.06.19 21:57]

#212

رویا:

نگاهی سرسری به تک تک وسایل اینجا انداخت

هنوز هم بوی همان عطر می آمد

عطرش هم عین خودش خاص بود

با استیصال لب زد: کجایی؟ کجایی؟

خوابش نمی آمد که حداقل چشم ببندد و یادش برود که دیگر

نیست

یا هست ولی دارد خودش را قایم می کند

انگار چیزی یادش بیاید

جرقه ی امیدی زده شد

واقعا شاید همه اش یک نمایش بود برای گم کردن رد یک مرگ

روی تختش نشست

ذهنش دیگر قد نمی آمد

تنها چیزی که می خواست زنده بودن دامون بود

...بودنش

وقتی در انتهای صورتش طرح یک لبخند نقاشی دلچسبی می شد.

چشمش لب زد و اشک پایین آمد

خدایا خودت کمک کن-

\*\*\*\*\*

قرار شبانه بود دیگر

با خودش و سارای خواب قرار گذاشته بود

دوباره با هزار بدبختی از پنجره بالا آمد

بدی این بار این بود که پنجره بسته بود

مجبور شد پنجره ی کشوی را بکشد تا باز شود

همین صدا توجه سارایی که مثلاً می خواست بخوابد را جلب کرد.

سر برگرداند

ولی قامت مردی آشنا را درون پنجره دید که به داخل پرید

فورا روی تخت نیم خیز شد

موهای لختش روی شانه اش رها شد

دامون فورا سمتش خیز برداشت

اصلاً پیش بینی نکرد که خواب نیست

یک ساعت اینجا بود و می پاییدش

روی تخت بود و تکان نمی خورد

برای جلوگیری از جیغ کشیدن سارا، به سمتش رفت

دست روی دهانش گذاشت

آروم باش-

تمام جان سارا آرام شد

حتی نفس هم نکشید.  
پس صبح پیام را درست گرفته بود  
به آرامی دست روی دست دامون گذاشت  
دامون متوجه شد که سارا فهمیده  
دستش را برداشت و درون تاریکی به چشمش زل زد

**Roya\_rostami\_roha, [08.06.19 21:40]**

**#213**

رویا:

سارا حتی پلک هم نمی زد  
همین امروز داشت بین مردن و زنده ماندنش تصمیم می گرفت  
شواهد می گفت مرده  
ولی دلش می گفت پیامی که داده مفهوم داشته

حالا که دقیقا مقابلش بود انگار یک آتشفشان کنارش فوران کرده.

اصلا نمی توانست تکان بخورد

ناخوش بود

...سارا-

همین صدا زدن با تن صدای همیشگیش باعث شد چشمش لب بزند

اشک کره ی چشمش را گرفت

...تو-

صدایش آنقدر بغض داشت که دامون عصبی از روی تخت بلند شد

فکر کردم خوابی-

یعنی...چقدر ظالمی! چقدر بی وجدانی-

فقط خواستم راحت باشم--

اشک هایش افسار پاره کرد و روی گونه اش غلتید

اینجوری؟-

دستانش را از هم باز کرد

لعنت بهت دامون، قراره اینجوری راحت باشم؟ توجیحت اینه؟-

از روی تخت پایین آمد

با ناباوری گفت: خدای من، جوری حرف می زنی انگار دلتوزده

بودم می خواستی فقط بری

سارا؟-

عصبی و با اشک گفت: چیه؟ حرفم درست نیست؟ یا همه ی

حق ها با شماست؟

دامون به طرفش قدم برداشت

سرجات وایسا، این بازی رو راه انداختی که چی؟ که این وسط -

فقط من عذاب بکشم؟

برای محافظت از خودت بود-

سارا با درد پوزخند زد.

انگار اصلا نمی تواند حرف های دامون را برای خودش حلای کند.

حس مزخرفی داشت.

انگار یکی با مشت به صورتش کوبانده بود.

خراب کردی دامون -

دامونی که تا الان صبورانه داشت به تاخت و تاز سارا گوش می

داد بلاخره رگ هایش پیشانییش ورم کرد.

این تاخت و تاز تا همین جا کافی بود.

بس کن -

حرفام درد داره؟ می فهمی چقدر درد داشتیم؟ می فهمی؟ به -

گوشت نرسوندن؟

عصبی به سمتش رفت.

بی خیال هشدار سارا که گفته بود نزدیکش نشود.

بازویش را گرفت و به سمت خودش کشید.  
این زبان درازش را باید کوتاه می کرد  
از بس غرزد و پرخاش کرد، کافی بود  
کمی بی صدا هم باشد بد نیست  
با حرص عمیقی تمام تن سارا را احاطه کرد  
درون آغوشش نگه اش داشت

Roya\_rostami\_roha, [08.06.19 21:40]

#214

رویا:

لب به لبش چسباند و بوسیدش

...گوش کن"

صدای سوت اولین قطار امروز را می شنوی؟

...گفته اند غمگینی



نا نداری یکی دو تا لبخند خرج کنی

"لبخندهایم را سوار کرده ام که به دلت برسد

صدای نق و نوق کردن سارا قطع شد

ولی دست هایش بیکار نماند

آنقدر مشت به سینه ی دامون کوفت تا خسته شد

عصبی بود

می خواست هر جور شده خودش را خالی کند

این چند روز واقعا زجر کشید

مرگ را هزار بار جلوی چشمانش دید

دامون وقتی رهایش کرد سیلی محکمی درون صورتش فرود

آمد

دامون فقط پوزخند زد

با انگشت شصتش کنار لبش کشید و خیسیش را گرفت

!عوضی-

سارا با آستین لباسش کحکم روی لبش کشید

یه احمقی که هیچی نمی فهمی، هیچی برات ارزش نداره-

مجبور بودم، نقشه ی قتلمو کشیده بودن، اگه با برنامه ریزی -  
خودم نمی رفتم جلو، غافلگیرم می کردن، اونوقت به جای اینکه  
زنده مقابلت باشم واقعا می مردم

سارا ساکت شد

نفر بعدی تویی، به زودی با یه نقشه میان که شر تورو بکنن-

سارا پلک هم نمی زد

با اینکه اتاق نیمه تاریک بود

ولی خیلی راحت می توانست چهره ی پر از خشم دامون را  
تشخیص بدهد

دارم ازت محافظت می کنم، مهبد و دار و دسته اش باید با -  
نمایش غمگین تو باور می کردن که واقعا کلک منو کردن

سارا زبانش بند آمده بود

من به این نمایش تا مدت ها احتیاج داشتم، اینجوری می شد -  
خیلی زود همشونو دستگیر کردن

به قیمت عذاب کشیدن من؟-

به قیمت زنده نگه داشتنت، به قیمت محافظت ازت-

اشک داغ دوباره روی صورتش روان شد

دامون یک قدم به سمتش برداشت

فقط خواستن عذاب بزرگتری رو تحمل نکنی-

سارا زانو زد

با دستانش صورتش را پوشاند

دامون مقابلش نشست

دستانش را گرفت

نمی خواستم این حالتو ببینم، نمی خواستم عذابت بدم یا -

عذاب ببینی، فقط تو فکرم اینه هرجوری شده ازت محافظت

کنم، نذارم خار به پات بره

من مردم وقتی گفتن مردی-

دامون با عشق پیشانیش را بوسید: بخشید

Roya\_rostami\_roha, [10.06.19 21:47]

#215

رویا:

دامون با عشق پیشانیش را بوسید: بخشید

سارا داد زد: کافی نیست، یه بخشید خشک و خالی گفتن واسه

دل من کافی نیست لعنتی

دامونی که همیشه مغرور بود

قرص صورت سارا را گرفت

هرکاری بگی می کنم، هرکاری که دلتو آروم کنه-

منو از اینجا ببر-

کجا ببرم؟-

هرجا، نمی خوام اینجا بمونم، می خوام چند روز با تو تنها -  
باشم، یکم باور بشه این چند روز داشتیم کابوس می دیدم

دامون پوفی کشید

ماجرا کمی سخت می شد

فردا بهت خبر میدم-

همین الان-

سارا، خواهش می کنم، فردا بهت میگم وسایلتو جمع میکنی با -  
عباس میای  
کجا؟-

عباس می دونه کجا، فقط به حرفم گوش کن خواهش می کنم-

سارا حرفی نزد

صورتش را کمی کج کرد

با لب هایش دست دامون را بوسید

دامون محکم بغلش کرد

.داره باورم میشه زنده ای، چی بهتر از این؟ خدایا شکرت-

.وقتی این حرف را زد دوباره اشکش جاری شد

.دیگه گریه نکن-

.دست خودم نیست-

.اهل قربان صدقه رفتن نبود

.اصلا درون این مرد خشک و جدی ناز یک زن را کشیدن نبود

...ولی سارا

!امان از این دختر

.همه چیزش را تغییر داده بود

.مرد دیگری شده بود

.مردی که گاهی زیر لب شعر زمزمه می کرد

.از صورتی های دخترانه برای سارا خوشش می آمد

...از گل های عطردار

..از چین دامن های بلند

...و بوی عطر چای صبحانه

!خرابم کردی دختر-

.سارا را بلند کرد

.نمی خوام اشک بریزی-

.آب پشت مسافر ریختم-

.مسافرت سالم برگشته-

.سارا بلاخره لبخند زد

.دیگه سفر نرو-

**Roya\_rostami\_roha, [10.06.19 21:47]**

**#216**

رویا:

.نمیرم-

.خواستی بری هم بگو منم باهات پیام-

دامون اخم کرد

اخم تلخی که درون چشمانش هم شعله کشید

سارا اما لبخند زد

سرش را روی شانه ی دامون جابه جا کرد

...بانو رحمی بکن "

...لبخند بزن

آسمان روشن شود

"آفتاب بالا نمی آید

باید برم-

الان؟-

الان-

نه، تا صبح کلی راهه-

فردا میان دنبالت-

سارا اخم کرد



اصلا راضی به رفتنش نبود

دیر نمیشه-

میشه، زود میای-

تن عقب داد

باید هرچه زودتر می رفت

سارا به زور دستانش را از دورش جدا کند

دامون فقط لب زد: فردا منتظرتم

به سمت پنجره رفت

مواظب خودت باش-

دامون شنیده نشنیده از دیوار پایین رفت

سارا فقط لبخند به لب داشت

همین که می دانست زنده است قلبش آرام گرفته بود

روی تختش دراز کشید

قلبش منظم می کوفت

آرامش عین عصاره ی اسرار آمیز دلش را آرام کرده بود

با لبخند پلک بست

در حالی که منتظر فردایش بود

\*\*\*\*\*

جیک با اخم گفت: کجا میری؟

میرم چند روز حال و هوام عوض بشه، این تنش خلاص بشم-

منم میام-

اخم کرد و گفت:جیک، تنها میرم

تو حالت خوب نیست-

سارا لبخند زد و گفت: دیگه خوب شدم

عمو ملک ایستاده بود و دخالتی نمی کرد

عباس دم در منتظر بود

سارا ساک کوچکش را برداشت

میام تا چند روز دیگه-

Roya\_rostami\_roha, [12.06.19 21:29]

#217

رویا:

.جیک هنوز هم نگران بود

.می ترسید حالش بد شود

.مدام فکر می کرد که دارد وانمود به خود بودن می کند

.گونه ی مادرش را که گربه اش را نوازش می کرد بوسید

.می بینمتون -

.همراه عباس از آنجا بیرون رفت

.سارا سعی کرده بود ظاهرش حفظ شود

.قبل از اینکه کسی متوجه شود

نمی خواست دیگر هیچ خطایی کند یا کسی را درون دردسر

.بیندازد

.سوار پژو آر دی عباس شد

.پلاک شرکتی داشت

.پس متعلق به اداره ی پلیس بود

کجا میریم؟-

.زیاد دور نیست-

.کنار عباس صندلی جلو نشسته بود

.ممنونم-

بابت چی سارا خانم؟-

.دیروز، همون حرف منو زنده نگه داشت-

.عباس لبخند زد

.این داداش ما همیشه یه چیزایی تو چنته داره-

.سارا با حرص گفت: داداشت روانیه

.عباس بلند زیر خنده زد

گل گفתי زن داداش، من هی بهش میگم بهم چشم غره میره، -  
خوبه شما هم بهش بگی

سارا هم خنده اش گرفت

معلوم بود عباس برعکس دامون شوخ طبع است

و مطمئنا همیشه سربه سر دامون می گذارد

آن هم دامونی که کلا اعصاب ندارد

ماشین زیاد هم دور نشد

یعنی انگار قرار نبود مسافرت بروند

یا از شهر خارج شوند

فقط از محله ی خودشان به یک محله ی دیگر رفتند

!متعجب پرسید: چرا اینجا؟

زود متوجه می شید-

جلوی یک خانه ی ویلایی ماشین متوقف شد

سارا پیاده شد و ساکش را برداشت

عباس کلید انداخت و به احتیاط نگاهی به دور و بر انداخت

در را باز کرد و گفت: زود برین داخل

سارا داخل خانه شد

حیاط کوچکی داشت

Roya\_rostami\_roha, [12.06.19 21:29]

#218

رویا:

دوتا مرد با زیرپیراهن و شلوار ورزشی در حالی که کل کل می

کردند والیبال بازی می کردند

سروصدایشان گوش فلک را پر کرده بود

گره کوری بین ابرویش افتاد

اینجا چه خبر بود؟

عباس هم داخل شد و در را بست

اما متوجه شد که پلاک ماشین را عوض کرد

بفرمایید سارا خانم-

اینجا کجاست؟-

خونه ی عملیاتی گروه-

یعنی چی؟-

واقعا هیچ چیزی نمی فهمید

همه چیز گنگ بود

دامون کامل براتون توضیح میده، چون قراره چند روزی همین -

جا کنارش باشید

تازه داشت یک چیزهایی حالیش می شد

جلو رفت

دوتا مرد که زیاد سن و سالی هم نداشتند با دیدن عباس و یک

دختر جوان فوراً توپ را انداختند و به حالت نظامی ایستادند

عباس دستش را بالا برد که آزاد باشند

.خوش باشید رفقا-

.فدات رئیس-

.عباس خندید

.صدای عباس دامون را به بیرون کشاند

با دیدن سرا بدون اینکه چهره اش با لبخند مزین شود، گفت:

.خوش اومدی

.سارا حالا که مقابلش ایستاده بود باور می کرد که زنده است

.که اتفاقی برایش نیفتاده

.لبخند زد

.ممنونم-

.بیا بریم داخل-

.هر سه با هم داخل شدند

.صدای برخورد ظرف و ظروف درون آشپزخانه می آمد

.سارا سرکی کشید



از دیدن زنی درون آشپزخانه اخم کرد

فورا پرسید: این خانم کیه؟

دامون لبخند زد

از همکاراس-

...دامون کنار اپن ایستاد و گفت: خانم باقری

زن برگشت

سارا از دیدن جوان و البته زیبا بودنش بیشتر اخم کرد

بله قربان-

سارا خانم چند روزی اینجا با ما می مونی-

باقری لبخند زد

بله حتما-

سارا تلخ نگاهش می کرد

بازوی دامون را گرفت و گفت: با من بیا

عباس خندید و چشمکی به دامون زد

دامون هم برايش خط و نشان کشيد

Roya\_rostami\_roha, [16.06.19 21:45]

#219

رويا:

به اتاقي كه با اتاق باقري مشترك بود و قرار بود سارا بماند وارد شدند.

در را بست.

با اخم و حق به جانب پرسيد: از كي اينجاست؟

دامون كلا اهل دروغ گفتن نبود.

به ندرت، آن هم اگر بداند اوضاع واقعا خراب است.

درست عين الان كه مي دانست سارا چقدر حساس تر از قبل شده.

تازه اومده-

تازه یعنی چند روز؟-

!دیروز-

.پوف کلافه ای کشید

.سارا چشمانش را تیز کرد

.انگار هنوز هم باور نکرده بود

.مرخصش کن بره-

.دامون متعجب نگاهش کرد

سارا، نیروی کاربردی منه، چطوری مرخصش کنم بره؟-

.بگو جاش یه مرد بیاد-

..تو هم اینجایی، بین چندتا مرد-

.سارا فوراً وسط حرفش پرید

بین چندتا مرد هستم، ولی تو هم هستی، تنها که نیستم، پس -

لازم نکرده یکی از نیروهات خانم باشه، بگو همین الان وسایلتو

.جمع کنه و بره

.یکی به دو کردن اسارا کاملاً بی فایده بود

.فقط حرف خودش را می زد

.حسود بود حسودتر هم شد

.خدا بعدش را ختم به خیر کند

...خب-

.طلبکار به دامون نگاه می کرد

.میگم بره-

.سارا بلاخره به لب هایش اجازه ی لبخند زدن داد

دیگه ام حق نداری با هیچ نیروی زنی کار کنی، وگرنه بعد از -

.این پرونده ی کوفتی استعفا میدی

.دامون رسماً کم آورد

.قدمی به سمتش برداشت

با ملایمت گفت: تمام این سخت گیری های بخاطر اتفاقات

اخیره؟

سارا دل نازک بود

شکننده تر هم شده بود

انگار به دلش چنگ انداخته باشند

هیچ وقت یادم نمیره دامون-

وقتی حرف زد تن صدایش لرز خفیفی داشت

انگار باز هم بغض به جانش افتاده

تموم شد-

**Roya\_rostami\_roha, [16.06.19 21:46]**

**#220**

**رویا:**

برای تو آره، برای من نه، ندیدی چقدر زجر کشیدم-

ندیده بود ولی عباس که گفت

گفت و آتش به دلش که زد

اگر عباس نمی گفت شاید به سرش نمی زد شبانه به سراغش  
بیاید.

هیچ وقت بابتش نمی بخشمت-

...دختر اعیان و اشراف بود دیگر

طاعت شکستن نداشت

تا با یک مصیبت برخورد می کرد درهم خورد می شد

بازویش را نرم گرفت

او را به سمت خودش کشید

نبینم بغض کنی-

انگار منتظر یک تلنگر بود

دوباره گریه اش گرفت

دستانش را دور کمر دامون حلقه کرد و صورتش را میان سینه

اش فشار داد

صدای گریه اش ریز و دلخراش بود

.جوری که به قلب دامون نیش می زد

هیچ وقت فکرش را نمی کرد کسی را پیدا کند که این همه دوستش داشته باشد

.برای عشقی که سارا به او داشت احساس غرور می کرد  
.خیلی می خوامت دختر-

.یک جمله ی چاله میدانی بی ذوق بود

.ولی از صدا تا دوستت دارم آبدار بهتر بود

.آنقدر که میان گریه لبخند زد

.دیگه این کارو با من نکن، من طاقتشو ندارم-

.معذرت می خوام-

.حق با سارا بود

.این دختر حقش نبود که تا سر حد مرگ بترساندش

.دیگه گریه نکن، چیزی که تموم شده گریه نداره-

.هی یادم می افته، دلم می خواد بترکه-

.کنار گوشش گفت: هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای

.این شد حرف حساب

.پس بگو بره این خانم باقریتون-

.میگم بره-

.تنش را از گرمای تن دامون جدا کرد

.چقدر بوی عطر تنش را دوست داشت

چطور قبلا که دامون در زندگیش نبود، نفس می کشید؟

.دامون با شصت دستش صورت خیسش را پاک کرد

.سارا آب بینیش را بالا کشید

.اشکات هیچ مسافری و راه نداره که پشتش آب بخواد-

.سارا لبخند زد

.من دیگه نمی دارم مسافر بشی-

.دامون هم لبخند زد

.دست دور شانه اش انداخت



گونه اش را آرام بوسید

خداوشکر تو زندگیم هستی دختر-

در حالت عادی این حرف از دامون بعید به نظر می رسد

ولی حالا، اینجا، هیچ چیزی از این مرد غیرممکن نبود

Roya\_rostami\_roha, [18.06.19 21:37]

#221

رویا:

فکر می کنند عشق دوتا نگاه به هم انداختن و سرخ و سفید "  
شدن است

نمی دانند که یه کلمه ی مردانه هر زنی را می تواند عاشق کند

زن عاشق مرد را از پا در می آورد

"حالا تو هی از فلسفه ی عشق بگو

لباساتو عوض کن میام-

.باشه-

.با رفتن دامون نگاهی به اطراف انداخت

.چیز خاصی درون اتاق نبود

غیر از یک کمد دیواری و یک دست رخت خواب روی زمین  
.موکت شده

.و پنجره ای که رو به حیاط بود

.اتاق خالی و بی روح بود

از آنجا که قرار بود این خانه را با دو مرد دیگر غیر از دامون  
.شریک شود پس قاعدتا باید لباس هایش پوشیده باشد

.در این مدت دامون را شناخته بود

.می دانست که حساس است

.روی بعضی چیزها به شدت تعصب داشت

.ابدا نمی خواست با غیرتش بازی کند

.خصوصا بعد از مصیبتی که پشت سر گذاشته بودند

!یک سارافون پوشید به همراه یک شلوار راسته  
با شالی که همه ی موهایش را می پوشاند  
به سمت در رفت که بازش کند در خودش باز شد  
خانم باقری با لبخندی محجوب و خجول سینه به سینه اش شد  
فورا کنار رفت  
ببخشید-  
نه عزیزم، شما ببخشید نمی دونستم پشت در هستین-  
خواهش می کنم-  
کنار رفت تا باقری داخل شود  
باقری یگراست به سمت کمد دیواری رفت  
درش را باز کرد و مشغول جمع کردن لباس هایش شد  
متعجب ایستاد و نگاهش کرد  
یعنی به همین زودی خواسته اش برآورده شد؟  
از اتاق بیرون رفت

دامون درون آشپزخانه بود و با عباس حرف می زد

با حس حضور سارا ساکت شد

!واقعا داره میره؟-

دامون کمرنگ لبخند زد

عباس پرسید: جریان چیه؟

خانم باقری کارشون اینجا تموم شد اعزام میشن مرکز-

Roya\_rostami\_roha, [18.06.19 21:37]

#222

رویا:

عباس مشکوک به دامون نگاه کرد

اصلا هم تابلو نبود که خانم باقری هنوز کارش تمام نشد

مسئول شنود و ردیابی بود

چطور کارش تمام شد؟

.یکی دیگه میاد اینجا-

کی مثلاً؟-

دامون خونسرد گفت: تو، همین الان میری خونه وسایلتو جمع

.می کنی و میای

.نامرد نباش دامون، مثلاً قرار نامزد بازی داشتیم من-

.سارا ریز خندید

مبارکه، نامزد کردین؟-

عباس با لبخند و خجول گفت: بله، اما زیاد نیست، دو هفته

است.

سارا حق به جانب گفت: بدون شیرینی اومدین؟

.دامون لبخند زد

.با ورود خانم باقری به سمتش رفت

.ممنونم خانم باقری-

.خانم باقری با یونیفرم سبز نظامی که تنش بود احترام گذاشت

چادرش را مرتب کرد

من از شما ممنونم قربان -

آزاد باشید -

دامون دیسکی به سمتش گرفت و گفت: تحویل سرهنگ بدین

حتما قربان -

عباس به دیسک خیره شد

با رفتن باقری گفت: چی بود؟

اطلاعات اخیر، دادم سرهنگ خودشونن ببینن تو چه موقعیتی -

هستیم

نکنه باز قراره کله خر بازی دربیاری؟ -

سارا هم کنجکاو به دامون نگاه کرد

ولی با اعتماد به نفس رو به عباس گفت: من اینجام، جرات نداره

دست از پا خطا کنه

عباس موزیانه لبخند زد

دستانش را به سمت بالا گرفت

خدایا شرکت-

سارا خندید

ولی دامون اخم کرد

سارا خانم، خانم باقری که رفت کی قراره شام و ناهار مارو بده؟-

سارا با غرور گفت: من، خیلی منو دست کم گرفتیا؟

عباس ابرویی بالا انداخت

یعنی من برم و پیام امشب لوبیاپلو می خورم؟-

دامون خودکاری که روی اپن بود را به سمتش پرت کرد

روتو کم کن-

عباس خندید

دستش را در هوا تکان داد

تا غروب میام-

سارا اپن را دور زد و وارد آشپزخانه شد

ناهار چی درست کنم؟-

با رفتن عباس، دامون به سمتش چرخید

شما سر آشپزی-

شما چی دوس داری آقا؟-

قیافه اش عین یک گربه ی ملوس شده بود؟

Roya\_rostami\_roha, [22.06.19 21:43]

#223

مانده بود این همه با اعتماد به نفس از می پرسید، واقعا آشپزی

هم بلد بود؟

هرچی، زیادم مهم نیست-

سارا پشت چشمی برایش نازک کرد

باشه-



صدای بوق دستگاه روی میز دامون را به آن سمت کشاند

سارا هم به سراغ یخچال رفت

اگر هنرنمایش را نشان نمی داد سارا نبود

یک بسته گوشت بیرون آورد

باید نگاه می کرد چه چیزهایی درون یخچال و کابینت پیدا می کرد

از دیدن یخچال پر متعجب شد

انگار حسابی به شکمشان می رسیدند

!چه بهتر

کار او راحت تر می شد

فورا دست به کار شد

بوی پیاز داغ که درون خانه پیچید نگاه دامون به سمتش آمد

لبخند کمرنگی زد

از همان جا پشت سیستم نگاهش کرد

صدای بوق ها فقط هشدار ورود به خانه ای بود که زیر نظر  
داشتند.

دوقلوهای روسی وارد خانه شده بودند

باید حتما در مورد این دوقلوها هم با سارا حرف می زد

عاشق بوی پیاز داغ بود

و البته زنی که با تمام جسور بودنش حالا درون آشپزخانه تاب  
می خورد

دامن سارافون آبی رنگش در پیچ و تاب تنش مدام تکان می  
خورد

گفته بودم تو باشی جان می دهد هوا دو نفره شود؟"

...من چتر ببندم

...تو مو رها کنی

بلند بخندی و با دست هایت دعوتم کنی به حجم خیس تنت؟

...هی دختر

...دودو تا چهارتا هایت را بگذار لب کوزه

...من برای به دست آوردنت زیر این باران نقشه ها کشیدم

"گم نشو که رهایت نمی کنم"

بوی ادویه که پیچید سارا فوراً خودش را کنار کشید و چند بار

عطسه کرد

لبخند زد

چقدر این دختر را می خواست

!نمک به جانش می ریخت پدر سوخته ی بانمک

...یک روز آتش می شد و می سوزاند

...یک روز آب و آنقدر آرامش ته دلت می ریخت

هیچ وقت نمی فهمید وارد این پرونده بشود دم به تله می دهد

دم به تله ی دختر لجوجی که تکه ای از جانش شده بود

صدایش را می شنید: این سیب زمینی ها کو؟

حرف نزد

فقط محو دیدنش بود

کاش بلند می شد

آنقدر نزدیک و بیخ جانش می ایستاد که تمام حجم تنش درون

آغوشش گم شود

...و لب هایش

...بگوید بی حیاست

با این دختر بی حیایی هم می خواست

محرم جان که بی حیایی نداشت

با حرص روسری را از سرش برداشت

دامون کسی که نمیاد داخل؟-

موهایش از پشت باز بود و روی شانه اش ریخته بود

جنگ راه انداخته بود؟

این موها یک تنه لشکری بودند برای شکست دشمن

!نه-

نمی خواست سکوت و قشنگی کارهایش را با حرف هایش  
بشکنند.

خسته شدم از روسری-

از خود بی خود شد

دست روی دست می گذاشت فقط قلبش بازی در می آورد

این ضربان کوبنده باید کمی مهار می شد

بعد از چند روز یک جایزه ی کوچک حقش بود

آرام وارد آشپزخانه شد

تند تند در حال پوست گرفتن سیب زمینی ها بود

موهایش روی صورتش ریخته بود

پشت سرش ایستاد

گاهی باید مردانه اعتراف کرد

تنگ در آغوشش گرفت و برای بودنش دعاهای شیرین کرد

دستش نرم روی پهلویش نشست

.چاقو از دست سارا درون سینک افتاد

.انگار متوجه ی تفاوت این آغوش شده بود

.قلبش ضربا گرفت

.لرز خفیفی به زانوهایش افتاد

.طعمه رو که نباید با حمله ی ناگهانی از پا انداخت-

.یه شیر همیشه ناگهانی حمله می کنه-

.دستانش پیش روی کردند

.کامل سارا را درون آغوشش گرفت

.نفسش حبس شد

.دل تنگت بودم دختر-

بدتر از من؟-

.درون موهایش نفس کشید

...تو شعری و من شاعر بی عار"

...هرچه شعر بلد بودم گفتم و تو

"تصدقت برود لبخند بزن که شعر بعدی را هم مصادره کردی

.مجنون نشدم خلیه-

.سارا خندید

Roya\_rostami\_roha, [24.06.19 20:54]

#223

:رویا

چطور می توانست حجم دلتنگی خودش را در مقابل او بیان کند؟

.رسمًا مرده بود و دوباره زنده شد

.جان جانش بود

...دامون-

...جانم-

...گاهی صدایت می زنم که بگویی جانم

جانم مالکیت دارت نقل و نبات است، نمی دانی که؟

.هیچ جا بی من نرو-

.نمیرم-

.صدای پاهایی که می آمد باعث شد دامون فوراً عقب برود

.روسی سارا را برداشت و به دستش داد

.بپوش-

.سارا لب گزید

.روسی را پوشید

.به سرعت به سراغ قابلمه اش رفت

دامون هم برای اینکه حضورش درون آشپزخانه غلط انداز نباشد

.در یخچال را باز کرد

دو گروهبانی که آمدند با دیدن آن دو خیلی بی خیال به سمت

.دستگاه ها رفتند

.انگار نه انگار چیزی شده



.البته که چیزی هم ندیدند

.دامون در یخچال را بست و به سمتشان رفت

.امشب عملیات داشتند

.باید یک شبیخون کوچک به آن خانه می زدند

.از همین الان باید برنامه ریزی را مرور می کردند

.قدم به قدم باید حساب شده جلو بروند

...ولی

.نگاهش که روی سارا پیچ و تاب می خورد را چه کند

.تمرکز نداشت

.هی می خواست کارش را بکند ولی نگاهش روی سارا می افتاد

.دست خودش نبود

.دو گروبان هم با خنده نگاهش می کردند

.آخر هم کلافه بلند شد

.بلند شین میریم بیرون-

همان دم سارا به سمتشان برگشت

براتون چای درست کردم-

دستش مشت شد

چه خاکی بر سرش می ریخت؟

من نمی خورم-

ولی من می خورم-

یکی از گروبان های شوخ طبعش بود

به سمت سارا رفت

فنجانی برداشت

**Roya\_rostami\_roha, [24.06.19 20:54]**

**#224**

**:رویا**

**ولی دامون از ساختمان بیرون زد**

امیدوارم بود با وجود سارا بتواند به کارهایش برسد

\*\*\*\*\*

کجا؟-

منتظر بمون-

سارا با نگرانی نگاهش کرد

قلبش از ترس ضربان گرفته بود

بعد از اینکه برگشتم یه چیزهایی هست که باید در موردش -

حرف بزنیم

ترس سارا بیشتر شد

دامون اشاره ای به پسرها کرد

با تاکید رو به سارا گفت: هیچ کاری نمی کنی حله؟

سارا لب گزید

عباس تا نیم ساعت دیگه می رسه که بیاد کنارت-

نرو-

می دانست نباید این درخواست را بکند

ولی ته دلش آشوب بود

چشمش ترسیده بود

فکر می کرد هر بار که برود اتفاقی می افتد

دامون برای اینکه خیالش راحت شود گفت: هیچ اتفاقی نمی

افتد، نگران نباش

پسرها جلو افتادند

سارا با بغض بدرقه شان کرد

تا حیاط جلو رفت

از بعدش ممنوعه بود

دامون بیشتر از اینکه برای خودش بترسد برای سارا می ترسید

دختر کله خری بود

یکهوه به سرش می زد و می آمد

هیچ نوع پیش بینی نداشت

دامون و پسرها عین یک شب محو شدند

سارا دستانش را جلویش گرفت و دعا کرد

به شدت به دعا معتقد بود

میگفت اگر خدا بخواهد هیچ اتفاقی نمی افتد

مواظب عشق من باش خدا-

دامون نرفته، سروکله ی عباس پیدا شد

خودش کلید داشت

در را باز کرد و داخل آمد

چرا اینجایی زن داداش؟-

دامون رفت؟-

آها، رفتن خونه بغلی؟-

در را پشت سرش بست و خندید

عباس هم برای شوخی کردن وقت گیر آورده بود

بیا بریم داخل زن داداش-

منتظرش می مونم-

کو تا حالا عملیات تجسسشون تموم بشه-

Roya\_rostami\_roha, [27.06.19 14:25]

#225

Roha\_ghasedebaran:

رویا:

ولی دل سارا آشوب بود

به قرآن بعد از فیصله پیدا کردن این پرونده مجبورش می کرد  
استعفا بدهد

چه معنی داشت مدام دلش عین سیر و سرکه بجوشد

بیا بریم داخل زن داداش، بین من عیالمو ول کردم اومدم -

...اینجا

سارا لبخند زد

عیالت کیه؟-

بیا تا عکسشو نشونت برم-

به زور هم که شده سارا را به داخل کشاند

یه چای داری تو بساطت زن داداش؟-

الان برات می ریزم-

رسمًا سارا را برای دامون فرض کرده بود

اصلاً غیر از این امکان نداشت

می دانست دل دامون چطور برایش رفته

سارا چای ریخته آمد

چه کسی فکرش را می کرد سارا این همه خانه دار باشد؟

حالا شده بود درست عین زنی که برای شوهرش آشپزی می

کند.

چای را مقابل عباس گذاشت

بفرماید-

عباس هم گوشی را به دست سارا داد

عکس نامزدیمونه-

چندتا عکس امسال صورت عروس مشخص نبود

ولی کمی که ورق زد یک هو گفت: اینکه شکیباست؟

عباس متعجب نگاهش کرد

شکیبا رو می شناسی؟-

سارا یکباره دستپاچه شد

...نه خب-

با خجالت گفت: دم در خونه ی دامون اینا دیدمش، با ناهید خانم

کار داشا اونجا بهم معرفی شدیم، البته ظاهرا برای اینکه کسی

فکر نکنه یه دختره غریبه تو خونه ی دامون چیکار می کنه

عباس خنده اش گرفت

شکیبا خیلی ماهه-

سارا لبخند زد



!مبارکه-

عکس ها را کاملا ورق زد

عشق و شادی درون چهره ی عباس رژه می رفت

ولی صورت شکيبا بی حال بود

گوشی را تحویل عباس داد

خیلی بهم میاین-

انشالله نوبت شما و داداشم-

ممنونم-

نگاه سارا به سمت پنجره دوخته شد

ظاهرا با همه ی این حرف ها چیزی از نگرانی سارا کم نشده بود

\*\*\*\*\*

Roya\_rostami\_roha, [27.06.19 14:25]

#226

Roha\_ghasedebaran:

رویا:

دامون به سمت چپ اشاره کرد و بچه ها به همان سمت دویدند

خودش اما به سمت راست رفت

سمت راست پنجره ای بود با چراغ روشن

از پرده اش که تکان می خورد مشخص بود که پنجره باز است

زیر درخت یک انجیز پیر بود که شاخه هایش تا بالا می رفت

کمی دقت می کرد و بی سروصدا می توانست خودش را تا بالا

بکشد

فقط باید حواسش را جمع کند

لباسش تیره بود

استتار خوبی بود برای دیده نشدن

از پشت بوته ی رز بیرون آمد

بدون اینکه نگهبان خواب آلود ببیندش به سمت انجیز دوید

.آنقدر بی سروصدا اینکار را کرد که آب هم از آب تکان نخورد

.زیر درخت نفسی تازه کرد

.خیالش که راحت شد، از تنه بالا رفت

.همان دم دوتا محافظ در حال عبور بودند

.بی حرکت به تنه چسبید

.کار پر خطری بود

.ولی باید انجامش می داد

.اگر شنوده‌ها را کار می گذاشتند همه چیز حل بود

.دوربین های جلوی در زیاد کارساز نبودند

.باید محوله های جدید کشف می شد

.چون ظاهرا کارشان را بسط داده بودند

غیر از کارنخانه ی سارا، یکی دوتا کارخانه ی دیگر هم درگیر

شده بودند.

.اگر جلویشان گرفته نمی شد کار بیخ پیدا می کرد

.محافظ ها که رد شدند خود را بالا کشید

.دست دراز کرد و لبه ی پنجره را گرفت

.سرکی کشید

.اتاق خالی بود

.بوی عود می داد و شمع سوخته

.با یک جهش خودش را بالا کشید و وارد پنجره شد

.بوی عود تندتر شد

.سرش کمی گیج رفت

.هیچ وقت از بوی عود خوشش نیامد

از زیر اندازی که پهن بود مشخص بود یک نفر اینجا در حال کار

.کردن یوگا بوده

.پوزخندی زد

باید از این اتاق بیرون می رفت قبل از اینکه بوی عود دیوانه اش

.کند

.به سمت در رفت و دستگیره را فشرد

.سرکی به بیرون کشید

.راهرو تاریک بود

.به طبقه ی پایین هم دید نداشت

.کار کمی سخت می شد

.از اتاق بیرون آمد

.اولین جا اتاق کار بود که باید می گشت

**Roya\_rostami\_roha, [01.07.19 21:39]**

**#228**

**Roha\_ghasedebaran:**

فقط نمی دانست اتاق کار کجاست ؟

.به سمت راهرو چرخید

.باید این قضیه حل می شد

.سروصدای ریزی از پایین آمد

.نباید در این موقعیت کنجکاوی می کرد

.کارهای مهمتری داشت

.ولی دست خودش نبود

.شم پلیسیش او را به سمت پایین راهرو می کشاند

.به آرامی به سمت پایین رفت

.با اینکه دیدش ضعیف بود ولی باز هم سعی خودش را کرد

.کارش پرخطر بود

.خصوصا که نباید کسی او را می دید

.همه فکر می کردند که مرده

چند پله مانده به آخر همه ی جمع را دید غیر از زنی که پشت

.به او نشسته بود

.موهای مشکی رنگش را دم اسبی بسته بود

.به زبان روسی حرف می زد

.چقدر تن صدایش آشنا بود

کجا این صدا را شنیده؟

.دوقلو ها و مادرشان روبرویش نشسته بودند

این دختر یا زن که بود؟

.دقت کرد

باید می فهمید این صدا را از کجا شنیده؟

.گردن کشید

.باز هم نمی دید

.ولی فقط یک لحظه چهره اش برگشت

.نیمرخش مقابل چشمان دامون بود

.جا خورد

.امکان نداشت

.اصلا غیر ممکن بود

.از آن غیرممکن هایی که با هیچ آیه و اگری ممکن نمی شود

.قلبش تند ضربان گرفت

.قدمی عقب گذاشت

.داشت پس می افتاد

در تمام این سال هایی که با هزار جور پرونده سروکله زد هیچ

.وقت تا این حد شوکه نشد

.جا نخورد

.انگار اتفاق شومی افتاده باشد

.دستی به صورتش کشید

.شاید توهم زده

.باز برگشت و نگاهش کرد

.تند تند به روسی حرف می زد و دستانش را تکان می داد

.انگار عصبی باشد

.اشتباه نمی کرد صدای خودش بود

...و این نیمرخ



با خودش مو نمی زد

از پله ها بالا رفت

کاش کنجکاوى نکرده بود

کاش اصلا این پرونده مال تو نبود

حس یک بدبخت شکست خورده را داشت

**Roya\_rostami\_roha, [01.07.19 21:39]**

**#229**

**Roha\_ghasedebaran:**

خوب بود که درون راهرو هیچ محافظی رفت و آمد نمی کرد

روی آخرین پله نشست

نشستنش خطرناک بود

اما انگار خودش را باخته بود

دستانش را با سرش گرفت

اصلا نمی توانست با این قضیه کنار بیاید

چطور ممکن بود آخر؟

انگار صدای پا می آمد

به سرعت بلند شد

باید شنودها را کار می گذاشت

فورا چندتا درون راهرو و اتاق خواب کار گذاشت

وقت نداشت بیشتر از این لفتش بدهد

فورا از پنجره به سمت درخت رفت

اوضاع خطری بود

از انجیر پایین رفت

محافظ ها در حال رفت و آمد بودند

باید به پسرها خبر می داد تا زود از این خانه بیرون می زدند

با گوشیش یک پیام برای هر دو فرستاد

صدای ویبره گوشی هایشان خبرشان می کرد

به سمت دیوار پشتی رفت

فورا خودش را بالا کشید

پسرها را دید که هم ردیف بالا آمدند

به محض اینکه به سمت کوچه پریدند نقاب روی صورتشان

برداشته شد

بچه ها عجله کنید\_

فورا وارد خانه ای که برای عملیات اجاره کرده بودند رفتند

همین که دامون خیالش راحت شد جای امن هستند

پرسید: چیزی پیدا کردین؟

انبار خونه پر بود\_

دامون سر تکان داد

چیز بیشتری نپرسید

فقط یگراست داخل خانه شد

!سارا؟\_

سارا با شنیدن صدایش به سمتش پرواز کرد  
...جان دلم\_

دامون با جدیت گفت: باهام بیا تو اتاق

پشت سر دامون متعجب داخل اتاق شد

دامون در را بست

بدون کوچکترین لبخندی، با اخم تلخی گفت: سارا، تو اون خونه  
چیکار می کردی؟

Roya\_rostami\_roha, [03.07.19 21:21]

#230

رویا:

متعجب و البته با حیرت به دامون نگاه کرد

مفهوم حرفش را نگرفت یا دامون داشت شوخی می کرد؟

!سارا؟-

از چی حرف می زنی؟-

آنقدر درون صدایش حیرت بود که دامون هم لحظه ای به شک  
افتاد.

ولی پس چشم هایش چه؟

چشم هایش که دروغ نمی گفتند

تو اونجا بودی-

عباس اینجا بود، من جایی نرفتم-

دامون فوراً از اتاق بیرون زد

عباس کجاست؟-

سارا با دلهره به اطراف نگاه کرد

یکباره لب گزید

عباس رفته بود کمی تنقلات بخرد

این مردها که اهل تنقلات نبودند

حداقل برای این دختر یک چیزهایی بخرد

همان موقع عباس با کیسه ی پر از خریدش داخل آمد

به گروه تجسس هم که سروکله اش پیدا شد-

سارا رنگ پریده به عباس نگاه کرد

قلبش جوری می کوبید انگار می خواهد از دهانش بیرون بزند

وقتی کسی جواب عباس را نداد، عباس دوباره خودش گفت:

واسه دوتا دونه پفک کل این خیابون رو بالا و پایین کردم، چه

خبره امشب همه جا تعطیل بود؟

دامون برگشت و تلخ به سارا نگاه کرد

سارا هنوز ناباور بود

نمی فهمید این رفتار دامون یعنی چه؟

مگر چه خطایی کرده بود؟

اصلا از کدام خانه حرف می زد؟

نکند همین خانه ای که برای تجسس رفتند؟

دستی به صورتش کشید

حالش بد بود

یکراست به اتاق رفت

...نه عباس و نه آن دوتا گروهبان

هیچ کدام نمی دانستند قضیه از چه قرار است

ولی هرچه که بود از حالت چهره ی دامون و دلخوری سارا معلوم

بود اتفاقی افتاده

عباس و ارفته خریدهایش را روی اپن گذاشت

دامون به دنبال سارا داخل رفت

در را پشت سرش بست

منتظر یه توضیحم-

سارا عصبی و دلخور گفت:چه توضیحی؟ من اصلا نمی دونم

داری در مورد چی حرف می زنی

تو اون خونه ی لعنتی بودی.کنارشون-

من از اینجا بیرون نرفتم، اصلا این خراب شده مگه دوربین -  
نداره؟ چرا با مدرک نمیری چک کنی؟  
از بس عصبی و شاید هم ناباور بود فقط می خواست سارا حرف  
بزند.

از اتاق بیرون رفت

**Roya\_rostami\_roha, [03.07.19 21:21]**

**#231**

رویا:

سارا هم در را از پشت قفل کرد

/به شدت به او برخورد کرده بود

دامون واقعا داشت متهمش می کرد

آخر روی چه حسابی؟

چرا؟



او که کاری نکرده بود

اصلا روی چه حسابی باید با دشمنش روی هم بریزد؟

درون آن خانه چه می خواست؟

نمی فهمید دامون از چه حرف می زد

یک لحظه تمام افکارش درگیر شد

دامون چه گفت؟

او را در آن خانه دیده؟

اصلا امکان داشت؟

...یعنی یک نفر شبیه خودش

هینی از تعجب کشید

باور کردنی نبود

دلخور بود و فعلا نمی خواست با دامون حرف بزند

وگرنه می رفت و می پرسید منظورش از این حرف چه بوده

این قضیه به شدت داشت از یک جایی لنگ می زد

.بیرون اتاق دامن پشت مانیتور نشسته بود

.همه ی دوربین های داخل و بیرون را چک کرد

.سارا اصلا بیرون نرفته بود

.عباس هم غیر از نیم ساعت تمام مدت کنارش بود

...پس آن زن

.خودش را روی صندلی چرخ دار رها کرد

.عباس بالای سرش ایستاد

چی شده دامون؟-

.گیج شدم-

خب؟-

.یه زن دقیقا شبیه سارا رو اونجا دیدم-

.عباس متعجب گفت:امکان نداره

.منم دقیقا دارم به همین فکر می کنم-

باید تحقیق کنیم، نسبتی با سارا داره یا یه شباهت ظاهری، -

شاید هم یه گریمه

هرچیزی امکان داره-

به خودشم گفتم؟-

عباس انگار جواب خودش را بدهد گفت: آره خب بهش تازوندی

که رفته تو اتاق و نمیاد بیرون

نگاه دامون روی در بسته افتاد

با تمام کارگاه بازیش گاهی واقعا احمق می شد

شام درست کرده، برو صداش کن بیاد بخوریم-

دامون هنوز نگاهش به در بود

من اطلاعات رو میدم پایگاه، پیگیری می کنن-

دامون سر تکان داد و از پشت میز بلند شد

Roya\_rostami\_roha, [05.07.19 22:28]

#232

رویا:

پشت در اتاق ایستاد و در زد

فعلا نمی خوام کسی مزاحمم بشه-

!سارا!؟-

سارا دیگر جوابش را نداد

دامون هم اهل پيله کردن نبود

خودش را کنار کشید

بوی خوب غذا همه جا پیچیده بود

دوتا گروهبان همراهش زیرچشمی نگاهش می کردند

مشخص بود جناب سرگرد چقدر خاطر این دختر را می خواهد

برای همین بود که سارا اینجا بود

البته پایگاه هم خبر نداشت که اینجا است .

جناب سرگرد خواسته بود کسی خبردار نشود

مطمئنا از طرف سرهنگ توبیخ می شد که دارد جان سارا را با  
آوردنش به اینجا به خطر می اندازد.

عباس سرکی کشید و گفت: چی شد؟

دامون بی جواب بیرون رفت

اولین بارش نبود اشتباه کرد

ولی اولین بارش بود که از اشتباهش ناراحت می شد

درون حیاط ایستاد

دستانش را درون شلوارش فرو برد

به آسمان خیره شد

جلوی پسرها خجالت می کشید

وگرنه تا در را باز نمی کرد از جایش تکان هم نمی خورد

سارا اینجا محق بود

ناشیانه رفتار کرده بود

مانده بود چرا دوربین های لعنتی را چک نکرد

اصلا حواسش نبود.

آنقدر در فکر وجود سارا در آن خانه بود که کاملاً یادش رفت چه چیزهایی را باید رعایت کند.

صدای تیر که آمد فوراً گارد گرفت.

دستانش را درون جیبش در آورد.

پسرها هم بیرون ریختند.

حتی سارا هم از اتاق بیرون آورد.

همه متعجب با چهره‌ی تلخ به خانه‌ی روبرو نگاه می‌کردند.

مشخص بود یک درگیری به وجود آمده.

ولی نمی‌شد سرخود بیرون بیایند.

همه چیز خراب می‌شد.

سارا با هول و ولا گفت: صدای چی بود؟

دامون با خشم گفت: اونجا داره یه اتفاقاتی می‌افته.

عباس فوراً گفت: برم یه سروگوشی آب بدم؟

نه، ممکنه فقط برای جلب توجه باشه، احتمال داره از دوربین -  
های امنیتی دیدن که وارد خونه شدیم  
سارا با نگرانی به نیمرخ دامون نگاه کرد

Roya\_rostami\_roha, [05.07.19 22:28]

#233

رویا:

معلوم بود حسابی متفکر است

انگار تند تند دارد همه چیز را تحلیل می کند

رفتن منجر به لو رفتن همه چیز میشه، خودمو اصلا تو خطر -  
نمی ندازیم

از هوش و درایت دامون خوشش می آمد

بیخود نبود که در جوانی درجه ی سرگردی داشت

کاش یک روز درون لباس کارش می دیدش

همیشه ی خدا شبیه جوان های الاف موتور سوار بود

از یادآوری تپش لبخند زد

همان لبخند توسط دامون شکار شد

ولی نه حرفی زد و نه با لبخند جوابش را داد

رو به عباس گفت: شامو بکش

سارا رو گرفت تا به داخل برود دامون صدایش زد

!سارا-

...من نمی گویم با یک صدا زدن وسط تابستان برف می آید"

ولی قبول دارم که افق پر می شود از شعر و باران و کمی شربت

...توت

"...پر خاصیتی جانم

دل می لرزاند لعنتی

وگر نه حقش نبود محلش بدهد

اگر ترس از دست دادنش نبود ابدا توجهی به او نمی کرد



.صدایش آرام به گوشش رسید: بمون دختر

.ماند

.نمی خواست جلوی همکارهایش سنگ روی یخش کند

.معذب می شد

.ماند و بقیه داخل رفتند

.من فکرم نرسید دوربین هارو چک کنم-

.باشه-

.دامون همیشه مغرور مظلوم شده بود

.خنده اش گرفت

.ولی حالت چهره اش را حفظ کرد

.عذرخواهی می کنم-

.این عذرخواهی غنیمت بود

.مستقیم نگاهش کرد

.حرفاتو دوست نداشتم-

می دونم، فعلا اتفاق عجیبی افتاده که همه ی ما گیج شدیم-

چی شده؟-

باهام بیا-

او را به سمت نیمکت فلزی زیر درخت برد

خودش نشست

سارا هم کنارش

...زنی کاملا شبیه تو، تو اون خونه بود، با تن صدای تو-

سارا با چشمان گرد شده نگاهش کرد

امکان نداره-

فعلا این اتفاق افتاده، باید تحقیق کنیم ببینیم کی می تونه -

باشه

یعنی یه نوع گریمه؟-

می تونه باشه-

Roya\_rostami\_roha, [05.07.19 22:28]

رویا:

معلوم بود حسابی متفکر است

انگار تند تند دارد همه چیز را تحلیل می کند

رفتن منجر به لو رفتن همه چیز میشه، خودمو اصلا تو خطر -  
نمی ندازیم

از هوش و درایت دامون خوشش می آمد

بیخود نبود که در جوانی درجه ی سرگردی داشت

کاش یک روز درون لباس کارش می دیدش

همیشه ی خدا شبیه جوان های اف موتور سوار بود

از یادآوری تپش لبخند زد

همان لبخند توسط دامون شکار شد

ولی نه حرفی زد و نه با لبخند جوابش را داد

رو به عباس گفت: شامو بکش

سارا رو گرفت تا به داخل برود دامون صدایش زد

!سارا-

...من نمی گویم با یک صدا زدن وسط تابستان برف می آید"

ولی قبول دارم که افق پر می شود از شعر و باران و کمی شربت

...توت

"...پر خاصیتی جانم

دل می لرزاند لعنتی

وگر نه حقش نبود محلش بدهد

اگر ترس از دست دادنش نبود ابدا توجهی به او نمی کرد

صدایش آرام به گوشش رسید: بمون دختر

ماند

نمی خواست جلوی همکارهایش سنگ روی یخش کند

معذب می شد

ماند و بقیه داخل رفتند

من فکرم نرسید دوربین هارو چک کنم-  
باشه-

دامون همیشه مغرور مظلوم شده بود

خنده اش گرفت

ولی حالت چهره اش را حفظ کرد

عذرخواهی می کنم-

این عذرخواهی غنیمت بود

مستقیم نگاهش کرد

حرفاتو دوست نداشتم-

می دونم، فعلا اتفاق عجیبی افتاده که همه ی ما گیج شدیم-

چی شده؟-

باهام بیا-

او را به سمت نیمکت فلزی زیر درخت برد

خودش نشست

سارا هم کنارش

...زنی کاملا شبیه تو، تو اون خونه بود، با تن صدای تو-

سارا با چشمان گرد شده نگاهش کرد

امکان نداره-

فعلا این اتفاق افتاده، باید تحقیق کنیم ببینیم کی می تونه -

باشه

یعنی یه نوع گریمه؟-

می تونه باشه-

Roya\_rostami\_roha, [10.07.19 09:49]

#232

رویا:

می تونه باشه-

سارا دیگری حرفی نزد

درجه به درجه داشت به تعجبش اضافه می شد

اینجا چه خبر بود؟

این بازی ها چه بود که داشت مدام برایشان گربه رقصانی می شد؟

کم کم دارم از این وضعیت می ترسم-

نگران چیزی نباش، حلش می کنم-

ولی انگار روز به روز داره گره هاش بیشتر میشه-

هر پرونده ای پر از گره های حل شدنیه، نشده پرونده ای زیر -  
دستم مختومه بشه

به حرفا های دامون اعتماد داشت

می دانست اهل بلوف زدن نیست

با این حال می ترسید

مخصوصا حالا که فهمیده بود یکی درست شبیه خودش در آن  
خانه است

...راستی-

دامون در حال بازی با سنگ ریزه ی جلوی پایش بود

قبل رفتن گفתי میرم و میام می خوام در مورد مساله ای حرف -  
بزنم

دامون سر تکان داد

آره ولی فکر کنم الان وقتش نباشه-

...من می خوام بشنوم-

پشت چشمی نازک کرد و گفت:شاید بعدش بخاطر تهمتی که  
بههم زدی بخشیدمت

خط باریکی از یک لبخند روی لب های دامون نشست

جوری که سارا هم لبخند زد

...خیلی خب-

بلن شد

ترجیه می داد روبرویش باشد و حرف بزند



برمی گرده به گذشته-

چقدر گذشته؟-

...حدود 20 سال پیش-

سارا اخم هایش را درهم کشید

نکنه عین این فیلم فارسیا قراره بهم بگی برادرمی؟-

نتوانست این بار جلوی خنده اش را بگیرد

خنده ای واضح و تقریبا صدداری سر داد

سارا نوچی کرد و گفت: اینقده بدم میاد جلو منم پلیس بازی در

میاری

دامون باز هم خندید

...نخند خب-

دامون دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد

غیر از زنی که شبیه تو دیدم تو اون خونه، یه زن میانسال و دو -

دختر دوقلو هم اونجا هستن

...خب-

روسن-

اخم های سارا بغل به بغل همدیگر ایستادند

روس دیگه چی می خواد؟-

...اون زن یه مدت صیغه ی پدرت بوده و دوقلوها خواهرات-

شوکه به دامون نگاه کرد

به طرز فجیعی این شوخی مسخره بود

از جایش بلند شد

بس کن، من حوصله ی این چرت و پرت هارو ندارم-

مدارکش هست-

Roya\_rostami\_roha, [10.07.19 09:49]

#233

:رویا

مدرک چی آخه؟-

.آزمایش ژنتیک ثابت کرده که دوقلوها خواهراتن-

.سارا آب دهانش را قورت داد

.حالش اصلا نرمال نبود

.انگار بخواهد پس بیفتد

.صورتش داغ داغ بود

.چرا یکمهو این همه اتفاق افتاد

.همه هم بعد از مرگ سروش

.انگار گذاشته بودند سروشش جوان مرگ شود

...نمی خوام با این موضوع کنار بیام-

.وا رفته روی نیمکت نشست

خسته شدم از بس هرروز یه چیز جدید شنیدم، کی تموم -

میشه؟ کی این پرونده ی لعنتی تموم میشه؟

.به زودی-

.کنار سارا نشست

بدون هیچ نوع شرمی دست دورش انداخت و خودش را به او  
.چسباند

من کنارتم، یادت رفته؟-

.سارا با استیصال خودش را درون آغوش دامون جا کرد

.بوسه ای زیر گلویش گذاشت

.هیچ نوع قصد و غرضی نداشت

.ولی پنجه های دامون جمع شد

.رگ هایش به تب و تاب افتادند

می خوام زود همه چیز تموم بشه، برم خونه مون یک روز کاملاً -

...راحت بخوابم، بی خیال همه چی

.تموم میشه-

.ولی انگار چیز دیگری برای دامون شروع شده بود

.قلبش تند می زد

انگار محتاج یک هم آغوشی باشد

...طعم یک تن

...طعم یک بوسه ی شیرین زیر زبانش

...دست هایی که غواصی می کنند

...چشم هایی که سلول به سلول پیش می رود

...نباید بی شرمی می کرد

...نباید عشق را به تن دادن فروخت

...اما دلش گاهی ی خواست

...نه با همه کس

...اهلش نبود

...نخواهد هم بود

...فقط از این دتر زیبا در آغوشش می خواست

...هرچند می دانست باید صبور باشد تا به مرادش برسد

رویا:

هرچند می دانست باید صبور باشد تا به مرادش برسد

می ترسید الان یکی عین عباس فضول سر برسد

تازه غیر از سر رسیدن بقیه خودش هم دیگر طاقت نداشت

نمی خواست خودش را شکنجه کند که

تن عقب کشید

حتما گرسنه ای-

سارا خمیازه ای کشید

بیشتر خوابم میاد-

دامون به آسمان نگاه کرد

حس بدی داشت

آن صدای تیر اصلا خوشایند نبود

.با هم بلند شدند

.قدم زنان وارد ساختمان شدند

.بوی غذا حسابی پیچیده بود

.در کمال تعجب متوجه شده بود سارا آشپز قابلی است

حداقل اینکه شام و ناهاری که درست کرد محشر بود و دست

.مریزاد داشت

.عباس سفره انداخته و غذاها را گذاشته بود

.بیاین بشینین تا از دهن نیفتاده-

.سارا کمی معذب بود

با اینکه کاملاً بر فرهنگ آمریکایی واقف بود و البته باید این

.کمرروی‌ها را نداشته باشد

.با این حال انگار سارای وجودش یک ایرانی کاملاً اصیل باشد

.این خجالت‌ها برایش مانده بود

.بشین زن داداش-

دوتا پسر همکارشان به دامون خیره شدند

عباس زبانش را گاز گرفت

افشین و مهرداد با خده به دامون گفتند: مبارکه ربان، چرا  
نگفتین؟

رو به سارا گفتند: ببخشید خانم اگه تبریک نگفتیم

سارا از خجالت سرخ شد

دامون چشم غره ی تلخی به عباس رفت

عباس لب هایش را کش داد

از دهانش پرید

خب حالا مگر چه شده بود؟

با شلوغ کاری گفت: بیاین بخورین تا سرد نشده

سارا خنده اش گرفت

قیافه ی دامون به شدت درهم بود

و البته خیلی هم خنده دار شده بود



.پای سفره نشست

.عباس سعی می کرد به دامون نگاه نکند

.افشین پشت سیستم ها بود

.تا بلند شد چیزی توجه اش را جلب کرد

.اخم هایش را درهم کشید

**Roya\_rostami\_roha, [12.07.19 20:37]**

**#235**

رویا:

قربان؟-

.دامون فوراً بلند شد

چی شده؟-

...اینجارو-

.از دوربین ها به صحنه نگاه کردند

حدود 20 ماشین سواری ا خانه بیرون زدند

دامون زیر لب گفت: یعنی چی؟

یکباره انگار چیزی کشف کرده باشد گفت: دارن محموله رو با

...اینا حمل می کنن، کامیون غلط اندازه واسه همین

رو به عباس گفت: عباس فوراً به پایگاه اطلاع بده

رو به افشین گفت: تند تند از پلاک ماشین عکس بگیرد

افشین معطل نکرد

عباس هم با گوشی شخصیش به پایگاه زنگ زد

سارا باز ترسیده به آنها که در هرج و مرج افتاده بودند نگاه کرد

نمی توانست با این همه دلهره کنار بیاید

دامون باید قید این کار را می زد

واقعا تاب و تحملش را نداشت

عباس تماس را قطع کرد

سرهنگ گفتم همه ی پلاک هارو بفرستین، نمی داریم از شهر -  
خارج بشن.

دامون پوفی کشید

پس صدای شلیک برای چه بود؟

اصلا با عقلش جور در نمی آمد

روی صندلی نشست

افشین همه ی عکس را روی ایدی های پایگاه فرستاد

باید می فهمید چه خبر است

عباس به سفره نگاه کرد

آخر هم نشد غذا بخورند

سارا بلند شد

با صدای آرامی شب بخیر گفت

بیشتر از این بیدار می ماند از استرس پس می افتاد

اگر به جای دامون بود تا الان همه ی موهایش سفید شده بود

./افشین بین گزارشات پایگاه چیه؟ دستگیر کردن یا نه-  
بله قربان-

سارا یکراست به اتاق رفت

قلبش تند می کوبید

همه چیز بهم ریخته بود

...استرس این پرونده

زنی که شبیهش بود

دوقلوهایی که خواهرش بود

و برادری که دیگر نداشت

روسی را از روی موهایش برداشت

موهایش را بست

در اتاق باز شد

دامون داخل آمد

چی شد؟-

Roya\_rostami\_roha, [14.07.19 21:07]

#236

رویا:

چی شد؟-

.جلوشونو می گیرن-

.سارا با نگرانی پاهایش را دراز کرد

.دامون م کنارش نشست و پاهایش را دراز کرد

.عین دو تا بچه ی تخس بودند

.این پرونده تموم شد استعفا بده-

.دامون لبخند زد

چرا؟-

.چون قراره من هربار نصفه جون بشم-

.گاهی وقت ها فکر می کرد این دختر را اصلا نمی شناسند

...دختری که تمام عمرش را تنهایی آمریکا زندگی کرده  
آن شب با چشم های خودش دید چطور از خودش دفاع کرد  
بعد از چیزهای کوچک می ترسید  
...خیره شد به ناخان های پایش  
لاک خورده و تر و تمیز  
بوی عطرش را می توانست به راحتی ببلعد  
همیشه خوش بو بود  
مانده بود این زن چه دارد که بی نهایت عاشقش بود  
می توانست رک و سریع بگوید عاشقش است  
دیگر نه از خودش و نه کسی مخفی نمی کرد  
اگه من و امثال من بخوان استعفا بدن خیلی از خواهرها عین تو -  
هیچ وقت نمی فهمن برادرشون چرا کشته شد؟ پدرشونو چرا از  
دست دادند، یه زن چرا بیوه شد؟  
با غم به دامون نگاه کرد

.تب می کنم اگه بلایی سرت بیاد-

من کارگریه باغ انگور هم باشم ممکنه به مار رد بشه نیشم -

.بزنه...هرکاری خطر داره، مصیبت داره، خوبی هم داره

...بیخود داری توضیح میدی برای من-

.دستش را روی زانوی دامون گذاشت

.گوشم پره، ساز من با حرفات کوک نمیشه-

.دامون لبخند زد

.با چی کوک میشه-

.دستش را دور بازوی دامون حلقه کرد

.اینجوری کنار من باشی-

.دامون خندید

چی بخوریم؟-

...همو-

.یک لحظه انگار فهمید که حرفش زیادی مورد دارد

لب گزید.

...منظورم اینه که-

دامون با شیطنت نگاهش گفت

...خب ادامه بده-

ادامه نداره-

از خجالت سرخ شد

هرچه باغ های جهان، انار دادند سرخیش شد برای گونه های گل

اناری سارا

دامون دستش را دو طرف صورت سارا داشت و کمی فشرد

عمیق نگاهش کرد

یک دختر ساده بود

...نه عین این پولدارهای تازه به دوران رسیده بود

نه از اینهایی که پز اشرافی گریشان را بدهند



Roya\_rostami\_roha, [14.07.19 21:07]

#237

رویا:

.من منم آمریکا رفتنش را هم نمی کرد

.فقط بلد بود ناخودآگاه دلبری کند

کی یادت داده دلبری کنی؟-

.سارا لب زیرینش را داخل دهانش برد

.پلک فر شده اش، روی چشمش افتاد

!من؟-

.پلکش بالا آمد

.من حتی بلد نبودم مخ جناب سرگردم بزنم-

.بی طاقت نگاهش کرد

...دیگر چه بلایی بهتر از این "

"...من فعل شدم و او فاعل جمله

لب به لبش رساند

...باید آب به جان برسد تا نمرد دیگر

رهايش نکرد تا کامش را کامل گرفت

کامی که باعث مشت شدن دست سارا روی سینه اش شد

...به لب هایت بوسیدن یاد بدهد"

"از این به بعد شعرهایم فقط با بوسه هایت رنگ می گیرد

صدای افشین از بیرون بند حسشان را پاره کرد

...سرگرد-

دامون فوراً عقب کشید

بلند شد

سارا بدون اینکه لذت به جانش بماند نگران به دامون نگاه کرد

صدای چند تیر از بیرون همه را آشفته کرد

افشین پشت سیستمش نشسته بود

قربان از پایگاه اطلاع دادن که ماشین هارو گرفتن، ولی همه -  
...خالی بودن

مکت کرد

با ناراحتی گفت: یه نفر هم تو اون خونه به قتل رسیده

سرگرد فوراً خودش را به پشت سیستم رساند

از دوربین ها می شد حیاط خانه ی بغلی را گرفت

دو نفر در حال حمل یک جسد بودند

فیلم ها برای چند دقیقه قبل بود

سارا کم مانده بود به گریه بیفتد

قلبش به شدت می کوبید

دامون به عصبانیت روی میز کوبید

...خدا لعنتشون کنه-

عباس متفکر گفت: احتمالاً همه ی این ماشین ها نقشه بوده که

...نفوذی رو تو گروهشون تشخیص بدن

ایک باره برق سه فاز از سرش پرید: حیدری...؟

Roya\_rostami\_roha, [16.07.19 21:16]

#238

رویا:

دامون از همه جا بی خبر گفت: نفوذی؟ مگه سرهنگ نفوذی  
فرستاده؟

عباس متعجب گفت: نمی دونستی؟

دامون با خشم به عباس نگاه کرد.

این مسخره بازیا چیه؟ چرا بدون اطلاع من کاری کردین؟-

دستش را به پیشانیش کشید.

وای، وای اونا با فکر اینکه ماشین ها رو نفوذی لو داده -

...کشتنش... وای

عباس پشیمان سکوت کرد.

افشین و مهرداد هم که فقط دستور می گرفتند

دامون فوراً شماره ی سرهنگ را گرفت

متعجب بود که سرهنگ چرا؟

او که رهبر گروه بود

...الو سرهنگ-

چی شده دامون؟-

نفوذی فرستادین تو باندشون؟-

...حیدری-

دامون جلوی خودش را گرفت به مافوقش بی احترامی نکند

...سرهنگ بدون اطلاع من؟-

مکت کرد

انگار داشتند جانش را می گرفتند

ماشین ها خالی بوده، فقط برای اینکه نفوذی رو تو باندشون -

تشخیص بدن، حیدری کشته شده

!چی؟-

سارا گوشه ای ایستاده بود و عین یک موش ترسیده در خودش  
کز کرده بود.

از دوربین های مداربسته ی جلوی در جنازه شو تو حیاط -  
آوردن.

.به اصرار خودش بود-

آخه چرا به من نگفتین؟-

.قطع کن دامون بعد حرف می زنیم-

.دامون تلفن را بدون خداحافظی قطع کرد.

.نعره ی بلندی زد

.جوری که جیک هیچ کس بالا نیاند

.الکی الکی یک مامور را از دست داده بودند

.مانده بود چه بگوید

.به شدت ناراحت و عصبی بود

انگار امشب قرار نبود همه چیز به خیر و خوشی بگذرد

اتفاق پشت اتفاق

هیچ کدام هم خوب بود

بدبباری مزخرفی بود

حیدری را زیاد نمی شناخت

یکی از افسرهای جدید بود که تازه از دانشکده ی افسری فارغ

التحصیل شده بود

احتمالا می خواسته با این ماموریت شجاعتش را نشان بدهد

ولی وقتی هزار مامور حرفه ای داشتند چرا یک تازه کار؟

اصلا چرا کسی به او حرفی نزد؟

**Roya\_rostami\_roha, [16.07.19 21:16]**

**#239**

رویا:

یک اشتباه کوچک می توانست باعث مرگ هزار نفر شود

نمیشه بیشتر از این دست دست کرد، همه چیز خیلی داره -

کش پیدا می کنه، عملیات باید ضربتی باشه

مهرداد جلو آمد

هرچی شما دستور بفرمایید قربان -

احتیاج به یک نقشه درست و حسابی باشد

تمام شنودها رو فعال کنید، عباس به ماشینت دوربین وصل -

کن، میری در پشتی خونه شون، ماشین رو همون جا پارک می

...کنی، ششدرنگ حواستونو میدین بهش

دست آخر به سارا نگاه کرد

فردا کرمی رو می کشونی کارخونه، و پسرعموت، باید در مورد -

یه معامله ی بزرگ باهاشون حرف بزنی

چی؟ -

بهت میگم -

این بازی زیادی داشت کسل کننده می شد



دو سال سروکله زدن با یک پرونده خسته کننده شده بود

عباس نگاهش کرد

خوبی داداش؟-

مشخص بود خوب نیست

به شدت ناراحت گشته شدن همکارش بود

مهرداد بین جنازه رو کجا می برن، برو دنبالشون، جنازه باید -

تحویل پایگاه داده بشه

بله قربان-

مهرداد سویچ ماشین را برداشت و با همان لباس ها از خانه

بیرون رفت

عباس برای سارا چشم و ابرو آمد

آرام کردن دامون کار هیچ کسی نبود

شاید سارا بتواند

سارا به سمتش آمد

بازویش را گرفت و گفت: باهام بیا  
دامون را با خودش به بیرون کشاند  
نسیم خنکی می آمد  
آرومی؟-

نه، دلم می خواد زمین و زمانو نفرین کنم، بهم ریختم، نمی -  
فهمم چرا الکی الکی یه آدم باید کشته بشه  
مقصر که تو نبودی-

به سمت همان نیمکتی که دو ساعت پیش نشسته بودند رفتند  
سرم داره می ترکه، هیچ شوکی بدتر از این نیست که همکارم -  
بابت یه اشتباه الکی کشته بشه  
سارا پشت دستش را نوازش کرد  
درکش می کرد  
شرایط سختی بود

تلافی می کنی، انتقام مرگ همکار تو می گیری، تا کی قراره -  
فرار کنن؟ تا کی می خوان گند بزنی به زندگی بقیه؟ آخرش که  
...میان تو مشت

دامون با کینه گفت:خدا کنه که کارشون فقط با دستبند زدن و  
رفتن به زندان باشه، وگرنه به ولای علی خطا کنن گلوله ام  
.پیشونیشونو سوراخ می کنه

.جوری با زخم و کینه حرف زد که سارا ترسید

.انگار آن روی این مرد را تازه داشت می دید

.تن گرمش را به تن دامون چسباند

.شاید فرجی شد

.دامون مستقیم به جلو خیره بود

.سارا سرش را روی شانه اش گذاشت

**Roya\_rostami\_roha, [20.07.19 20:54]**

**#240**

رویا:

پشت دست دامون را نوازش کرد

خدا نمی ذاره قصر در برن-

...اول خدا بعدم من-

هنوز هم نفرت و کینه درون صدایش موج می زد

این موج ها به ساحل برسد مصیبت بود

بیا بریم بخوابیم، برای امشب خیلی سخت گذشته-

حق با سارا بود

دستش را روی صورت سارا گذاشت و نوازش کرد

نمی خوام ناراحتت کنم-

نیستم-

این روزها یکم عصبیم-

درک کردنش کار سختی نبود

این شغل تا آخر عمر پر از حرص و جوش خوردن بود

بلند شد

دست دامون را کشید و بلندش کرد

به نظرم فقط باید بخوابی تا آرام بشی-

دامون حرفی نزد

فقط اجازه داد سارا او را به دنبال خودش بکشاند

وارد که شدند بچه ها هنوز بیدار بودند

عباس منتظر نگاهش کرد

دامون لب زد

من می خوام بخوابم، یکیتون پشت سیستم باشه-

مهرداد فوراً گفت: من بیدار می مونم قربان

عباس از خدا خواسته نیشخند زد

یه دست رخت و خواب بدین من کپه مو بذارم که هلاکم-

افشین و مهرداد خندیدند

ولی دامون با همان اخم بدون جواب دادن پشت سر سارا وارد  
اتاق شد.

از کمد رخت خواب بچه ها را آورد

برایشان بیرون گذاشت

برای خودش هم برداشت که بیرون برود

سارا فوراً دستش را گرفت

بمون، همین جا بخواب-

نمی خواست پسرها فکر بدی کنند

...جلوی بچه ها-

عباس گفت زن داداش، مگه فهمیدند که من و تو زن و -

شوهریم یا نه؟

راست می گفت

ولی معذب بود

سارا دستش را محکم گرفت

.همین جا بخواب-

.به بودنش نیاز داشت

.دلش می خواست کنارش باشد

Roya\_rostami\_roha, [20.07.19 20:55]

#241

:رویا

.صدای نفس هایش را بشنود

.کمی همه چیز را قشنگ ببیند

...آقا اجازه! ما عاشق شدیم-"

.معلم به باران پشت پنجره نگاه کرد

"ریاضی صفر خانم، برگرد، درون خانه یک مرد منتظر است-

.رخت خواب را از دامون گرفت و کنار دیوار انداخت

...رخت خواب خودش را هم بغل به بغلش

دامون خیره ی رخت و خواب ها بود

همیشه اولین تجربه ها سخت بود

قرار نبود اتفاقی بیفتد

ولی همین نفس های به شماره افتاده می توانست جان بگیرد

سارا روسریش را در آورد

چراغو خاموش کند-

دستی میان موهایش کشید

قلبش به صدا درآمد

خدا آخر و عاقبت امشب را بخیر کند

قرار بود آرام شود یا به جنون برسد؟

به سمت چراغ رفت

دستش که روی کلید برق نشست، سارا گفت: معذب نباش

برای دختری عین او که تمام عمرش را آمریکا بوده شاید همه

چیز خیلی راحت بود



ولی برای او که اعتقادات خاص خودش را داشت نه؟

.کمی سخت بود

.کلید را پایین زد

.اتاق خاموش شد

.برگشت و به سارا که دراز کشیده بود نگاه کرد

چرا ماه تو آسمون نیست؟-

.مثلا می خواست حرفی بزند که هر دو معذب نباشد

.دامون جلو آمد و روی رخت خواب دراز کشید

.هیچ نوع تماس بدنی نداشتند

.ماه قهر کرده-

.سارا خندید

تو هم یه روز قهر می کنی؟-

از کی؟-

از من؟-

روی پهلو شد

دستش را زیر سرش گذاشت

نمی دونم-

من دختر خوبی-

بر منکرش لعنت-

موهایش کاملا دورش ریخته بود

دستش را جلو برد و موهای سارا از پشت گوشش زد

هیچ وقت کوتاه نکن-

آمریکا که بود همیشه پسرونه بود-

Roya\_rostami\_roha, [22.07.19 21:34]

#240

رویا:

آمریکا که بودم همیشه پسرونه بود-

.پس زشت بودی-

.سارا خندید

.دامون هم خنده اش گرفت

.باید بخواهیم، چون هر لحظه ممکنه از خواب بیدار بشیم-

.یکم حرف بزنیم-

از چی؟-

...از تیر خوردنت، از حرفی که عباس بهم زد-

.دامون خیلی مختصر در مورد اتفاقات حرف زد

سارا متعجب گفت: شوخی می کنی؟

.به مهبد نزدیک نشو-

!نمی تونه قاتل باشه-

.هست-

.سارا شوکه بود

.انگار گفتن این حرف ها از طرف دامون غیرقابل باور باشد

مهبد هرگز در زندگیش تا این مرحله پست نشده

نمی دونم چی بگم-

فقط بخواب-

سارا به زور پلک هایش را روی هم گذاشت

ولی تصویر مهبد با اخم هایش جان گرفت

فورا چشمانش را باز کرد

نمی تونم-

دامون دست سارا را کشید

مطمئن بود کار به اینجا می کشد

دست زیر سر سارا گذاشت

او را در آغوشش کشید

حالا بخواب-

سارا لبخند زد

بوی عطر تن دامون می توانست هر تصویر شومی را پاک کند

.ممنونم-

.دامون حرفی نزد

.فقط محکم به خودش فشارش داد

.آروم بخواب-

!نه شعر نه ترانه"

و نه حتی یک کتاب عاشقانه از نادر ابراهیمی

هیچ کدام آرامم نمی کند غیر از تو و باران و یک فنجان چای

"!کنار پنجره

.بدون اینکه شیطنت کند پلک روی هم گذاشت

.نمی خواست مرد مقاوم مقابلش را هوایی کند

.همین عطر تنش برای یک خواب راحت کافی بود

\*\*\*\*\*

.لباس پوشیده و آماده جلوی دامون ایستاد

.عباس تا کارخونه همراهیت می کنه-

سارا با نگرانی پرسید: تو چی؟

Roya\_rostami\_roha, [22.07.19 21:34]

#241

رویا:

من مردم-

سارا اخم کرد

با حرص گفت: اینقد اینو هی تکرار نکن

تن صدایش جوری بود که هر سه مرد به دامون و سارا نگاه کردند.

اولین نفر افشین بود که ریز ریز خندید

دامونی که هیچ کس جرات نداشت صدایش را برایش بالا ببرد.  
حالا حسابی از این زن حساب می برد

دامون کیف سارا را به دستش داد

.خیلی خب ببخشید-

.برگشت و رو به عباس گفت: همه جا همراهش باش

.چشم-

.سارا هنوز هم نگران بود

.ولی چاره ای نداشت

.باید با مهبد و کرمی روبرو می شد

.خداحافظی کرد و همراه عباس از خان بیرون رفتند

.وقت بیرون رفتن چادر به سر داشت که صورتش شناخته نشود

.عباس ابداء معطل نکرد

.فورا به سمت کارخانه حرکت کرد

.سارا تمام مدت نگران بود

صبح زود قبل از رفتن به کرمی و مهبد زنگ زده بود که می

.خواهد ببینندشان

.دستور دامون بود

.رسیده به کارخانه، یکراست به دفترش رفت

.عباس هم درون اتاق منشی ماند

.نه مهبد نه گرمی نبودند

.تا بیایند رسیدنش را به دامون اطلاع داد

.کارخانه عین روزهای قبل بود

.هیچ چیزی تغییر نکرده بود

.با تاخیر نیم ساعته گرمی و مهبد از راه رسیدند

!مهبد مقابل سارا نشست و گفت:چی شده دخترعمو؟ خیره

.گرمی عین همیشه خونسرد بود

.می خوام تموم بشه-

.گرمی تیز نگاهش کرد

- این شراکت رو تموم می کنم، روال کارخونه ام باید به قبل -

.برگرده

.مهبد فوراً اعتراض کرد



سارا جان انگار یادت رفته چه خبره؟-

نه کاملاً یادمه، همه چیز باید تموم بشه-

کرمی با تیزبینی گفت:چی شده که به این نتیجه رسیدین؟

سارا با زیرکی گفت:دامون، اون محافظ من بود و خیلی راحت به

وسیله ی آدم های ناشناس کشته شد، دیگه چیزی برام ارزش

نداره، من احتیاجی به درآمد و سرمایه ی اضافی ندارم

دست مهبذ روی پایش سفت شد

....سارا جان-

دیگه هیچ نوع بارگیری تو کارخونه ی من صورت نمی گیره-

کرمی تهدیدآمیز گفت:پشیمون میشید

سارا خودش را به سمتشان کشید و با لحن ترسناکی گفت:شاید

هم برعکس، من پشیمونتون کنم

**Roya\_rostami\_roha, [24.07.19 21:48]**

**#242**

رویا:

مهبد تیز نگاهش کرد

یکباره گفت: چه غلطی کردی؟

سارا اخم هایش را درهم کشید

مواظب حرف زدنت باش-

کرمی با خونسردی گفت: خیلی با اعتماد به نفس حرف می زنید

خانم، انگار از چیزی خبر دارین که ما نداریم

مهبد فوراً گوشیش را درآورد

انگار تند تند داشت به یکی پیام می داد

سارا با لبخند آرامشبخشی برای عباس که پشت در شیشه ای

ایستاده بود سر تکان داد

عباس علامت را داده بود

پس دامون کار خودش را کرد

مدارکی که لازم بود را بلاخره گیر آورد

عباس بیرون رفت

کمی بعد همراه با چندین مامور داخل آمد

پشت سر مهبد ایستاد

آقایون هر دو به جرم حمل و قاچاق مواد مخدر و قتل بازداشت -  
هستین

کرمی و مهبد مبهوت به عباس و مامورها نگاه کردند

سارا بلند شد

لبخند زد

شوک بدی بود نه؟-

مقابل مهبد ایستاد

با لحن ترسناکی ادامه داد:وقتی با چندتا تیر دامون رو کشتی

منم شوک بدی بهم وارد شد

مهبد حیرت زده عین ماهی لب زد

اصلا فکرش را نمی کرد سارا از قضیه خبر داشته باشد  
مأمورها به گرمی و مهبد دستبند زدند و بلندشان کردند  
پسرعمو فکر می کنی چندسال با رفیقات قراره آب خنک -  
بخوری؟

مهبد هیچ حرفی برای گفتن نداشت  
اصلا ضربه آنقدر ناگهبانی بود که نمی فهمید باید چه کند؟  
سارا نزدیکش ایستاد

بیخ گلویش گفت: دامون زنده اس  
عقب رفت

مهبد فقط سعی کرد پلک بزند

همان را هم نتوانست

سارا بلند خندید

هیچ وقت در این حد دخترعمویش را ترسناک و شیطان ندیده  
بود

...تمام این نقشه ها کار دامونه، رفقاتونم الان گرفتار شدن -

خنده اش را خورد

با خشم گفت: هری نمک به حروم

مامورها هر دو را بردند

عباس با خنده گفت: زن داداش حسابی قاتی کردی ها؟

حقشونه، کسی که نمک می خوره نمکدون می شکنه باید بره -

بمیره

حق با سارا بود

**Roya\_rostami\_roha, [24.07.19 21:49]**

**#243**

رویا:

مهبد درون خانه شان بزرگ شده بود

پسر خانه بود

پدر هزار جور محبت به او کرد

آنوقت اینگونه جفتک انداخت

تازه اگر برای هر چیزی می بخشیدش هرگز بخاطر حمله ای که

به دامون داشت نمی بخشیدش

با بی رحمی تمام قص کشتنش داشتند

با من میای؟-

نه می مونم کارخونه، بعدم برمی گردم-

مطمئنی؟-

سارا سر تکان داد

عباس با لحنی نامطمئن گفت: برم اینارو تحویل پایگاه بدم میام

دنبالت

لازم نیست، بچه که نیستم-

...دامون-

سارا خندید و گفت: رئیس منم

عباس خندید

بر منکرش لعنت-

عباس راهش را گرفت و رفت

سارا هم با احساس بی نظیری از غرور و سرخوشی پشت

سیستمش نشست

همین که این پوزه ی این ها را به خاک مالیده بود می توانست

برای خودش یک شجرنامه با افتخارات درست کند

سیستم جلویش روشن بود

موس را در دست گرفت و ایمیلش را باز کرد

دلش پر می کشید دوباره به کنار دامون برگردد

عشق جانش بود

!همه ی امیدش

هرگز مردی به خوبی دامون نمی توانست پیدا کند

!الهی شکر

\*\*\*\*\*

.عصبی جلوی در ایستاد

.فقط دوقلوهای روس دستگیر شدند

.مادرشان به همراه زنی که شبیه سارا بود فرار کردند

.تیرش به سنگ خورد

.ولی باز هم خوب بود

.این زن بخاطر دخترهایش برمی گشت

.همه را به پایگاه فرستاد

.به سارا زنگ زد

...الو-

.سلام عزیزم-

کارت تموم نشده؟-

.چرا، یه تاکسی گرفتم دارم میام-

.اخم های دامون درهم گره خورد



عباس کجاست؟ چرا داری با تاکسی میای؟-

خودم گفتم بره یکم کار داشتم-

...دامون داد زد: یا خدا

Roya\_rostami\_roha, [27.07.19 21:53]

#244

...دامون داد زد: یا خدا

!سارا متعجب گفت: چی شده؟

کجایی؟-

دارم میام دیگه، چرا نگرانی؟-

.همین الان برام لوکیشن بفرست میام دنبالت-

اصلا نمی فهمید ترس دامون برای چیست؟

آخه چی شده؟-

داد زد: حرف نزن کاری که میگم رو بکن

صدای دویدن دامون را شنید

حس ترس به جانش افتاد

صدای دامون ترسیده بود

الان می فرستم-

تماس را قطع کرد و کاری که دامون گفته بود را انجام داد

مطمئنا اتفاقی افتاده که دامون داشت حرص و جوش می زد

نباید به عباس می گفت برود

تقصیر خودش بود

گاهی واقعا سختی کار دامون را نمی فهمید

...مخصوصا ترس هایش را

آقا همین جاها بزن کار میان دنبالم-

راننده سر تکان داد

جای تقریبا خلوتی بود

.کرایه را داد و پیاده شد

.کنار تیرک چراغ برق ایستاد تا دامون پیدایش شود

.ترس دامون به او هم منتقل شده بود

.مدام با نگرانی به اینور و آن ور نگاه می کرد

.ماشین پژویی از کنارش رد شد

.یکباره دنده عقب گرفت

.مردی پشت فرمان بود

خانم پویان؟-

.سارا با شک نگاهش کرد

شما؟-

.از طرف سرگرد اومدم دنبالتون-

.خیالش راحت شد-

.دامون بلاخره طاقت نیاورد و برایش نیرو فرستاد

.خودمم-

بفرمایید بشینید بریم-

سارا صندلی عقب نشست

بدون بدون اینکه توقف کند حرکت کرد

سارا گوشیش را درون کیفش گذاشت

اتفاقی افتاده؟ سرگرد خیلی نگران بود-

نمی خواست اسم دامون را بیاورد

آوردن اسم کوچکش بقیه را متوجه صمیمیتشان می کرد

**Roya\_rostami\_roha, [27.07.19 21:53]**

**#245**

خبر ندارم خانم

مگه کنارش نبودین؟-

من از پایگاه اومدم خانم-

اخم هایش را درهم کشید

دامون داشت چکار می کرد؟

از بس همیشه مرموز بود هیچ کس نمی دانست دارد چه می کند.

سکوت کرد

به محض اینکه دامون را ببیند باید بپرسد قضیه از چه قرار است.

از ندانستن بدش می آمد

ماشین به سمت محله های اعیانی رفت

جایی کاملاً غریبه

چرا اینجا؟-

مقرر و تغییر دادن-

آهانی گفت

گوشیش زنگ خورد

از کیفش در آورد

مرد از آینه در حال پاییدنش بود

شماره ی دامون بود

دکمه ی تماس را زد و

گوشی را به گوشش چسباند

جانم عزیزم-

جایی سارا؟-

دارم میام-

دامون داد زد:مگه نگفتم همون جا بمون میام دنبالت؟

ماشین جلوی یک خانه توقف کرد

بوق زد

درها فوراً باز شد

جان دلم تو چرا امروز همش داد می زنی؟ بابا مگه یکی از -

...ماموراتونو نفرستادی

...جمله اش تمام نشده دامون با ترس واضحی گفت: یا حسین

چی شده؟-

....فرار کن سارا-

.سارا به مرد نگاه کرد

.ماشین درون ساختمان بود

...با ترس گفت: دامون کمکم کن

.مرد پیاده شد

.در سمتش را باز کرد و گوشی را از سارا گرفت

.بدون هیچ نوع جواب دادنی تماس را قطع کرد

.پیاده شو-

شما کی هستین؟-

.پیاده شو-

.نمی خواست کسی به زور با او رفتار کند

.خودش پیاده شد

با من بیا-

Roya\_rostami\_roha, [29.07.19 21:09]

#246

رویا:

سارا بدون مقاومت رفت

چون می دانست هر نوع مقاومتی به ضررش است

فعلا تا دامون از راه برسد کنار می آمد

خیالش راحت بود که دامون تنهایش نمی گذارد

اصلا تمام این کارها بخاطر او بود

نمی شد که تنهایش بگذارد

مرد که جلو راه افتاد اسلحه اش را پشت کمرش دید

خوف برش داشت

ظاهرا نمی شد با این ها شوخی کرد



درون آمریکا هم حواسش بود دم پر اسلحه به دست ها نرود

چون فقط کار یک گلوله و شلیک بود و تمام

وارد یک ساختمان شیک شدند

نمی خوانین یه توضیح به من بدین؟-

خانم توضیح میدن-

!خانم؟-

مرد به میل اشاره کرد

بشین میاد-

نشست

نگران بود

قلبش تند می زد

نکند دامون به موقع نرسد؟

نکند آنها خیلی راحت سر به نیستش کنند؟

پوفی کشید

افکارش خیلی مزخرف بود

هی هم می خواست ذهنش را خالی کند ولی نمی شد

موقعیت بدی بود

عملا گروگان گرفته بودنش

مرد از ساختمان بیرون رفت

هیچ کس نبود

شاید می توانست فرار کند

نه سروصدایی بود

نه حتی یک آدم

با احتیاط بلند شد

نگاهی به اطرافش انداخت

واقعا هیچ کس نبود

حتی درون حیاط هم هیچ کس نبود

قدم اول را برداشت که صدایی مخاطب قرارش داد

حتی فکر فرار هم به سرت نزنه -

شوکه به سمت صدا برگشت

ولی از کسی که مقابلش بود بیشتر حیرت کرد

Roya\_rostami\_roha, [29.07.19 21:10]

#247

رویا:

...این زن

زبانش بند آمد

چرا آنقدر شبیهش بود

...حتی صدایش

پس کاملاً حق با دامون بود

بیچاره حق داشت وقتی او را دید گفت که در آن خانه چه می

کند

!تو؟-

زن پوزخند زد

خیلی زشته آدم خواهر خودشو شناسه-

شوخی می کرد؟

یعنی چه؟

کدام خواهر؟

یه گریم مسخره گذاشتی رو صورتت می گی خواهر؟-

زن نزدیکش شد

چرا امتحان نمی کنی ببینی گریمه یا نه؟-

رخ به رخ سارا ایستاد

جوری که سارا اندازه ی یک دم و بازدم با او فاصله داشت

واقعا گریم نبود

حتی یک آرایش ساده هم روی صورتش نبود

دست بکش خودت ببین-

سارا قدمی عقب گذاشت

باور نمی کنم حرفاتو؟-

کدومش؟ اینکه خواهرتم؟-

من خواهر ندارم-

زن خندید

اتفاقا داری، اونم سه تا، که البته دوتاش خدمت اون سرگرد -

نفهمه

سارا فوراً اخم کرد و گارد گرفت

درست حرف بزنی، حق نداری به دامون چیزی بگی-

سزار... اسم خاصی روش گذاشتن، شبیه یه امپراتوره-

سارا با حس بدی نگاهش کرد

اسم ستوده اس، خواهر دوقلوتم-

سارا با تمسخر گفت: باشه باور کردم

ستوده شانه بالا انداخت

روی مبل نشست

میل خودته-

...پدرم-

بابات یه احمق بود که فقط بچه پس انداخت-

دست سارا مشت شد

...احمق تویی که برای هیچ کس احترامی قائل نیستی-

وقتی منو ازش گرفتن هیچ تلاشی برای گرفتنم نکرد، در اصل -

...دو دستی منو تقدیم کرد، چسبید به تو و سزوش

سارا با ترس گفت:نکنه مرگ سروش کار تو بوده؟

اون یه حادثه بود وگرنه من نمی خواستم بمیره-

سارا حیرت زده نگاهش کرد

واقعا این دختر خواهرش بود؟

Roya\_rostami\_roha, [31.07.19 20:49]

#248

رویا:

تو باعث مرگ شروش شدی؟-

ضربان قلبش بالا رفت؟

بر و بر به ستوده نگاه کرد

ادعای خواهریت میشه؟-

ستوده با اخم گفت: نمی خواستم شلیک کنم، فقط یه حادثه بود

سرش گیج رفت

کم مانده بود که پس بیفتد

با چه جور آدمی روبرو بود؟

یک قاتل یا کسی که ادعای خواهری داشت

قدمی عقب گذاشت

چطور دلت اومد لعنتی؟ تو حتی کمکش نکردی ببریش -

بیمارستان نجاتش بدی

.تیر به قلبش خورد، همون موقع تموم کرد-

.بغض به گلویش ابر انداخت

.اشک عین سوزن به چشمش رفت

.اصلا نمی توانست به کسی نگاه کند که دقیقا شبیه خودش بود

.اشک راه باز کرد و پایین آمد

تو برادرمو کشتی، اون تنها کسی بود که من داشتم، خدا -

...لعنتت کنه

...نه هنوز مادرتو داری-

...با اشاره به خودش گفت:و البته من و دوقلوهای دیگه

.هیچ وقت خواهر من نمیشی، قاتل داداشم خواهر من نمیشه-

.با پرخاش حرف می زد

.عصبی بود

.نمی فهمید باید چه کند



کاش می توانست دست بپندازد بیخ گلویش، آنقدر فشار بدهد  
تا بمیرد.

آب بینی اش را بالا کشید

ستوده با ترحم نگاهش کرد

شنیده بود برادرش را خیلی دوست دارد

سروش زیادی پاستوریزه بود

کار خلاف انجام نمی داد

به راه هم نمی آمد

آن روز قرار نبود اصلا روی سروش اسلحه بکشد

یا حتی او را بکشد

فقط می خواست بترساندش

که انگار بد جواب داد

با چموش بازی خودش مرد

وگرنه او تقصیری نداشت

یه ذره ناراحت شدی که برادرتو کشتی؟ لعنت خدا بهت، -  
سروش بی گناه بود

ستوده با اخم گفت: خفه شو، خیلی حرف می زنی

بازوی سارا را گرفت

به سمت مبل هول داد

**Roya\_rostami\_roha, [31.07.19 20:52]**

**#249**

رویا:

بشین سرجات تا من حرفامو با سرگرد جون بزنم-

بازویش را کشید

با خشم گفت: به من دست نزن، ففکر نکن می تونی حریف من

بشی

ستوده خندید

چه خواهر شجاعی -

نه انگار تنش حسابی می خرید

قبل از اینکه ستوده به خودش بیاید

سارا به هوا پرید

صدایی از خودش درآورد

با لگد محکمی که به شقیقه ی ستوده کوبید، ستوده بی تعادل

روی زمین افتاد

سرش به شدت گیج می رفت

دنیا دور سرش می چرخید

سارا بالای سرش ایستاد

...بدبخت، برادر منو کشتی؟ منم تورو می کشم خواهر قلبی -

...دست انداخت بیخ گلویش

ستوده با همه ی گیجیش دستش به پشت کمرش رفت

ولی حواس سارا جمع تر بود

.دستش را گرفت

.اسلحه را از پشت کمر ستوده برداشت

.درست وسط پیشانی‌اش گذاشت

قراره بکشمت ها؟-

.ستوده بی حس نگاهش کرد

.کم کم داشت موقعیت برایش جان می گرفت

.ظاهرا سارا را خیلی دست کم گرفته بود

.این دختر در کارهای رزمی حرفه ای بود

.ستوده هم بلد بود

.ولی با ضربه ی سارا فهمید که قدرت بدنی او را ندارد

سروش رو همینجوری کشتی؟ همین جوری داشت نگات می -

کرد خواهر جون؟

...تو قاتل نیستی-

.سارا خندید

نه نیستم، ولی توان اینکه قاتل بشم رو دارم-

خریت نکن-

صدای قهقهه ی سارا بلند شد

تو نگران منی یا خودت؟ من یا تو؟ یکیمون باید اینجا بمیریم، -  
ولی من ترجیح می دم تو باشی، آخه سروش با دستای تو کشته  
شد.

ستوده کاملاً ناغافل از پشت ضربه ی محکمی به کمر سارا با پا  
زد.

سارا به سمت چپ افتاد

شیرجه زد

اسلحه را از دستش گرفت

با کنده اسلحه محکم به سرش کوفت

جوری که سارا بیهوش روی زمین افتاد

ستوده با نفرت گفت: تو هم عین همون داداش عوضیتی

به سمت دوربین های امنیتی ساختمان رفت  
این بیشعورها هم هیچ کدام به کمکش نیامدند  
داد زد:بیاین این دختر و جمع کنید

**Roya\_rostami\_roha, [03.08.19 21:39]**

**#250**

رویا:

برگشت و به سارای بیهوش نگاه کرد

این دختر هم عین سروش بود

همینقدر احمق!

چسبیده اند به مال و اموال پدرشان بدون اینکه بدانند همه اش  
دزدی است

آنوقت برای قاچاق دوتا جنس دم از حلال و حرامش می زنند

نمی دانند تمام عمر در حال خوردن مال حرام بوده اند

با نان حرام بزرگ شده اند

پوزخند زد

!احمق-

\*\*\*\*\*

کلاه گیس مشکی گذاشته بود

با لنزهای سیاه برای چشمان آبی رنگش

خیلی ساده لباس پوشیده بود

کمی لهجه داشت

باید سعی می کرد کاملا فارسی حرف بزند

برای بار باید این زن را می دید

زنی که برای همیشه همسرش را تصاحب کرد

هنوز هم بعد از سالها پر از خشم بود

دلش می خواست با دست های خودش خفه اش کرد

همین کار را می کرد

.زننده ماندنش حرام کردن اکسیژن بود

.با هزار ترفند داخل خانه شد

مردی مسن و شیک پوش او را برای دیدن خانم خانه راهنمایی کرد.

.سارا که فعلا خانه نبود

.عمو ملک در زد

.دستگیره را فشرد و گفت:بفرمایید داخل

.میان راهرو یک ریز داشت حرف می زد که ناخوش احوال است

.توجهی به اطراف ندارد

.ممکن است او را هم نشناسد

.هوش و حواسش رفته است

.مهم نبود

.خودش یادآوری می کرد چه کسی است



عمو ملک با احتیاط باز هم تکرار کرد:اگه نشناختتون ناراحت  
نشین

سرش را تکان داد

خودش را به عنوان دوست قدیمی بیتا معرفی کرد

گفته بود از روسیه می آید

چون سالهاست که آنجا زندگی می کند

سوفیا داخل شد

در را پشت سرش بست

بوی عطرش درون فضای اتاق پر شد

جوری که بیتا دستش از نوازش گربه ی روی پایش ماند

اومدی؟-

می دونستم هووتو می شناسی، هوو درست گفتم؟ شما ایرانی -

ها همینو میگوید دیگه

Roya\_rostami\_roha, [03.08.19 21:40]

#251

رویا:

.بوی عطر بعد از چندسال هیچ تغییری نکرده-

.سوفیا پوزخند زد

.یک صندلی چوبی برداشت

.بیتا کنار پنجره نشسته بود

.فضای پشت پنجره سرسبز و پر از شکوفه و گل بود

.صندلی را روبروی بیتا گذاشت

.پیر شدی-

.بیتا مستقیم نگاهش کرد

.تو هم-

.سوفیا کلاه گیش را برداشت

.موهای طلایش که سفت بسته شده بود نمایان شد

...گرفتن جونش زمان برد، ولی ازت گرفتمش -

...ستوده رو ازم دزدیدی، سروشمو کشتی -

و حالا هم نوبت ساراس -

بهش گفتم نباید برمی گشت -

سوفیا لبخند زد

یاسر بد انتخاب کرد -

بهش خیانت کردی، خودت بهتر از هرکسی می دونی -

سوفیا تیز نگاهش کرد

کدوم خیانت؟ از چیزی که خبر نداری حرف نزن -

بیتا با داستان ناتوانش سر گربه را نوازش کرد

سوفیا انگار خیلی چیزا یادت رفته؟ با هر سه تامون با هم -

بودیم. من با چشمای خودم همه چیزو دیدم

یاسر همیشه عاشق من بودم -

درسته، ولی غرورش رو خورد کردی -

.سوفیا جری نگاهش کرد

.هنوز هم یادش هست که یاسر چطور پیش زد

.با بیتا ازدواج کرد

.صاحب سروش شد

.همان موقع برگشت روسیه

.نمی توانست تحمل کند

.سه سال ترکیه ماند

.اول دلش طاقت نیاورد و باز هم برگشت

.بیتا باز هم باردار شده بود و این بار دو قلو داشت

...دوتا دختر

.یاسر از نظر خانوادگی دوقلو زا بود

.برای همین دخترهایش دوقلو شدند

.بعد از آن دوباره به سراغ یاسر رفت

.یاسری که حسابی سرگرم زندگی شده بود

آنوقت زیر پایش نشست

تا بلاخره او هم صاحب دوقلو شد

به این امید که یاسر دوباره به سمتش برمی گردد

Roya\_rostami\_roha, [05.08.19 21:25]

#252

رویا:

ولی یاسر انگار فقط می خواست بعد از سالها باز هم طعمش را

بچشد

باز رهایش کرد

باز پیش زد

بدون اینکه بداند سوفیا هم حامله شده

و از قضا باز هم دوقلو

می خواست برای همیشه برگردد و با بچه هایش خوش باشند

.برای همین شانسش را امتحان کرد

.به یاسر پیام داد که حامله است

.که نزدیک زایمانش است

.یاسر جوابش را نداد

.بچه ها دنیا آمدند

.دو دختر با چشمان آبی و موهای طلایی

.کاملاً شبیه مادرشان

.باز به یاسر پیام داد

.ولی یاسر با خواری و خفت با او برخورد کند

از هر جایی و هرزه و زیرخواب این و آن بگیر تا هزار جور کلمه

.ی دیگر نثارش کرد

.آتش گرفت

.از همان جا بود که می خواست انتقام بگیرد

.می خواست اول جانش را بگیرد

.ولی وقتی در یک روز بارانی ستوده را دزدید دلش خنک شد

.دوقلوهایش را فرستاد روسیه کنار مادرش

.خودش از ستوده مراقبت کرد

.یاسر فهمیده بود کار اوست

.هرچه پیام و التماس و تهدید فرستاد کارگر نشد

.کم کم با آشنایی با یک باند مواد ورق برگشت

.سوفیا ماندگار ایران شد

.کار و بارش رونق گرفت

.قدرتمند شد

.ستوده را هم آموزش داد

.ستوده ای که با داستانی دروغی بزرگ شد

.اصلا همه چیز به همان دزدی ربط داشت

.سال های جنگ بود

.مملکت که در و پیکر درست و حسابی نداشت

چهارتا بودند.

آن وقت ها آمده بود ایران برای درس خواندن که یکهو جنگ شد.

با یاسر و رفیقش شاهپور آشنا شد

بعد هم بیتا آمد

وضع مالی هیچ کدامشان خوب نبود

یاسر برنامه ریخت

می گفت اگر از بانک بزنند کسی نمی تواند ردشان را بگیرد

درست می گفت و هیچ کس هم هیچ وقت ردشان را نگرفت

**Roya\_rostami\_roha, [05.08.19 21:25]**

**#253**

رویا:

یاسر به شدت باهوش بود



برای همین خیلی حساب شده طرح دزدی را کشید  
چهار نفری به خوبی هم از بانک دزدی کردند  
همان روزها این دزدی تیر اول روزنامه ها شد  
حتی یکبار از تلویزیون و رادیو هم پخش شد  
پول ها را یکسال مخفی کردند  
در این مدت با یاسر خوش بود  
ولی فقط یکی دوبار شیطان گولش زد  
شاهپور هم به خوبی یاسر بود  
حتی گاهی هیجان انگیزتر  
برای همین یکی دوبار با شاهپور بود  
!آن هم کسی نفهمید که  
خود شاهپور بین مستی لو داد  
برای همین یاسر او را از زندگیش بیرون کرد  
هیچ سهمی از آن پول ها به او نداد

فورا خانه خرید و یک کارگاه تشکیل داد

با بیتا ازدواج کرد

فورا هم صاحب بچه شد

یاسر دلش را سوزاند

او هم با گرفتن ستوده دلش را کباب کرد

ولی این اولش نبود

طرح مرگ یاسر را هم ریخت

یاسری که حسابی سر به راه شده بود

رفته بود حج و حاجی شده بود

سرش گرم زندگی بود

اصلا یادش رفته بود ستوده ای دارد

برای همین کینه اش را به دل ستوده هم انداخت

دست آخر شکستش داد

باعث مرگش شد

ستوده ی 15 ساله با شلیک گلوله از پای درش آورد

بعد از جنازه اش را انداختند درون دریاچه

انگار نه انگار وجود دارد

نمی خواست بلایی به سر سروش یا سارا بیاورد

فقط می خواست همکاری کند

ولی سروش ذات خوبی داشت

از آنهایی که نمی خواست در هیچ گناهی شریک شود

خیلی اتفاقی هم مرد

وگرنه ابا کسی قصد کشتنش را نداشت

...سارا هم همینطور

سارا چموش بود اما عین سروش ذاتش خوب بود

دلش نمی خواست اتفاقی برایش بیفتد

اگر ستوده دیوانه نمی شد

...خب-

Roya\_rostami\_roha, [13.08.19 21:04]

#254

رویا:

.اومدم خداحافظی کنی-

چی؟-

.سوفیا بلند شد

.با لبخند نگاهش کرد

.از کیفش دستکش هایچرمش را درآورد

.بند نازکی بیرون کشید

.عین یه غده ی سرطانی تو دلم موندی، باید بکنم بندازم بره-

.بیتا لبخند زد

.انگار خیلی وقته منتظری-

.سالهاست-

پشت سر بیتا ایستاد

دستش را روی شانه اش گذاشت

کمی خودش را خم کرد و گفت:دقیقا از وقتی که می دونستی

عاشق یاسرم و باهاش ازدواج کردی

عین من که عاشق یاسر بودم-

دست سوفیا مشت شد

تو نفهمیدی که منم عاشقش شدم، فقط اون همیشه عاشق تو -

بود سوفیا، ولی تو خیانت تو غرورش خورد شد

من خیانت نکردم، فقط یه خوش گذرونی ساده بود-

بیتا خندید

باید هم هم خوابی با یک مرد خوش گذرانی به حساب بیاید

بیتا حرفی نزد

فقط چشمانش را بست

سالهاست منتظر بود

دقیقا از وقتی یاسر کشته شد

مطمئن بود بلاخره سوفیا به سراغش می آید

این زن روسی همیشه پر از کینه بود

تا کل خانواده اش را قتل عام نمی کرد ول کن نبود

مواظب سارام باش-

سوفیا حرفی نزد

صورتش پر از چین و چروک شد

با بی رحمی تمام بند را خر گلویش انداخت

به سمت عقب کشید

بیتا یک لحظه فهمید انگار چه خبر است

زور زد جیغ بزند

ولی نتوانست

سوفیا جوری با قدرت می کشید که بیتا تمام تنش رو به کبودی

بود

نفس کم آورد

اما حتی نمی توانست سرفه کند

کم آورده بود

آنقدر با دستان چروک افتاده اش زور زد تا بلاخره بی جان

کنارش افتاد

سوفیا زور آخر را زد

مطمئن که شد بند را رها کرد

بالای سر بیتا ایستاد

پوزخند زد

تو هم رفتی کنار همونی که هیچ وقت لیاقت نداشت-

**Roya\_rostami\_roha, [13.08.19 21:05]**

**#255**

رویا:

دستکش ها را در آورد

همراه با بند درون کیفش گذاشت

قیافه ی بیتا را مرتب کرد

انگار به جلو خیره است. خیلی مرتب و شیک از اتاق بیرون زد

هیچ کس درون راهروی طبقه ی دوم نبود

از پله ها پایین آمد

پایین پله ها با عمو ملک مواجهه شد

دیدار خوب بود خانم؟-

سوفیا لبخند زد

عالی، ولی بیتا جان زود خسته شد و دیدار ما کوتاه-

عمو ملک لبخند زد

شام رو بمونید-

خیلی ممنونم، فقط دلم می خواست بعد از سالها ببینمش-

قدم به سمت در بداشت



.بمونید-

بله؟-

من باید حال خانم رو چک کنم بعد بذارم شما برید، نمی خواید -  
که یک خانم غریبه رو راحت بذارم بره بالا و راحت هم بذارم  
بره؟

.رنگ سوفیا پرید

.فکر اینجایش را نکرده بود

.انگار دارید بهم توهین می کنید-

خیر خانم، جانب احتیاطه، چون من هیچ شناختی روی شما -  
ندارم

.سوفیا پوزخند زد

.شوخی می کنید؟ من واقعا داره از رفتارتون ناراحت میشم-

.عمو ملک به سمت در ورودی رفت

.اشاره به دو نگهبان کرد که بیایند

.من مسئولیتی در قبال ناراحتی شما ندارم-

.هر دو نگهبان داخل سالن شدند

.کنار این خانم باشید تا پیام-

.سوفیا به زور آب دهانش را قورت داد

.کارش ساخته بود

نگهبان ها جوری کنارش ایستادند که ابدانمی توانست تکان

.بخورد

.عمو ملک بالا رفت

.سعی کرد با حرف زدن و زبان ریختن بالا برود

.ولی فایده نداشت

.بدبختی اینکه هیچ نوع اسلحه ای هم با خودش نبرده بود

.وگرنه راحت بیرون می رفت

صدای نعره ی عمو ملک از بالا باعث شد نگهبانها بیشتر گارد

.بگیرند

عم ملک با شتاب بالای پله ها ایستاد

بگیرین این زنو-

سوفیا فقط لبخند زد

Roya\_rostami\_roha, [15.08.19 21:25]

#256

رویا:

به هر چیزی که می خواسته رسیده بود

انتقامش را گرفت

به ثروت و مقام رسید

از مردی که عاشقش بود بچه دار شد

بمیرد هم مهم نبود

هرچند بیتا با آن افسردگی مسخره اش واقعا حقش بود

عمو ملک عین آتشفشان بود

فقط می غرید.

بیتا هنوز لبخند داشت

کارش را کرده بود.

هر اتفاقی می خواست بیفتد.

عموملک دستش برای سیلی بالا رفت اما نزد

این زن را نمی شناخت.

کاش کمی بیشتر احتیاط کرده بود.

جواب سارا را چه می داد؟

خدا لعنتت کنه زن-

در یک چشم بهم زدن پلیس ها درون خانه ریختند

سوفیا با لبخند می رفت.

انتقامش را گرفته بود.

بیچاره تر از همه عمو ملکی بود که نمی دانست چطور باید خبر

مرگ بیتا را به سارا بدهد.

سارایی که در دسترس نبود

هرچه زنگ می زد جواب نمی داد

مانده بود چه کند؟

حتی دیگر دامونی هم نبود که کمک حال باشد

این دختر در این چندماه خیلی ها را از دست داد

روی صندلی کنار تلفن خانه نشست

باید فامیل را خبر می کرد

دوباره محشر کبری می شد

...گوشی را برداشت و شماره گرفت

\*\*\*\*\*

دامون عصبی بود

با همه مودب بودنش این بار نمی توانست

به زمین و زمان بد و بیراه می گفت

منتظر بود فقط عباس برسد

دلش می خواست با دستانش خفه اش کند

مثلا امانت داری کرده بود

مثلا امانت به دستش داده بود

به محض ورود عباس به اتاقش درون اداره به سمتش حمله ور شد.

عباس متعجب گارد گرفت

چی شده؟-

مشت محکم دامون زیر چشمش نشست

از صدای داد و بیداد دامون چندتا از کادری ها و سربازها درون اتاق ریختند

همه متعجب بودند

Roya\_rostami\_roha, [15.08.19 21:25]

#257

رویا:

توقع این رفتار را از دامون نداشتند.

عباس بعد از تنها گذاشتن سارا، سری به اداره زده و بعد هم به خانه رفته بود.

ولی به محض زنگ زدن دامون دوبار خودش را رساند.

دست مریزاد سرگرد، عجب ضرب شصتی داری-

خفه شو، سارا کجاست ها؟ این بو امانت داریت؟-

عباس متعجب گفت: مگه نیومد ویلا؟

دامون غرید: نه

یکی دوتا سرباز و کادری وسط دامون و عباس ایستاده بودند که

دعوا نشود.

یعنی چی؟-

کلافه بود.

به سمت پنجره رفت.

محکم به میله ها مشت کوبید

تو جیب مانتوش ردیاب انداختم و رفتم-

گوش همه تیز شد

دامون به سمتش برگشت

چی؟! چرا الان میگی؟-

عباس گوشیش را در آورد

مهلت نمیدی که-

صفحه ی گوشی را جلوی دامون گرفت

اینجاست-

دامون فوراً داد زد

به همه آماده باش اعلام کنید، میریم ماموریت-

بازوی عباس را گرفت

دارم برات-



عباس با شوخ طبعی گفت: چشمو ناقص کردی هنوز رو داری  
حرف بزنی؟

دامون اصلا نخندید

فقط رفت تا جلیقه ی ضدگلوله بپوشد

آماده و حاضر با یگان ویژه به سمت هدف رفتند

خبر رسیده بود سوفیا دستگیر شده

فاجعه اینکه مادر سارا هم کشته شده بود

چطور باید این خبر داده می شد؟

بدون هیچ گونه آژیر خانه ی محل اقامت را محاصره کردند

خیلی بی سروصدا وارد خانه شدند

هم نگهبان داشت هم دوربین های مداربسته

کار واقعا سخت بود

چون جان سارا در خطر بود

هرگونه ریسک باعث مرگ می شد

خودش جلو افتاد که همه چیز و همه جا را بررسی کند.  
به بقیه هم دستور داد نگهبانان درون خانه را از پا در بیاورند.  
دامون کمی هم ترسیده بود.  
نه بخاطر خودش، از اینکه اتفاقی برای سارا افتاده باشد.

**Roya\_rostami\_roha, [17.08.19 20:59]**

**#256**

**رویا:**

باید این پرونده را حل می کرد.  
ولی تا الان چندین نفر را در این پرونده از دست داده بود.  
حتی اگر تمام عوامل این پرونده را هم پیدا می کرد باز هم او  
کسی بود که شکست خورده.  
مادر و برادر سارا را در این پرونده به ازای یکی از همکارانش از  
دست داد.

.ساختمان بزرگی مقابله بود

.این زن پشت پرده مدام در حال عوض کرد جا و مکانش بود

.با دست به بقیه اشاره کرد

.باید همه ی نگهبانان درون ساختمان را از پا در می آوردند

.هرچه تعداد کمتر نجات شانس بیشتری داشت

.عملیات باید چریکی طی می شد

.یکه با بوق و کرنا وارد می شدند جان سارا در خطر می افتاد

زودتر از همه از طریق پله های پشت ساختمان و پنجره ی

.کوچکش وارد ساختمان شد

.سکوت درون خانه ترسناک بود

.تند تند بو کشید

می خواست بین بوی خون یا ماشه ی کشیده می آید یا نه؟

.از اتاق خارج شد

.هیچ کس نبود

سردرگم درون راهرو ایستاده بود که در یکی از اتاق ها باز شد  
سارا در حالی که گریه می کرد و چهره اش آشفته بود به سمتش  
دوید.

مانتویش خاکی بود

...دامون-

دامون اصلا نفهمید چه شد

محکم در آغوشش کشید

...عزیزم-

این اولین بار بود که عزیزم صدایش می زد

...دامون اینا-

به حق حق افتاد

هیش، همچی تموم شد-

در همان اتاق دوباره باز شد

همان زن که شباهت زیادی به سارا داشت با موهای بسته و  
پیشانی زخمی که خورش نیمی از صورتش را در بر گرفته بود، در  
حالی که خودش را روی زمین می کشید بیرون آمد

دامون متعجب نگاهش کرد

سارا با کینه گفت:حقش بود

سارا مهارت زیادی در حرکات رزمی داشت

پس حسابی از پس خودش برآمده

ستوده بی حال روی زمین افتاد

اسلحه هم درون دستش بود

چشمانش تاریک می دید

دامون متعجب گفت:نگهبانان کجان؟

سارا شانه بالا انداخت

عجیب بود که این ساختمان این همه خالی است

یعنی این ماموریت این همه راحت بوده؟

Roya\_rostami\_roha, [17.08.19 21:00]

#257

رویا:

دستش را از پشت کمر سارا درآورد

سارا ترسیده گفت: کجا؟

جواب نداد.

به سمت ستوده که روی زمین افتاده بود رفت

قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد

معلوم بود حالش بد است

سارا هم همراه دامون آمد

دامون، چرا دستگیرش نمی کنی؟-

دامون بالای سرش نشست

!باید بره اورژانس-

.سارا اخم کرد

.دلت به حالش می سوزه؟ این منو دزدید، هزار تا بلا سرم آورد-

.صدای ستوده ریز به گوشش رسید:کمکم کن

.آنقدر صدایش مشابه صدای سارا بود که واقعا نمی فهمید

ستوده ی روی زمین افتاده در حالی که پلکش سنگین می شد

.لب زد:اگه روتو ازم بگیری میمیرم

.رنگ دامون پرید

سارا با حرص گفت:پس چرا معطلی؟

دامون خیلی عادی بلند شد:عزیزم، حتی مجرم ها هم باید

.درمان بشن بعد محاکمه

.سارا پوزخند زد

.یکم صبر کن-

دست انداخت زیر دست و پای زنی که روی زمین بود و بلندش

کرد.

به سارا نگاه کرد

باهام بیا، نمی خوام خطری تهدیدت کنه-

سارا با ناز گفت: چشم

دامون مستقیم از پله ها پایین رفت

مطمئن بود هیچ خطری تهدیدش نمی کند

نگاهش مستقیم به چهره ی زنی بود که درون آغوشش به کندی

نفس می کشد

به شدت ترسیده بود

ولی مجبور بود عادی برخورد کند

به محض خروج از ساختمان به یگان ویژه علامت داد

سارا-

جونم-

باید بری اداره هرچی دیدی رو تعریف کنی-

تو نمیای؟-



این زنو بفرستیم بیمارستان، خودمو می رسونم-

من تنهایی بدون تو جایی نمیرم-

دامون مکث کرد

باشه عزیزم خودم میام-

دامون در حال که زن در آغوشش را به سمت بیرون می برد سارا

چسبیده به او همراهش می کرد

دامون خیلی ریز به عباس اشاره داد

عباس به سمتشان آمد

زن داداش خوبی؟-

سارا گنگ به عباس نگاه کرد

**Roya\_rostami\_roha, [19.08.19 20:42]**

**#258**

**:رویا**

اصلا این مرد را نمی شناخت

با این حال برای اینکه کسی شک نکند لبخند زد

ممنون، خوبم-

بریم زن داداش، هرچی دیدی رو تعریف کن نذاریم از دستمون -

در برن

برگشت و به دامون نگاه کرد

دامون با احتیاط زن را صندلی عقب خواباند

در را بست

به سمت سارای که مقابل عباس ایستاده بود رفت

دستبند را درآورد

قبل از اینکه بخواهد حرکتی کند دستبند روی دستش نشست

به جرم قاچاق، آدم کشی، حمله به پلیس و.... بیشتر از این -

حرفاس دستگیری

ستوده واکنش نشان داد

.چیکار می کنی دامون؟ انگار حواست نیست من کیم-

.با اخم و تشر گفت:عباس ببرش

.بله قربان-

.دوتا از پلیس های زن جلو آمد

.بازویش را گرفتند

.ستوده هرچه دست و پا می زد نمی شد کاری کرد

.دامون صندلی جلو نشست

.فقط حرکت کن-

قبل از اینکه سارا از دست برود باید خودش را به بیمارستان می

رساند

.آمبولانس خبر کردن وقت تلفن کردن بود

.سرباز پشت فرمان فوراً حرکت کرد

.دامون مدام برمی گشت و به عقب نگاه می کرد

.سارا از پس خودش برمی آمد

چطور شده بود که ستوده غالب شده؟

به شدت نگران بود

نکند چیزی به او خورانده باشد

یا داروی تزریق کرده؟

هر احتمالی می داد

تا به بیمارستان برسند هزار بار جانش رفت و برگشت

این بار پارتی بازی کرد

در زندگیش نشده بود پارتی بازی کند

ولی اینبار از قدرتش استفاده کرد

سارا را فوراً بردند

نگران بود

هزار مصیبت به سر این دختر آمد

فکرش را که می کرد به شدت تنها بود

Roya\_rostami\_roha, [19.08.19 20:43]

#259

رویا:

.خانواده اش را کاملا از دست داد

.حالا دیگر هیچ کس را نداشت

.کاش خدا کمکش می کرد

.دکتر بعد از معاینه بیرون آمد

- حالش خوبه، کتک خورده و زخمی شده، خونشو برای آزمایش -

.فرستادیم که اگر مشکلی بود فوراً تحت درمان قرار بگیره

.ممنونم دکتر-

.امشب باید اینجا بمونه-

.می مونم-

.دکتر سر تکان داد

.لباس نظامی تنش بود

اسلحه هم بیخ کمرش

هر کسی رد شد با تعجب براندازش می کرد

به خواست دامون سارا را اتاق خصوصی بردند

خودش هم درون اتاقش ماند

به شدت عصبی بود

از وقتی وارد ویلا شدند از سکوتش تعجب کرد

البته عملا ستوده همه ی اطرافیانش را از دست داده بود

خودش بود و یکی دوتا نگهبان

بخاطر شباهتش به سارا می خواست راحت با جا زدن خودش به

جای سارا فرار کند

خدا را شکر که فهمید

جانش به جمله ی که سارا گفت بسته شد

وگرنه از شباهت زیادشان خیلی دیرتر می فهمید

وقتی که ممکن بود سارا از واقعا از دست بدهد

.کنارش روی تخت نشست

.صورتش را شستشو داده بودند

.جای زخم هایش همگی چسب بود

.زیر چشمش کبود بود

.سارا که اهل کم آوردن نبود

.دست بی جان سارا را در دست گرفت

.امروز بیشتر از همیشه می خواستش

حالا که فکر می کرد نبود سارا عین یک خنجر درون قلبش می

نشست

چطور می توانست از او دست بکشد؟

.پشت دست سارا را بوسید

.دیگه نمی دارم کسی بهت آسیب برسونه-

.پرستار گفته بود داروی خواب آور درون سرمش ریخته اند

.تا خود صبح راحت می خوابد

دامون هم اذیتش نکرد

فقط نگاهش کرد

حتی با این زخم ها هم زیبا بود

البته چیزی که بیشتر از همه مجذوبش می کرد جسارتش بد

!یک زن قوی و باهوش

کسی که مطمئن بود تا انتهای زندگیش هیچ وقت با او خسته

نمی شود

انگیزه ای که به خاطرش به خانه برگردد

زود خوب شو خانم-

فقط امیدوار بود با مرگ مادرش کنار بیاید

سخت ترین قسمتش این بود که باید خودش این خبر را می داد

Roya\_rostami\_roha, [21.08.19 21:18]

#261



رویا:

ولی بلاخره باید گفته می شد

نفس عمیقی کشید

نگاهش را از صورت سارا برداشت

برام بمون دختر-

\*\*\*\*\*

چشم که باز کرد، انگار که کابوس دیده باشد فوراً به دنبال یک

نگاه آشنا بود

سرش را برگرداند

چقد بدنش درد می کرد

کتک هایی که از ستوده خورد هنوز هم دردش مانده بود

از دیدن اتاق خالی دلش گرفت

چرا هیچ کس اینجا نبود؟

...نه مادرش نه دامون و نه حتی یک آدم آشنا

دلش گرفت

همان موقع در باز شد و دامون داخل آم

با دیدن چشمان باز سارا گل از گلش شکفت

با همه ی عبوس بودن چهره اش لبخند زد

صبحت بخیر-

سارا دستش را دراز کرد

بیا کنارم-

دامون دستش را گرفت و کنارش نشست

خوبی؟-

همه جام درد می کنه-

کوفته شده-

کار ستوده اس-

دامون سر تکان داد

رفت بازداشتگاه-

حالا که دامون کنارش بود خیالش راحت شد که دیگر خطری  
تهدیدش نمی کند

چه بلایی سرش میاد؟-

جرمش خیلی سنگیه، کم کم اگه حکم اعدام بهش نخوره، -  
حبس ابد رو داره

حینی کشید

نمیشه براش کاری کرد؟-

دلت براش می سوزه؟-

خواهرمه-

ابروی دامون بالا پرید

درون گزارشات عنوان نشده بود که ستوده خواهر سارا باشد

مطمئنی؟-

خودش گفت، همه چیزو برام تعریف کرد-

متاسفم-

کمکش می کنی؟-

همه ی سعیمو می کنم-

دامون با محبت گونه ی سارا را نوازش کرد

ممنونم که اون جمله رو گفتی-

سارا لبخند زد

**Roya\_rostami\_roha, [21.08.19 21:18]**

**#262**

رویا:

شده کلید نجاتمون-

دامون هم لبخند زد

...این جاده"

...این پنجره ی باز

...این نسیم لعنتی

!افتاده اند به جانم مرد

...خبر دادند که آمده ای

"خدایا من برای ضیافت امشبم با تو چه بپوشم؟

.ممنونم که به موقع اومدی-

...اگه عباس تنهات نمی داشت-

.میان حرفش پرید

.کاری به اون نداشته باش، من ازش خواستم-

.تو هم اشتباه کردی-

.سارا لبخند زد

حالا می فهمم که وقتی بهم میگی کاری رو نکنم واقعا نباید -

.انجامش بدم

.دامون پوفی کشید

.خوبه که بلاخره متوجه شدی-

.سارا خندید

دیر که نشد؟-

دامون با شماتت سر تکان داد

باید دیگه واقعا برم خونه، مامان که نمی فهمه هستم یا نیستم، -  
اینقدر تو افسردگی خودش غرقه که نمی دونه من کیم، ولی دلم  
براش تنگ شده

دامون اخم کرد

دلم برای عمو ملک هم تنگ شده، باید یه زنگ به اکیپمون هم -  
بزنم دور هم جمع بشیم

کاش ادامه نمی داد

جیک هم برگشت، راستی بهت گفتم؟-

!نه-

همون روز اولی که اومدم تو ویلایی که ماموریت داشتین، پیام -  
داد که میره

چرا نرفتی بدرقه اش؟-

تو مهمتر بودی-

لبخند نزد

فقط نگاهش کرد

...به خطوط چهره اش و لبخند سنجاق شده روی لبش

دوستش داشت

این دختر سمج و سرسخت را دوست داشت

برای بودنش جانش را می داد

مهمتر هم می مونم-

همیشه-

دامون خم شد

پیشانیش را بوسید

زود خوب شو-

همین الانم بگی بلند میشم-

Roya\_rostami\_roha, [24.08.19 21:32]

رویا:

دامون نیشخند زد

می دونم که بلند میشی، ولی لازمه که استراحت کنی -

منو دست کم گرفتی؟ -

نه عزیزم -

شیرین لبخند زد

این عزیزم گفتن ها به ندرت از زبان دامون بیرون می آمد

از بس که این بشر مغرور و یکدنده بود

چیزی میخوری برات بگیرم؟ -

یک کیک شیرین می خوام -

الان میرم برات بگیرم -

ممنون عزیزم -



.دامون بلند شد و بیرون رفت

.حس خوب و سبکی داشت

.انگار بلاخره این پرونده تمام شود

.بلاخره بدون ترس می توانست نفس بکشد

.و البته باید دامون را مجبور می کرد به خواستگاریش بیاید

.الکی که نبود

.باید رسماً می شد خانم سزار

.از فکرش هم لبخند روی لبش آمد

.بزودی مسابقات موتورسواری هم شروع می شد

.باید همسر جانش را تشویق می کرد

.لب گزید

.هنوز هیچ خبری نشده دامون را همسرش می دید

.عجب بی حیا شده بود

بلاخره کمی فرهنگ آمریکایی باید رویش تاثیر گذاشته باشد یا نه؟

امروز چه روز خوبی بود

با اینکه بیمارستان بستری بود اما حتی آفتاب هم عاشقانه تر از قبل می تابید

بدون حساست لبخند زد

تموم شد خدا، بلاخره تموم شد-

تختش کنار پنجره بود

آفتاب خیلی دست و دل بازانه خودش را درون اتاق هول داده بود

خیلی دلبر و زیبا

حس خوبی با این آفتاب نیمه گرم پاییزی داشت

دستش را بلند کرد تا آفتاب روی دستش بیفتد

دامون فوراً برگشته بود

اما کنار در اتاق محو دلبری های سارا بود

نیمرخش را آفتاب گرفته بود

مژه هایش بی رنگ شده و می درخشید

ناخودآگاه قلبش به تپش افتاد

چقدر یک زن می توانست خاص باشد؟

**Roya\_rostami\_roha, [24.08.19 21:32]**

**#264**

نگاه سارا به سمت در چرخید

در را به داخل هول داد و داخل شد

برات کیک آورد-

سارا لبخند زد

وای مرسی عزیزم-

کیک شکلاتی بود

فورا باز کرد و عین قحطی زده ها مشغول خوردن شد

داشتم میومدم با پرستار حرف زدم

خب؟-

گفت اگه حالت خوب باشه با تشخیص پزشک می تونی مرخص -

بشی

گل از گل سارا شکفت

واقعا؟-

بله-

عالیه، دکتر کی میاد؟-

تا عصر-

وای نگو تا عصر باید اینجا باشم؟-

کنارتم-

سارا با سیطنت نگاهش کرد

پس دیگه مهم نبود برود یا بماند

بیا بشین -

دامون کنارش نشست

باید زنگ بزخم مامانم، خیلی وقته ازم بی خبره، شماره رو -  
میگیری اول با امو ملک حرف بزخم؟

دامون چینی به پیشانیش داد

عصر می برمت دیگه، چرا باید کسی رو نگران کنی؟ -

حق با دامون بود

وقتی عصر مرخص می شد زنگ زدن الانش بی فایده بود

مرخصی گرفتی؟ -

آره -

چه بهتر، بلاخره این پرونده حل شد، خیال منم راحت شد -

تو چرا؟ -

دیگه تو استرس نیستم -

ماموریت بعدی شروع میشه -

اه از نهاد سارا بلند شد

تورو خدا منو شکنجه نده، بخدا اینقد کار هست واسه تو، -

دیگه نرو، استعفا بده

خنده اش گرفت

شجاع تر ازین حرفا بودی-

اون مال وقتی بود که تو فقط یه بادیگارد اعصاب خوردکن -

بودی

دامون بلند خندید

سارا با ذوق نگاهش کرد

دامون به ندرت می خندید

از بس که این مرد سفت و سخت بود

دیگه چی؟-

هیچی-

حتما ازم متنفر هم بودی؟-

Roya\_rostami\_roha, [01.09.19 21:33]

#264

سارا با لحن لوسی گفت: فقط یکم

دامون هنوز می خندید

انگار دامون هم بلاخره بابت این پرونده خیالش راحت شده بود

که بی دغدغه می خندید

وقتی درون یک پرونده گیر میکرد آن وقت بود که خیلی چیزها

را برای خودش حرام می کرد

!حتی یک خنده ی کوچک

همیشه بخند-

دامون با لبخند نگاهش کرد

خنده خیلی بهت میاد-

به تو هم-

.کم نخند، ازم دریغ نکن-

.دامون مهربان نگاهش کرد

.انگار هیچ خبری از مرد سرسخت درون این عملیات نبود

در عوض مرد نرم و سخاوتمندی بود که از چشمانش عشق جرقه

می زد

.چشم-

.بی بلا جونم-

..پریم از تو"

.انگار که بوی باران یکهو وسط داغی تابستان کل اتاقم را پر کند

".همینقدر می توانی یک معجزه باشی

\*\*\*\*\*

.با تعجب به جمعیت زیادی که درون خانه شان بود نگاه کرد

...دسته گل های بزرگ با روبان های مشکی

شمع های که جابه جای عمارت روشن بود



...پارچه های سیاه دم در

پس چرا دامون حرفی نزد؟

کسی مرده بود؟

.دامون بازویش را سفت گرفت

چی شده؟-

.دامون جوابش را نداد

.فقط با نگاهش به دنبال عمو ملک بود

.فامیل با دیدنش بلند می شدند و به سراغش می آمدند

.صورتش مدام بوسیده می شد

.تسلیت بود که دهانشان بیرون می ریخت

.کم کم داشت ترس برش می داشت

.با وحشت به دامون نگاه کرد

...لب زد:مامانم

.دامون به زور آب دهانش را قورت داد

سبب گلویش که بالا و پایین شد سارا فهمید

دستش شل شد

دامون برگشت و نگاهش کرد

...تورو خدا بهم نگو که مامانم-

...سارا-

روی پا بلند نشد

با زانو محکم روی زمین افتاد

همه به سمتش دویدند

**Roya\_rostami\_roha, [01.09.19 21:33]**

**#265**

رویا:

دامون زانو زد

یکباره بغلش کرد

باید مستقیم به اتاقش می برد

این دختر اصلا وضعیت خوبی نداشت

عمو ملک تمام مدت در حواسش به اطراف بود که چیزی کم  
نیاید

پذیرایی درست انجام شود

با جیغ بقیه به ابتدای در نگاه کرد

انگار تازه سارا را دیده باشد

با عجله خودش را رساند

...سارا عزیزم-

بی حال در آغوش دامون به عمو ملک نگاه کرد

...عمو ملک-

...عزیزم-

دامون با حوصله گفت: بهتره فعلا بره اتاقش

عمو ملک منظورش را فهمید

دامون می خواست خودش ماجرا را برایش تعریف کند  
باشه-

جلوی چشم همه در حالی که سارا در آغوشش بود از پله ها بالا  
رفت

سارا پلک بسته بود

مدام منتظر بود دامون حرف دیگری بزند

ولی دامون ساکت بود

حتی نگاهش هم نمی کرد

وارد اتاقش که شدند صدای بسته شدن در پلک هایش را بالا  
کشید

...دامونم-

جانم؟-

...اولین جانمی بود که از دامون می شنید دیگر

مامانم-

او را روی تخت گذاشت

کنارش نشست

تحميلشو داری؟-

ناخودآگاه اشک از چشمانش پایین آمد

دروغ نیست؟ یعنی همه چی واقعی بود؟-

سوفیا باعث مرگش بود-

صدای هق هقش بلند شد

تمام تنش می لرزید

انگار نفسش را گرفته باشند

این همه بی کسی حقش نبود

بخدا ظلم بود

همه ی خانواده اش را از دست داد

دیگر کسی برایش نمانده بود

رویا:

تنهاتر از منم وجود داره؟ خدا این همه باید پشتمو خالی کنه؟ -  
من فقط مامانمو داشتم، فقط همون برام مونده بود، با اینکه  
افسرده بود و گاهی اصلا نمی فهمید که منم هستم، اما من که  
...کنارش بودم، من که می خواستم باشه...خدایا

بلند تر از قبل حق زد

دامون محکم بغلش کرد و به خودش فشارش داد

نمی دانست کلمه ی مناسب برای بهتر شدن حالش چه بود

می دانست الان چه رنجی را می کشد

...من راضی نیستم، قبول نیست این همه شکنجه-

...عزیزم-

دامون من با این همه تنهایی چیکار کنم؟-

یادت رفته کنارتم؟-

.صورتش را درون سینه ی دامون مخفی کرد

.دلش می خواست آنقدر هق بزند که جانش در بیاید

.حالش به شدت بد بود

.انگار نفسش را گرفته بودند

!ظلم بود به خدا

.این همه بی کسی آن هم یکهوویی هرکسی را از پا در می آورد

.فقط باهاش کنار بیاد-

چطور می توانست؟

...بعدش با من-

.بیشتر گریه کرد

.حتی دامون هم حالش را نمی فهمید

.آخر مگر می شد با این همه درد کنار آمد

.خاری که در دل فرو برود تا بیرونش نیاوری درد دارد

.خاری که در دل سارا فرو رفته بود هرگز بیرون نمی آمد

.این درد ابدی بود

.من میمیرم-

...سارا-

.جدی و تلخ صدایش زد

.دامون من مامانمو می خوام-

.نمی دانست چطور آرامش کند

چطوری مرد؟-

.سوفیا خفه اش کرده-

.شوکه لحظه ای هیچ صدایی از او بالا نیامد

.دامون با نگرانی نگاهش کرد

...سارا-

.با خشونت از دامون جدا شد

.من اون موش کثیف رو می کشم-



بازداشت شده-

بهش هیچ رحمی نمی کنم، باید جلوی روم هزار بار بمیره-

میمیره-

ناراحتی سارا بیشتر خشونت شده بود

انگار بخواهد هرکسی را که مقصر است نابود کند

**Roya\_rostami\_roha, [03.09.19 21:15]**

**#267**

رویا:

انگار بخواهد هرکسی را که مقصر است نابود کند

چند تا نفس عمیق بکش که به خودت بیای؟-

هیچی نگو دامون، نابود شدم، کاش حالمو بفهمی-

حالش را می فهمید

داغ دیدن همیشه بد است

فرقی هم ندارد چه زمانی و کی باشد؟

در چه سنی باشد؟

پدر باشد یا مادر؟

داغی یتیمی که روی پیشانیت مهر شود تا آخر عمر عذاردار می  
مانی.

.حالتو می فهمم، نگران خودتم-

.بلاخره آروم میشم، اما وقتی انتقاممو گرفتم-

.دامون حرفی نزد

.فقط پشت دستش را نوازش کرد

.می فهمید چقدر همه چیز برایش سخت می گذرد

.سارا هنوز اشک می ریخت

.نفرین می کرد

.نقشه می ریخت

.بد و بیراه می گفت

.ولی سرپا بود

.ضعف از خودش نشان نداد

.مقاوم تر از چیزی بود که دامون فکرش را می کرد

.تا خود شب کنارش ماند

.وقت خوابش تنه‌ایش گذاشت

.سارا هم نخواست که بماند

.انگار می خواست درون تنه‌ایی اتاقش ضجه بزند

.برای مادری که دوستش داشت

.کم حرف و بی توجه بود

.ولی مادرش بود

.عاشقش بود

از حالا به بعد چه کار می کرد؟

.با رفتن دامون، چراغ‌ها را روشن کرد

.روی تختش نشست

.گوشیش را روشن کرد

.عکسی از مادرش را در آورد و نگاه کرد

.به آرامی روی صورتش دست کشید

.فردا تشیع جنازه بود

.تنها بازمانده ی خانواده ی پویان بود

...البته غیر از عمویش

!پدر فرید

.دلش نمی خواست حتی عمویش را هم ببیند

.پدري که همچين پسري از او پا بگيرد را دوست نداشت

.او تنها شده بود

.همين يك عمو هم نباشد

.دايي هايش هم كه همگي خارج بودند

**Roya\_rostami\_roha, [03.09.19 21:16]**

رویا:

فقط پیام تسلیت فرستادند

هیچ کدام قرار نیست که بیایند

مامان، تو دیگه چرا؟ بابام کم نبود، سروش کم نبود؟ تو چرا -

آخه؟ مگه من غیر از تو کسیو داشتم؟ قراره چطوری عروسم

کنی؟ چطوری می خوای تو عروسیم باشی با اون لاک های

خوشگلت؟ مگه قرار نبود برات موهاشو شنیون کنیم و رژ قرمز

بزنی؟ اون لباس طلاییه رو بپوشی، همه چی خیال من بود؟ مگه

...با هم حرف نزدیم

هق هقش بلند شد

بخدا بی انصافیه، همتون با هم جمع شدین رفتین، منو -

گذاشتین اینجا؟ انگار جاتون حسابی خوبه دیگه، نمی

بخشمتون، خصوصا تورو مامان، تا بودی باهام حرف نزدی، زودم

تنهام گذاشتی رفتی

.دستی به صورتش کشید

.خیس اشک بود

من بدون تو چیکار کنم مامان؟ دلم خوش بود تو هستی، -  
سروشمو ازم گرفتن، داغش به دلم موند، تو هم رفتی که تا آخر  
عمر عذار دار باشم؟

حرف هایش آنقدر سوزش داشت که وقتی به گوش خودش هم  
می رسید گریه اش را بیشتر می کرد

دلت اومد دختر تو یتیم تر از اینی که هست کنی؟ من شکایتت -  
...رو همه جا می کنم

.تا خود صبح هق زد

.با عکس مادرش گریه کرد

.حدود 8 صبح با سر درد و چشمان سرخ از اتاقش بیرون آمد

.باید آماده می شد برای تشیع جنازه

.دامون هم آمده بود

.لباس سیاه تنش بود

اگر در هر موقعیت دیگری بود قربان صدقه اش می رفت

ولی الان حتی حال خودش را هم نمی فهمید

کنار دامون ایستاد

دامون با دیدن حالتش فوراً گفت: شب رو نخوابیدی؟

خوابم نبرد-

اخم های دامون در هم فرو رفت

سوفیا تقاص سختی را پس می داد

سارا با لباس کاملاً سیاه ایستاده بود

تسلیت ها را گوش می داد

محترمانه جواب می داد

وقت رفتن دامون باز هم کنارش بود

چون می دانست الان چه دردی می کشد

واقعا هم سخت بود

با ماشین ها تا قبرستان رفتند

از آنجا به بعد تابوت روی دوش مردها بود

دامون اما تنه‌ایش نگذاشت

چون فهمیده بود سارا در آن جمع آشنا کاملاً غریبه بود

**Roya\_rostami\_roha, [10.09.19 21:52]**

**#269**

رویا:

دامون اما تنه‌ایش نگذاشت

چون فهمیده بود سارا در آن جمع آشنا کاملاً غریبه بود

می فهمید چطور سعی می کند از کنارش دور نشود

خودش را به دامون می چسباند

انگار هزار صدا در سرش بود

دنیا دور سرش می چرخید

همه حرف می زدند



ولی نگاه او به قبری بود که مادر کفن پوش شده اش را در آن  
می گذاشتند

بالای سرش ایستاد

نگاهش به جسد کفن پوش شده بود

قلبش عین سیر و سرکه می جوشید

دامون کنار گوشش گفت: برو کنار می خوان خاک بریزن

گوش نداد

فقط ایستاد و نگاه کرد

کلمات درون ذهنش نمی آمد که بخواهد حتی با مادرش حرف  
بزند

!سارا-

برگشت و به دامون نگاه کرد

فکر می کنی امشب سردش میشه؟-

ممکنه-

پتو بیاریم بندازیم روش؟-

خاک گرمش می کنه-

متعجب به دامون نگاه کرد

نمی فهمید چرا صدای سوت قطار درون گوشش است

باشه-

قدمی عقب گذاشت

دامون اشاره کرد خاک بریزند

جلوی چشمانش روی مرده خاک ریختند

یک قطره اشک هم نریخت

انگار عذابداری هایش را کرده بود

جاش راحتته؟-

راحتته-

امشب اینجا بمونم-

دامون اخم کرد

می دانستت تاثیر از دست دادن برادر و مادرش ر کمتر از 6 ماه است.

البته ستوده ای که تازه فهمیده بود خواهرش است

عصبی بود

متوجه ی دستانش شده بود که می لرزید

اینجا نمی مونی -

می مونم -

دامون با جدیت گفت: نمی مونی

با مظلومیت به دامون نگاه کرد

زورش که نمی رسید

سکوت کرد

بلند و تند آه کشید

همه برای تسلیت گفتن می آمدند

عینکش را از روی موهایش برداشت و روی چشمش زد

با همان حالت جواب تسلیت ها را گفت  
با دامون آخرین نفری بود که قبرستان را ترک کردند  
غروب شده بود  
مهمانان به رستوران رفته بودند  
ولی سارا نرفت

Roya\_rostami\_roha, [10.09.19 21:52]

#270

رویا:

می خوام تو خیابانا بچرخم-

دامون هم قبول کرد

سرش را به شیشه تکیه داد

چراغ های روشن کنار خیابان سرعت از جلوی چشمانش رد می  
شدند

از این به بعد تنهایی چیکار کنم؟-

.تنها نیستی-

.من که دیگه خانواده ای ندارم-

.با مظلومیت گفته بود

.دامون نگاهش کرد

.خیلی بهم ریختی-

.چیکار کنم؟ کی دیگه برام مونده؟ تموم شدم-

.می دانست ناراحت است

ولی برای اینکه از این حس و حال درش بیاورد با تاکید گفت:من

.هستم

.سارا نگاهش کرد

...قشنگ که حرف می زنی عاشقت می شوم"

...نکن مرد

...خوب نباش

...دل است به خدا

یک روز برایت آنقدر سیر و سرکه می شود که خدای ناکرده دیر

"می رسی ها؟"

تا کی هستی؟-

.تا وقتی که می تونم نفس بکشم-

.بغض کرد

.من تنهایی تو اون عمارت می ترسم-

.گفتم کنارتم-

چطوری؟-

.دامون جوابش را نداد

.فعلا عذا دار مادرش بود

.نمی توانست کاری کند

.باید با پدرش هم مشورت می کرد

!سارا نه پدر داشت و نه پدر بزرگ و عمو

می شد یک کارهایی کرد

تا بعد از اینکه رخت عذایش را در آورد

بعد از پیچ و تاب خوردن های زیاد بلاخره او را به عمارت رساند

با تاکید زیاد قول داد که برمی گردد

فقط باید می رفت و پدرش را می دید

کمی حرف می زدند

مستقیم به سمت خانه رفت

می دانست ده شب به بعد پدرش خانه است

نانوایی تعطیل بود

**Roya\_rostami\_roha, [10.09.19 21:53]**

**#271**

**:رویا**

و البته خبر داشت که دامون مراسم است

.ماشین اداره را کنار در پارک کرد و پیاده شد

.کلید انداخت و داخل شد

.بوی قرمه سبزی می آمد

.الحق که ناهید دستپخت خوبی داشت

.یاالله گویان داخل شد

.پدرش پای تلویزیون لم داده بود

.موهایش کمی نم داشت

.معلوم بود از نانوائی آمده یکراست حمام رفته

.سلام-

.پدرش نگاهش کرد

.چه عجب تو پیدات شد-

.می دونی کار من چطوره؟-

.همه می دانستند

.برای همین بود کسی خورده نمی گرفت



.ناهید با خنده از آشپزخانه بیرون آمد

.مادرزنت دوست داره، داشتم سفره می کشیدم-

.لبخند زد

.بکش که خیلی گشمنه-

.مقابل پدرش نشست

.حرف دارم-

.بگو گوش می کنم-

....دختری که امروز بخاطر مادرش قبرستون بودیم-

...خب-

.می خوام عقدش کنم-

.ابروی پدرش بالا پرید

.این حرف کمی از دامون عجیب بود

.قبلا هیچ وقت از ازدواج حرفی نمی زد

...و حالا

چی شده؟-

.می خوامش-

به همین راحتی؟-

.بیشتر از 6 ماهه-

خانواده داره؟-

.هیچکسو نداره-

یعنی چی؟-

برادر و مادرش رو کشتن، پدرش هم چند سال پیش از دنیا -  
رفته

کی باهاشون خورده برده داشته؟-

.همشون دستگیر شدن-

مطمئنی؟-

.نوعی تاکید میان کلمه اش بود

.مطمئنم-

.حرفی نیست-

فعلا عذا دار مادرشه، می خوام ی صیغه ی محرمیت بخونین که -  
بعد از اینکه خودش خواست و چهلم مادرش گذشت عقد کنیم  
پدرش سر تکان داد

Roya\_rostami\_roha, [10.09.19 21:53]

#272

:رویا

اگه برای رفت و آمدت معذبی، همین فردا بیا همینجا میریم -  
.پیش آقا سید صیغه رو بخونه  
.چشم-

.ناهید در حال کل کشیدن بیرون آمد

.بلاخره پسر مون می خواد زن بگیره-

.دامون کمرنگ لبخند زد

.میرم برات اسپند دود کنم-

.کسی جلوی ذوق کردنش را نگرفت

.به مادرت خبر بده-

.فکر نکنم لازم باشه-

.وقتی جواب می داد اخم غلیظی روی پیشانیش بود

.ناهید تند اسپندش را دود کرد و بیرون آمدو

.دور سر دامون چرخاند

.از قضا و بلا دور باشی الهی-

.خانم این غذات چی شد؟-

.الان میارم-

.تند و فرزند داخل شد

.حق داره بدونه-

.حقو من تعیین می کنم، تو سال دو بار زنگ نمی زنه حالمو -

.بپدرسه، تو از دواجم اینقدر محق میشه؟

.پدرش سکوت کرد

.دامون بلند شد

.رفت تا آبی به دست و صورتش بزند

.کمی کلافه بود

.اسم مادرش که وسط می آمد بهم می ریخت

.بیشتر دلش آتش می گرفت

.بیرون که آمد ناهید سفره را کشیده بود

.دستت درد نکنه-

.پای سفره نشست

.پدرش زیر لبی گفت:مبارک باشه

**#273**

.دامون اما تنهایش نگذاشت

.چون فهمیده بود سارا در آن جمع آشنا کاملاً غریبه بود

.می فهمید چطور سعی می کند از کنارش دور نشود

.خودش را به دامون می چسباند

.انگار هزار صدا در سرش بود

.دنیا دور سرش می چرخید

.همه حرف می زدند

ولی نگاه او به قبری بود که مادر کفن پوش شده اش را در آن

.می گذاشتند

.بالای سرش ایستاد

.نگاهش به جسد کفن پوش شده بود

.قلبش عین سیر و سرکه می جوشید

.دامون کنار گوشش گفت: برو کنار می خوان خاک بریزن

.گوش نداد

.فقط ایستاد و نگاه کرد

کلمات درون ذهنش نمی آمد که بخواهد حتی با مادرش حرف  
بزند.

!سارا-

برگشت و به دامون نگاه کرد

فکر می کنی امشب سردش میشه؟-

.ممکنه-

پتو بیاریم بندازیم روش؟-

.خاک گرمش می کنه-

.متعجب به دامون نگاه کرد

.نمی فهمید چرا صدای سوت قطار درون گوشش است

.باشه-

.قدمی عقب گذاشت

.دامون اشاره کرد خاک بریزند

.جلوی چشمانش روی مرده خاک ریختند

یک قطره اشک هم نریخت

انگار عذاداری هایش را کرده بود

جاش راحتہ؟-

راحتہ-

امشب اینجا بمونم-

دامون اخم کرد

می دانستت تاثیر از دست دادن برادر و مادرش ر کمتر از 6 ماه  
است

البته ستوده ای که تازه فهمیده بود خواهرش است

عصبی بود

متوجه ی دستانش شده بود که می لرزید

اینجا نمی مونی-

می مونم-

دامون با جدیت گفت: نمی مونی



با مظلومیت به دامون نگاه کرد

زورش که نمی رسید

سکوت کرد

بلند و تند آه کشید

همه برای تسلیت گفتن می آمدند

عینکش را از روی موهایش برداشت و روی چشمش زد

با همان حالت جواب تسلیت ها را گفت

با دامون آخرین نفری بود که قبرستان را ترک کردند

غروب شده بود

مهمانان به رستوران رفته بودند

ولی سارا نرفت

#274

می خوام تو خیابانا بچرخم-

دامون هم قبول کرد

سرش را به شیشه تکیه داد

چراغ های روشن کنار خیابان سرعت از جلوی چشمانش رد می شدند.

از این به بعد تنهایی چیکار کنم؟-

تنها نیستی-

من که دیگه خانواده ای ندارم-

با مظلومیت گفته بود

دامون نگاهش کرد

خیلی بهم ریختی-

چیکار کنم؟ کی دیگه برام مونده؟ تموم شدم-

می دانست ناراحت است

ولی برای اینکه از این حس و حال درش بیاورد با تاکید گفت: من  
هستم.

سارا نگاهش کرد

...قشنگ که حرف می زنی عاشقت می شوم"

...نکن مرد

...خوب نباش

...دل است به خدا

یک روز برایت آنقدر سیر و سرکه می شود که خدای ناکرده دیر  
"می رسی ها؟"

تا کی هستی؟-

تا وقتی که می تونم نفس بکشم-

بغض کرد

من تنهایی تو اون عمارت می ترسم-

گفتم کنارتم-

چطوری؟-

دامون جوابش را نداد.

فعلا عذا دار مادرش بود.

نمی توانست کاری کند.

باید با پدرش هم مشورت می کرد.

!سارا نه پدر داشت و نه پدر بزرگ و عمو

می شد یک کارهایی کرد.

تا بعد از اینکه رخت عذایش را در آورد.

بعد از پیچ و تاب خوردن های زیاد بلاخره او را به عمارت رساند.

با تاکید زیاد قول داد که برمی گردد.

فقط باید می رفت و پدرش را می دید.

کمی حرف می زدند.

مستقیم به سمت خانه رفت.

می دانست ده شب به بعد پدرش خانه است.

نانوایی تعطیل بود

#275

.و البته خبر داشت که دامون مراسم است

.ماشین اداره را کنار در پارک کرد و پیاده شد

.کلید انداخت و داخل شد

.بوی قرمه سبزی می آمد

.الحق که ناهید دستپخت خوبی داشت

.یاالله گویان داخل شد

.پدرش پای تلویزیون لم داده بود

.موهایش کمی نم داشت

.معلوم بود از نانوایی آمده یگراست حمام رفته

.سلام-

پدرش نگاهش کرد

چه عجب تو پیدات شد-

می دونی کار من چطوره؟-

همه می دانستند

برای همین بود کسی خورده نمی گرفت

ناهید با خنده از آشپزخانه بیرون آمد

مادرزنت دوست داره، داشتم سفره می کشیدم-

لبخند زد

بکش که خیلی گشمنه-

مقابل پدرش نشست

حرف دارم-

بگو گوش می کنم-

....دختری که امروز بخاطر مادرش قبرستون بودیم-

...خب-

می خوام عقدش کنم-

ابروی پدرش بالا پرید

این حرف کمی از دامون عجیب بود

قبلا هیچ وقت از ازدواج حرفی نمی زد

...و حالا

چی شده؟-

می خوامش-

به همین راحتی؟-

بیشتر از 6 ماهه-

خانواده داره؟-

هیچکسو نداره-

یعنی چی؟-

برادر و مادرش رو کشتن، پدرش هم چند سال پیش از دنیا -  
رفته

کی باهاشون خورده برده داشته؟-

.همشون دستگیر شدن-

مطمئنی؟-

.نوعی تاکید میان کلمه اش بود

.مطمئنم-

.حرفی نیست-

فعلا عذا دار مادرشه، می خوام ی صیغه ی محرمیت بخونین که -  
بعد از اینکه خودش خواست و چهلم مادرش گذشت عقد کنیم

.پدرش سر تکان داد

#276



اگه برای رفت و آمدت معذبی، همین فردا بیا همینجا میریم -  
پیش آقا سید صیغه رو بخونه

چشم-

ناهید در حال کل کشیدن بیرون آمد

بلاخره پسر مون می خواد زن بگیره-

دامون کمرنگ لبخند زد

میرم برات اسپند دود کنم-

کسی جلوی ذوق کردنش را نگرفت

به مادرت خبر بده-

فکر نکنم لازم باشه-

وقتی جواب می داد اخم غلیظی روی پیشانیش بود

ناهید تند اسپندش را دود کرد و بیرون آمدو

دور سر دامون چرخاند

از قضا و بلا دور باشی الهی-

خانم این غذات چی شد؟-

الان میارم-

تند و فرزند داخل شد

حق داره بدونه-

حق من تعیین می کنم، تو سال دو بار زنگ نمی زنه حالمو -

بپدرسه، تو ازدواجم اینقدر محق میشه؟

پدرش سکوت کرد

دامون بلند شد

رفت تا آبی به دست و صورتش بزند

کمی کلافه بود

اسم مادرش که وسط می آمد بهم می ریخت

بیشتر دلش آتش می گرفت

بیرون که آمد ناهید سفره را کشیده بود

دستت درد نکنه-

پای سفره نشست

پدرش زیر لبی گفت: مبارک باشه

#277

فقط سر تکان داد

معمولا مکالمه هایش با پدرش خیلی کوتاه بود

شاید هم دلیلش کم حرفی خودش بود

و یا شاید پدرش که او هم خیلی کم حرف بود

عمل کردنشان خوب بود

شام را خورد و بلند شد

بدنش به شدت خسته بود

این روزها مدام مشغله و تشنج داشت

حتی یک خواب راحت هم نداشت

مدام درگیری پشت درگیری

به اتاقش رفت

یک راست سراغ تختش رفت و دراز کشید

تختی که یک بار سارا رویش دراز کشید

اولین بار بود که لذت به سراغش می آمد

بالش زیر سرش هنوز هم بوی ضعیفی از موهای سارا را داشت

ناخودآگاه لبخند زد

دوست داشتنی لعنتی

هیچ جوره نتوانست بی خیال این دختر شود

کلاس های فرانسه اش پر از دختر بود

کلی همکار دختر داشت

در ماموریت هایش همیشه با یکی دوتا دختر برخورد داشت

محلّه و شکیبا هم که قضیه اش جدا بود

ولی انگار غیر از سارا هیچ کس نتوانست تسلیمش کند

این دختر جادویی داشت که هیچ کس دیگری نداشت

برای همین بود که سزار را از پای درآورد

وگرنه سزار اینگونه از پا در نمی آمد

با این حال ناراضی نبود

بلاخره که چه؟

باید شناسنامه اش رنگ می گرفت یا نه؟

شاید هم بلاخره نیمه ای که دنبالش بود را پیدا کرد

\*\*\*\*\*

در وضعیت خوبی نبود که صیغه جاری شد

مجبور بودند

راهی غیر از این نمانده بود

باید این کار را می کردند

سارا به شدت نیاز داشت این روزها کسی را کنارش داشته باشد

که همه جوهره هوایش را داشته باشد

هیچ کس هم غیر از دامون مورد اعتماد و تکیه کردن نبود  
وقتی به سمت عمارت برمی گشتند، سارا سرش را روی شانه ی  
دامون گذاشت

خوبی؟-

نه-

دامون نه حوصله ی رانندگی داشت نه موتورش  
برای همین با تاکسی رفتند و با تاکسی برگشتند

چیکار کنم خوب بشی؟-

هیچی-

فقط می خواست کنارش باشد آمده را هضم کند یا نه؟

#278

دامون حرفی نزد

فقط دستانش را دورش گره زد

می خواست نشانش بدهد که همیشه کنارش است

قرار نیست تنها بماند

ممنونم-

لازم نیست-

سارا چشمانش را روی هم گذاشت

بوی عطر تن دامون را به ریه هایش کشید

هیچ کس را نمی خواست غیر از همین مرد

همین مرد تا آخر عمرش برایش کافی بود

حالا که تنها شده بود فقط دامون بماند

همین راضیش می کرد

رسیده به عمارت پیاده شد

دامون کرایه را حساب کرد

دست سارا را گرفت و وارد عمارت شدند

سارا با بی میلی گفت:می خوام ببخشمش به خیریه

چیو؟-

!این خونه رو-

.هرجوری خودت می دونی-

.کارخونه رو هم همینطور-

.کمکت می کنم-

.به دامون نگاه کرد

.اونوقت زنی داری که نه خانواده ای داره نه اموالی-

دامون با گره ی میان ابرویش با جدیت یک مرد گفت:زنم رو  
بخاطر خودش می خوام نه چیزهایی که دنبالش هستن

.این میم مالکیت چه مزه ی خوبی داشت

.گوشت شد در این شرایط مزخرف به تنش چسبید

.بلاخره سارا لبخند زد

مرخصی گرفتی؟-

!یک هفته-



بعدش تنهام؟-

فقط نصف روز-

سارا سرش را پایین انداخت

کی تموم میشه؟-

خیلی زود-

باز قراره بری ماموریت؟-

فعلا نه، قراره یک سال پشت میز باشم-

سارا سرش را بلند کرد

به دامون نگاه کرد

پاییز تمام قوا به تنشان برگ می ریخت

#279

باد سردی هم می آمد

.خداروشکر-

.دامون لبخند زد

.می دانست سارا چقدر دلش می خواهد که کلا استعفا بدهد

.او را به سمت عمارت کشاند

.بهتره یه چای مهمونم کنی خانم-

.این بار لبخندی کاملاً واقعی روی لب خوش فرم سارا نشست

تو آشپزی هم بلدی؟-

.سارا خندید

می خواستی بلد نباشم؟ یادت رفته چند روزی که تو اون ویلا -

بودیم کی غذا می پخت؟

.دامون دستی پشت گردنش کشید

.یادش رفته بود

!خوبه-

!بدجنس-

.وارد عمارت شدند

.میگم چای بیارن-

.خودت درست کن-

.برگشت و به سارا نگاه کرد

کم کم داشت باور می کرد این مرد فقط یک سرگرد جدی  
نیست

.یک مرد خانواده ی کاملا ایرانی است

.از آن جنس هایی که عمرا درون آمریکا به پستش نخورد  
چشم-

.یک هفته از مرگ مادرش گذشته بود

.عمارت خلوت بود

.بدون هیچ مهمانی

.تمام یک هفته دامون کنارش بود

.غیر از شب ها که به خانه برمی گشت

.شرایط اینکه زودتر صیغه خوانده شود نبود  
.الانم هم به زور توانسته بود سارا را راهی کند  
.مدارک مرگ پدر و پدربزرگش را جور کرد  
.نشان دادند تا صیغه جاری شد  
.روی مبل درون سالن نشست  
.سارا هم به آشپزخانه رفت  
.طول کشید ولی همراه چای و چوب دارچین هایش آمد  
.لبخند زد  
.توقع کدبانویی از او نداشت  
.اما انگار واقعا این دختر یک کدبانوی تمام عیار بود  
.ممنون-  
.چای را جلوی دامون گذاشت  
می خوای بریم استخر بخوریم؟-  
!نه خوبه-

.باشه-

.منظور سارا را نگرفته بود

.پس مهم نبود

.فنجان چایش را برداشت

عمو ملک کجاست؟-

!امروز رفت مرخصی-

.دامون سر تکان داد

.بوی خوب چوب دارچین و چای تازه دم مستش کرده بود

.سارا دستش را گرفت

.انگار به شدت به آغوشش احتیاج داشت

.نگاه دامون روی صورت رنگ پریده اش افتاد

خوبی؟-

.دوباره بغض کرد

.نه نیستم-

دامون فنجان را روی میز گذاشت و بی هوا سارا به آغوشش کشید.

#280

دوتا از خدمه یواشکی از آشپزخانه سرک کشیدند  
دامون کنار گوشش گفت: خوب باشی یا نباشی از این به بعد  
دیگه همیشه خوبی، نمی دارم چیزی حالتو خراب کنه  
...به من نگوید این شعر سپید به قد و قواره ی دامنم نمی آید"  
...یا آن سیب سرخ که سنجاق سینه ام شده  
!"مرد من خواسته و تمام

تنش گرم شد

خدا بخواهد یک مرد را خوب بیافریند حتما شبیه دامون می  
شود.

.سرش را روی سینه اش گذاشت

از همان شبی که برای مادرش تا خود صبح گریه کرد دیگر اشک  
نرخت

.فقط بغض می آمد و می رفت

.دامون هم سرسختانه کنارش بود

.تشویقش می کرد که خودش را خالی کند

.سارا همان شب خودش را خالی کرد

.همان شب تا صبح عذابداری هایش را کرد

.بقیه اش مهم نبود

.مرگ می آید

.امروز و فردایش بماند

.دامون پیشانیش را بوسید

می خوای بری استراحت کنی؟-

از خدا خواسته گفت:کمکم می کنی؟

دامون دستش را فشار آرامی داد

بی خیال چای های خوشرنگی که چشمک می زدند

راهشان را گرفتند و از پله ها بالا رفتند

سارا جلوی بقیه معذب می شد وقتی حتی کنار دامون می نشست

همه انگار می خواستند سر از کارش در بیاورند

همین باعث نارضایتش بود

خوشش نمی آمد

به محض وارد شدن به اتاق لب زد: پیشم بمون

آمده بود که بماند

میگم چای هارو دوباره بیارن اینجا-

دوتا صندلی سفید رنگ با کوسن های زرد جای نشیمنگاهش

کنار پنجره چشمک می زد

سارا به سمت پنجره رفت



پرده ها را کنار زد

آفتاب تمام و کمال وارد اتاق شد

حیات کاملاً در تیررس بود

سارا از تلفن اتاقش به آشپزخانه زنگ زد تا چای بیاورند

خودش هم روی صندلی مقابل دامون نشست

برنامه چیه؟-

دامون لبخند زد: ازدواج

سارا هم کمرنگ لبخند زد

#281

بعدش؟-

مسابقات موتورسواری-

سارا ذوق زده گفت: منم می تونم باشم؟

!به عنوان تشویق کننده چرا که نه-

خطرناک که نیست؟-

.عجب زن دل نازکی داشت

.برای هرچیزی می ترسید

.نیست.چند مدت پیش برای تیم ملی دعوت نامه داشتم-

سارا با چشمان برق افتاده گفت:قبول کردی؟

هنوز نه، باید از سرهنگ بپرسم، نمی دونم مسابقات برون -

.مرزی می تونم شرکت کنم یا نه

.سارا دست دامون را گرفت

.حتما میشه-

.چند دقیقه بعد صدای در آمد

.چای های تازه دمشان از راه رسید

.دامون چای خور ماهری بود

غیر از وقت هایی که سرگرم ماموریتی باشد و فرصت برای خوردن کم.

سارا سینی کوچک نقره را گرفت و روی میز مقابل خودش و دامون گذاشت.

دامون به لباس های سیاه تن سارا نگاه کرد.

از غذایش که درآمد دیگر اجازه نمی داد بپوشد.

زنش را با رنگ های رنگین کمانی می خواست.

فنجان چایش را برداشت.

این چای بعد از تمام تنش هایی که این اواخر طی کرده بودند می چسبید.

سارا زیر لب نوش جانی خرجش کرد.

با رضایت سر تکان داد.

\*\*\*\*\*

چهره اش در خواب آنقدر معصوم بود که نتوانست بی خیالش شود.

.نزدیکش شد

.دستش را زیر سرش گذاشت

.تمام تنش را به سمت خودش کشید

.گرمی تن سارا دیوانه اش می کرد

.بوی موهایش را نفس عمیقی کشید

.جوری به خودش فشارش داد انگار می ترسید از دستش بدهد

در این چند مدتی که با سارا آشنا شد در بعضی موقعیت ها واقعا

.ترسیده بود از دستش بدهد

.حتی الان هم که در آغوشش بود می ترسید از دستش بدهد

.صدای ریز سارا آمد: بوی عطرتو دوس دارم

.لبخند ززد

بیداری؟-

.خوابم نبرده-

.فکر کردم خوابی-

فقط دارم زور می زنم بخوابم-

سرش را بالا آورد

به چشمان برق افتاده ی دامون نگاه کرد

این اولین شبی بود که این همه نزدیک هم می خوابیدند

نفس به نفس هم

**#282**

ممکنه یه روز از دستم خسته بشی؟-

زمین از خورشید خسته میشه؟-

مثال از این بهتر سراغ نداشت

عملا داشت می گفت محتاج بودن سارا است

سارا لبخند زد

به آرامی زیر گلوی دامون را بوسید

دقیقا جایی که به تندی نبض گرفته بود  
ممنونم که هستی -

خودش را کاملا در آغوش دامون کشید  
جوری که عین یک گربه ی ملوس خودش را گلوله کرده بود  
دامون حرفی نزد

فقط به خودش فشارش داد

ابدا هم قصد کاری را نداشت

نه خودش و نه سارا حوصله اش را نداشتند

فقط می خواستند از این لحظه لذت ببرند

...کنار هم

درست وقتی داغی نفس هایشان می توانست تنشان را به آتش  
بکشد

میشه زود ازدواج کنیم من از این خونه برم؟-

اینجارو دوست نداری؟-

!دیگه نه-

می خوامی از فردا بریم آپارتمان من؟-

سارا با شک پرسید:میشه؟

!چرا که نه-

..بابات اینا-

.کسی چیزی نمی دونه تا وقتی چهلم مادرت تموم بشه-

.سارا نفس عمیقی کشید

.فردا وسایلمو جمع می کنم-

این خونه؟-

.میرم دنبال کاراش که ببخشم به خیریه-

!خوبه-

.چشمانش خسته بود

.دلش خوابیدن می خواست

.ولی دوست داشت مدام صدای اطمینان بخش دامون را بشنود

مطمئن شود که حداقل دامون را کنارش دارد

که حداقل او تنه‌ایش نگذاشته

بخواب سارا، خسته‌ای-

لبخند زد

همین الان داشت فکر می‌کرد که چقدر خسته‌ام

دوست دارم باهات حرف بزنم-

کلمه‌ها تموم نمیشن-

عمر چی؟-

دست خداست-

سارا سکوت کرد

**#283**

دستش را پشت کمر دامون انداخت



صورتش را جوری بالا آورد که لب هایشان دقیقا مقابل هم بود  
!منو ببوس-

اولین درخواست کاملا گستاخانه اش بود

ابدا هم بابتش احساس شرم نمی کرد

زنانگیش بوسه می خواست

آن هم از مردی که تمام جانش بود و محرم

تاریک بود و نگاه حریص دامون را نمی دید

به آرامی لب به لب سارا چسباند

دستش را پشت گردنش سفت کرد

جوری که نتواند تکان بخورد

عمیق و طولانی بوسید

انگار که هیچ وقت زنی را در عمرش نبوسیده باشد

آنقدر هر دو اشتیاق داشتند که به نفس نفس افتادند

سارا که خودش را کنار کشید فوراً خودش را گلوله کرد

من دارم تحریکت می کنم نه؟-

دامون او را بالا کشید

گناه نیست-

نه، ولی نمی خوام اینجوری باشی-

اینجوری هم تموم نمیشه-

پیشانیش را بوسید

فقط سعی کن بخوابی-

سارا لبخند نزد

فقط سرش را روی دست دامون گذاشت و چشم بست

این بوسه هم دلش را به تب و تاب انداخته بود

ولی واقعا نمی خواست درون عذابارش با لباس سیاه خودش را

در اختیار دامون بگذارد

دوست داشت همه چیز قشنگتر از این حرف ها باشد

...با نور شمع و لباس سفید عروس

و موزیکی که برای آن دو پلی شده باشد

.شب بخیر-

.شب بخیر عزیزم-

\*\*\*\*\*

.مقابل پدر دامون ایستاد

.اولین بار بود پدرش را می دید

.شبیه خود دامون بود

.البته دامون جذاب تر

.سلام کرده و خجول به دامون چسبیده بود

.ناهید به سرخوشی می خندید

.چندبار سارا را دیده بود

!ولی پدر دامون نه

.برای اتفاقی که برای مادرت افتاده متاسفم-

[14.10.19 13:55]

سارا سر تکان داد و گفت: ممنونم

انگار در برخورد با پدر دامون کلمات برایش نمی آمدند

پدر دامون به متکاهای قرمز رنگ اشاره کرد و گفت: بشینین

ناهید با ذوقش گفت: بشین عروس خانم، یه چای تازه دم براتون  
میارم

سارا اصلا خجالتی نبود

ولی امروز کمی دست و پایش را گم کرده بود

مدام سعی داشت به دامون بچسبد

دست خودش نبود

کنار دامون نشست

من نتونستم تو مراسم شرکت کنم، ببخش دخترم-

دامون مستقیم به پدرش نگاه کرد

از کلمه ی دخترم تعجب کرده بود

فکر نمی کرد که سارا بتواند به این سرعت توجه پدرش را جلب  
کرد.

اشکال نداره، من تو حال و هوای خوبی نبودم اصلا-

اینجا خونه ی خودته-

لطف داری-

پدرش به دامون نگاه کر

هنوز مرخصی هستی؟-

فردا برمی گردم-

بازم ماموریت؟-

نه، یک ساله از سرهنگ خواستم پشت میز بشینم-

کار خوبی کردی-

ناهید با نبات های زعفرانی و چای تازه دمش آمد

.چای ها را تعارف کرد و کنار همسرش نشست

برای ازدواجتون چه برنامه ای دارین؟-

.سارا خجالت زده ساکت شد

.هیچ خانواده ای نداشت که بیایند خواستگاری

.خیلی بی سروصدا صیغه خوانده بود

.وضعیتی که اصلا دوست نداشت

.ولی واجب بود

.نمی خواست بی کس و کار باشد

.فعلا تا چهلم مادر سارا صبر می کنیم-

قبل از اینکه حرف و حدیثی تو دهن مردم بچرخه، کار و -

.بارتون رو انجام بدین

.چشم-

.ناهید تعارف کرد

.چای هاتون سرد شد-

عباس کجاست؟-

اداره بود-

ناهید با تکان داد دستش گفت:عباس اینا هم قراره عید سال

عروسی بگیرن

خبر داشت

خود عباس گفته بود

البته قرار بود همین چند مدت باشد

ولی بخاطر مادر سارا عقب افتاد

[14.10.19 13:55]

#285

عباس نخواسته بود دل سارا و دامون را بشکند

کم کم هم هوا سرد شده بود

.پس بهترین وقت می ماند همان عید سال  
.سارا به دقت به مردی که محاسنش سفید شده بود نگاه کرد  
.کنار چشمش چروک بود  
.چشمان نافذی داشت  
.دقیقا شبیه خود دامون  
.کم حرف و سنجیده حرف می زد  
.جوری هم نشسته بود که بزرگیش را به رخ می کشید  
.ناخودآگاه از این مرد خوشش آمد  
.بعد از دامون به عنوان پدر تکیه گاه امنی بود  
.لبخندی روی لبش نقاشی شد  
.این حسش را دوست داشت  
.دیگر عین دو هفته قبل خودش را کاملاً بی کس نمی دید  
.دامون نباتی درون چایش انداخت و جلویش گذاشت  
.دوست داشت مادر دامون را هم ببیند



همچنین خواهر و برادرهای ناتنی اش

ولی دامون هیچ تمایلی نداشت

مطمئن بود حالا حالاها آنها را نخواهد دید

پدر دامون به سمتش برگشت

اینجا راحتی؟-

بله؟-

از گیش همه لبخند زدند

منظورم اینه ناراحت نیستی از اینجا اومدن و بودن؟-

اصلا-

مگر می شد از کنار دامون ماندن خسته شود؟

این مرد اول و آخر زندگی بود و تمام

اینجا راحتی باش، دامون هم نبود هرکاری داشتی به خودم بگو، -

از امروز بچه ی این خونه ای

ته دلش شادی کوچکی موج زد

خود تو تنها ندون، همه ی ما یه مشکلاتی داشتیم که حل بشه، -  
از تنهایت نترس، به زودی صاحب خوانواده ی بزرگی میشی

به بچه دار شدنشان اشاره کرد؟

یک لحظه تمام صورتش سرخ شد

دامون که حالت چهره اش همان بود

گاهی فکر می کرد چطور می تواند تشخیص بدهد چه وقتی

دامون ناراحت است یا خوشحال

ناهید با هلپله گفت: انشالله

خانم پاشو شامتو بکش -

سارا بلند شد

من کمکتون می کنم -

ناهید استقبال کرد

تمام تنش هیجان بود

کاش دامون حرفی می زد

فکر کردن به یکی دو تا بچه هم ته دلش را خالی می کرد

...نه اینکه ناراحت باشد ها

فقط خجالت می کشید

[14.10.19 13:55]

#286

فکر کردن به یکی دو تا بچه هم ته دلش را خالی می کرد

...نه اینکه ناراحت باشد ها

فقط خجالت می کشید

دامون هم که چیزی نمی گفت

البته طفلک چه بگوید؟

به کمک ناهید سفره را کشید

قرمه سبزی و مرغ بار گذاشته بود

آنقدر خوش رنگ و لعاب بود که از هر دو تا جای که معده اش جا داشت خورد.

آخر شب بود که دامون و سارا از خانه بیرون آمدند

صبح تمام وسایل سارا جمع شده و به خانه ی دامون برده شده بود.

قرار بود از این به بعد تا عروسی سارا بی سروصدا درون خانه ی دامون بماند.

البته که بعد از عروسی هم همین می شد خانه اش

منتها سلیقه ی دامون را دوست نداشت

همه چیز باید به سلیقه ی صورتی طوسی او باشد

دامون کلید انداخت و داخل شدند

خانه کمی بوی نا می داد

چون کلا دامون از این خانه استفاده نمی کرد

سارا چرخی درون خانه زد

.از فردا باید برم خرید-

.دامون به سمت آشپزخانه رفت تا آب بخورد

.مرخصی من تمومه-

.با اکیپ همیشه در صحنه میرم-

.دامون با یادآوری دوستان شلوغش لبخند زد

.فک خوبیه-

.بلاخره باید جهیزیه مو بیارم-

.لازم نیست-

.دوست دارم این خونه رو به سلیقه ی خودم بچینم-

.دامون حرفی نزد

.حق طبیعی سارا بود که خانه اش را مطابق سلیقه اش بچیند

.از آشپزخانه بیرون آمد

.خانه سرد بود

.بخاری را روشن کرد

باید هرچه زودتر برای این خانه پکیج می گذاشت

سارا لباس هایش را درآورد

با این تاپ و شلوارک رفت تا مسواک بزند

خدا رحم کند

چطور تا عروسی می توانست دوام بیاورد

کلافه پرده ها را کشید تا خانه دید نداشته باشد

سارا که از دستشویی بیرون آمد پرسید: عصرها تعطیل نیستی؟

[14.10.19 13:55]

#287

برای چی؟-

بریم خرید-

.چرا هستم-

.سارا لبخند زد

.موهایش را پشت گوشش زد

.حتی همین لباس های تنش هم سیاه بود

.به سمت دامون قدم برداشت

.دست دور گردنش انداخت

قرار نیست بخوابیم؟-

.دامون هم متقابلا دست دور کمرش انداخت

.چرا خانم-

.چرا راهنمایم نمی کنی به اتاق خوابمون-

.دامون خنده اش گرفت

.جوری حرف می زد انگار بلد نیست

.دست زیر پایش انداخت و بلندش کرد

.سارا فوراً خودش را به دامون چسباند

وای دامون من می ترسم-

دامون او را به سمت تخت برد

او را به آرامی روی تخت خواباند

خودش هم رویش خیمه زد

کجا بودیم سارا خانم؟-

اینجا که بخوابیم بهتره-

دامون خندید

بوسه ی کوچکی روی لبش گذاشت

بلند شد و لباسش را تعویض کرد

فردا نمیری کارخونه؟-

نه می خوام برم خیریه-

دامون ر حالی که بالا تنه ی لختش را با آن عضله های سفت به

نمایش می گذاشت به سمت سارا آمد

کنارش دراز کشید



مطمئنی از کارت؟-

صد درصد-

میخواهی کار کنی؟-

تو همون مسند می مونم ولی هرچی هزینه دربیاد خرج خیریه -  
میشه

دامون سر تکان داد

سارا به سمت خودش کشید

هنوز تا فتح کردنت خیلی فاصله است-

کشور دشمن نیست عزیزم-

ملکه ی دشمن بود که آشنا شد-

سارا شانه اش را بوسید

دامون خوب بلد بود با کلمات بازی کند

ملکه ی صبا برای سلیماناش جون داد-

دامون با عشق بغلش کرد

تا آخر عمرش هم این دختر را می خواست  
بهترین اتفاقی که در این ماموریت ها برایش افتاد

---

[14.10.19 13:55]

#288

جوری جیغ می زد انگار حجره اش دارد پاره می شود  
دامون روی هیوسانگ دلبرش جلوتر از همه بود  
هرچند که بعضی جاها دیدش را از دست می داد  
ولی باز هم می توانست دامون را تشخیص بدهد  
کلاه ایمنی رو سرش را قبل از مسابقه خریدند  
کلی از این برچسب های رنگی که رویشان جملات مواظب  
خودت باش و...بود چسبانده بود  
همه ی اکیپش هم کنارش بود و با او جیغ می زدند

هیجان به شدت بالا بود.

شیشه ی آب معدنی را از نگار گرفت

!بس جیغ زده بود هم گلویش می سوخت یا خشک

آب را یک نفس سر کشید

...آرزو با هول و ولا گفت:بچه ها یه ذره مونده، یه ذره

همه با استرس به خط پایان نگاه کردند

مهدیس دست سارا را گرفت

...داره می رسه-

دامون که جلوتر از همه از خط پایان گذشت سارا جیغش از ته

دل کشید که بقیه گوش هایشان را گرفتند

دامون قهرمان کشوری شد

بقیه بالا و پایین می پریدند

دامون بدون اینکه کلاهش را بردارد، یکراست به سمت جایی که

سارا ایستاده بود حرکت کرد

سارا از خوشحالی در حال اشک ریختن بود

دامون بلاخره آرزویش برآورده شده بود

همچنین خودش

خوشبختی از این بالاتر؟

دامون جلویشان هیوسانگ را نگه داشت

پیاده شد و کلاه را از سر برداشت

همه در حال تشویق کردن بودند

ولی دامون به سمت سارا آمد

او را محکم بغل کرد

در هوا پرخش داد

کل اکیپ هم هو و جیغ می زدند

عباس که تمام مدت فاصله اش را از جیغ جیغ های دخترها

حفظ کرده بود با خنده جلو آمد

کارت حرف نداشت داداش-

با دامون دست داد

سارا به دامون چسبیده بود

بلاخره تونست-

داداشمون هرکاری ازش برمیاد-

دخترها هم جلو آمد

به دامون تبریک گفتند

دامون با خنده برایشان سر تکان داد

اکیپ پرسروصدای سارا

از بلندگو برای دریافت جایزه ها داشتند نطق می کردند

دامون در حالی که سوار موتورش می شد، سارا را هم پشت

ترکش نشانند

[14.10.19 13:55]

#289

با هیوسانگ به سمت سکو رفتند

میان تشویق همه از موتور به همراه برندگان نفر دوم و سم پیاده شد.

سارا هم پیاده شد و کناری ایستاد

!جایزه ها جام بود و گردنبندهای طلا، نقره و برنز

دامون با افتخار مدال طلا به گردنش انداخته شد

سارا با خوشحالی و چشمان اشک آلود نگاهش می کرد

رسیدن دامون به آرزویش، آرزوی او هم بود

چقدر عاشق این مرد بود

ولی که کم حرف می زد

کم می خندید

چهره اش را هاله ای از غرور پوشانده بود

ولی وقتی بغلش می کرد دست هایش عشق تزریق می کرد

بوسه هایش روی جای جای تنش عین یک معجزه ی شیرین  
بود.

هفته ی قبلی عقد کردند

مراسمشان ساده بود با تعداد کمی از مهمانان

ولی بلاخره برای هم شدند

درون خانه ای که دوماهی بود کنار هم زندگی می کردند

قرار بود همین ماه هم جشن عروسیشان برپا شود

البته ترجیحش این بود سفر بروند

مهمان خاصی نداشتند که بیاید

به جای دنگ و دونگی که قرار بود راه بیندازند می رفتند سفر

برای روحیه ی هر دویشان مناسب بود

سرهنگ هم موافق می کرد

هنوز یادش نرفته بود

دامون برای عقد که دعوتش کرد روبرویشان ایستاد

با خنده گفت: قراره بود برای این عملیات بهت مدال بدن  
...دامون،

اشاره ای به سارا کرد و گفت: ولی تو مدالت رو گرفتی

دامون از سکو پایین آمد

مقابلش ایستاد

....بریم خانم خانما-

....بریم آقا-

---

